

جلد اول

حکایت شمس طراز و افلاطون

تعلیم افلاطون

ترجمه و حارس

محمد علی فروغی

چاپ دوم

حق چاپ محفوظ

چاپخانه مجلی



محمد علی فروغی (دکاء الملک)

ولادت در ۲۲ جمادی الاخری ۱۲۹۴ - وفات در ۱۷

دی القعدہ ۱۳۶۱ (۵ آذرماه ۱۳۲۱ خورشیدی)

جلد اول

حکمت شمرط و افلاطون

تعلیم افلاطون

ترجمہ و تخریص

محمد علی فروغی

چاپ دوم

حق چاپ محفوظ

چاپخانہ مجلس

فهرست مندرجات کتاب

۵	صفحه	دیباچه چاپ اول
۶	»	مقدمه چاپ اول
۲۷	»	مقدمه چاپ دوم
شرح حال افلاطون و فلسفه او در پنج مجلس		
۲۹	صفحه	مجلس اول
۳۹	»	مجلس دوم
۵۶	»	مجلس سوم
۷۵	»	مجلس چهارم
۹۸	»	مجلس پنجم
ترجمه چهار فقره از مکالمات افلاطون		
۱۲۲	صفحه	مکالمه اتوفرون یا دیندار
۱۴۷	»	خطابه دفاعیه سقراط
۱۸۱	»	مکالمه اقریطون
۱۹۸	»	مکالمه فیدون

غلط‌نامه

از خوانندگان محترم درخواست دارد پیش از مطالعه تصحیح فرمایند

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۳	۱۱	گوهرهای	گوهرهای
۳۱	۳	معنیتی	معنی
۶۵	۱۴	بازار	بازار
۱۰۱	۲۳	Aerdemus	Académus
۱۰۸	۱۵	ول	اول
۱۰۸	۱۶ و ۱۵	مغازه	مغاره
۱۱۷	۳۱	جزء عقلانی	جزء عقلانی
۱۸۵	۲۲	بخواهد	بخواهد
۱۹۹	۴	صدور حکم اعدام	صدور حکم و اعدام
۲۰۰	۸	همین	همین
۲۰۲	۲۳	Ecope	Esope
۲۰۶	۱۰	خداوندان من	خداوندان با من
۲۱۴	۹	مکشید	میکند
۲۲۵	۲۲	تغییر پذیرند	تغییر پذیرند
		و همواره	و سایرین همواره
۲۶۱	۹	متعاد	معتاد
۲۶۱	۲۱	بمعیادگاه	بمیعادگاه
۲۶۴	۲	کوئی	کوئی

* این اشتباه در صفحات ۱۰۹-۱۱۱ تکرار شده.

دیباچه چاپ اول

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد الحمد والصلوة چوت رسایل و کتب افلاطون اشهر حکمای
عالیقدر یونان که در لفظ گرانبهاترین عقد لائلی است و در معنی کلید
گنج معالی تا کنون بزبان پارسی در نیامده و این برای ما ایرانیان
فقدانی عظیم است لهذا خاطر هوای ترجمه آن خزاین معرفت از السنه
اروپائی مینمود و از آنجا که مجموع آن کتب نفیسه بحری زاخر و
ترجمه آن بتمامی از کارهای معظم محسوب است از یاری توفیق برانجام
این مقصود اطمینان نداشتم پس در بدو اقدام کار را بزرگ نگرفتم تا امید
حصول بیشتر و غایت وصول نزدیکتر باشد و عجله برسبیل امتحان و
هدیه دوستان در تابستان این سال که در شیران طهران بالنسبه خلوت
و فراغت داشتم سه رساله از آن رسایل تریفه را که در شرح محاکمه
و شهادت سقراط استاد محبوب افلاطون و متضمن فوائد بسیار است از
ترجمه های معتبر فرانسوی بفارسی آوردم و مقدمه ای بر آن افزودم تا از
پیش آنچه محتاج توضیح است واضح شده باشد و نفع این گنجینه
عام گردد و اگر لغزش و خطائی رفته از نظر دقیق نکته سنجان امید
عفو دارم.

سنه ۱۳۳۶ قمری مطابق ۱۲۹۷ شمسی

محمدعلی فروغی

هوالحکیم

یونان که پیش از این در دیار ما تنها نزد دانشمندان معروف بوده یکی از دول شبه جزیره بلخان یعنی محالک جدا شده از دولت عثمانی است. لیکن یونان قدیم قسمتی از سواحل آسیای صغیر را هم شامل بود و یککعده آبادی های متفرق در اطراف بحر ایض متوسط نیز از مستعمرات یا بلاد مهاجر نشین یونانی بشمار میآمد یونان اصلی که تقریباً عین یونان امروزی بوده از حیث وسعت بیش از یک ایالت از ایالات فعلی ایران نیست و فروع آن از سواحل آسیای صغیر و مهاجر نشین های دیگر نیز رویهم رفته بهمین نسبت است. اما این بلاد پراکنده با آن وسعت ناقابل بهرکت آنر و اطوار فرزندان هوشمند خویش چندین عظمت معنوی یافته بود که قریب دو هزار و پانصد سال پیش رفیب زبردست دولت ایران یعنی دولت حاکم بردنیای آنزمان شناخته میشد و هم در این عصر سرمایه تمدن اروپائی از دانش و هنر و حکمت و سیاست بتسامی از آن چشمه روشنی و فروغ است که از حدود بیست و پنج قرن تا ده قرن پیش در منتهای درخشندگی بوده است آری در آنعهد که مملکت دیشوکت ما از چندین رو چشم و چراغ مشرق بود بلاد بی نظیر یونان نیز از جهات دیگر مشعل فروزنده مغرب محسوب میشد افسوس که بمقتضای نواقص بشری ارتباط این دو کانون نور و صفا در ضمن حمله و دفاعی ناشی از دراز دستی و قهرمانی پادشاهان مملکت ستان ایران و غیرت ملی و رشادت انبای باهمت یونان حاصل گشته

و از اینرو رابطه ایرانی و یونانی در قدیم صورت دشمنی و کینه جوئی گرفته اما امروز مرور زمان این لکه های کدورت را به آب سوانح و انقلاب ایام شسته و مردمان را بگذشت کامل از رنجشهای دیرینه میخواند و قبول این دعوت شرط ترقی و تکمیل و لازمه کاردانی و فکر سلیم است و ما را که در اعصار شهادت و اعتبار برآستی و انصاف مشتهر بوده ایم بیشتر لازم است تا فضایل رقیب قدیم را که پس از دوره رقابت حق استادی بر ما حاصل نموده بدرستی بشناسیم و در عالم علم و معرفت حقیقت را منظور داریم نه رشک رقابت موهوم و دشمنی برافتاده دنیوی را و در این مقام از نمایش سربلندی و جلال و مرتبت پدران خود قانع باشیم باینکه میتوانیم بگوئیم اگر در ازمنه سابقه یونان درخشان ترین سرچشمه علم و هنر بود همان وقت ایران نیز بزرگترین نگهبان تمدن و تصفیه کننده اخلاق یا رواج دهنده انسانیت شمرده میشد و قبل از رومیان مقتدر ترین ناشر مدنیت بنظر میآمد بلکه برخلاف دولت سخت و صلب روم دولت و مملکت ایران همیشه از مراکز سلامت ذوق و لطف طبع و آثار علمی و هنری بوده است و چون زمان پستی روم و خاموشی مشعل یونان در رسید از روزگار سلطنت انوشیروان تا استیلای مغول و تا تار قوم ایرانی گاهی باستقلال و زمانی در تحت لوای اسلامی چراغ خود را از مشعل تابنده معرفت افروخته و گذشته از داشتن مقام اعلی در بسیاری از ذوقیات خویشان را در دوره اسلامی بهترین خلیفه یونانیان در علم و حکمت نشان داده است .

اگر حق را باید تمام گفت این است که یونانیان در عصر اعتبار خود از جهت هنر و دانش و کیفیات مخصوصی از طرز مدنیت و سیاست

اولین اعجوبهٔ عالم بوده‌اند چه معارف قدیم یونانی مبدأ و منشأ تمدن جدید اروپائی است و همچنانکه بتحقیق اهل فن اجزاء اصلی گیاه در فخرهٔ آن با جفتهٔ کوچکتري موجود است یونان نیز تمام مزایا و فضائل اروپای جدید و معاصر را از خود ظهور داده با این تفاوت که در کلیه ذوقیات ادبی و صنعتی از بلاغت و شعر و نقاشی و مجسمه سازی و معماری رتبهٔ عالی تر داشته بلکه اولی آنست که بگوئیم اروپا تا کتون یونانی بنظر می‌آید در ظاهر بزرگتر و در معنی کوچکتر زیرا که هنوز مالک فرهنگستان در ادبیات و صنایع مستظرفه یعنی دو جزء مهم از آثار معارف انسانی از یونان قدیم پیش نیفتاده بلکه خود را به آن مقام رسانیده و در علم و حکمت نیز که مردم اروپا بواسطهٔ فراهم آمدن تجربیات در ظرف قرون عدیده برتری و افزونی بی اندازه حاصل نموده‌اند باز میتوان گفت اگر اشخاص حکما و علمای یونان را با افراد فضلاء دانشمندان جدید اروپا مقایسه کنیم و مقام هر يك را در وضع و ابداع علوم و فنون معرفت با هم بسنجیم رجال یونانی در این ترازوی سنجش سنگین تر می‌آیند و بهر صورت در تمام فنون فوقیات یونانیان را فضیلت تقدم و ابتکار است و دیگران را مرتبهٔ تقلید و اقتباس و این سخنی است مسلم که در دنیای متمدن منکری ندارد.

ترقی هنر و معارف یونانی در حدود مائهٔ هفتم قبل از میلاد مسیح در بلاد آسیای صغیر شروع گشته و از آنجا بیونان اصلی و نقاط دیگر رفته و از مائهٔ پنجم قبل از میلاد تا زمان اسکندر بزرگترین مراکز آن شهر آتن (۱) یا اثینید بوده چنانکه بلد مزبور از همین رو در نزد فضالای مشرق معروف بمدينهٔ الحکما میباشد و در طرز ظهور و ترقی معارف یونانی

هم نکته توجیه کردنی هست و آن اینکه در مقوله ذوقیات شعر و صنایع مستظرفه و آنچه را مربوط باین فنون است میتوان بمنزله گل و شکوفه دانست و علم و حکمت را بجای بار و ثمر شمرد و همانگونه که شکوفه و گل پیش از میوه شکفته میشود و دوره شکوفه خود را با آخر میرساند در یونان نیز صنایع مستظرفه و شعر قبل از فلسفه و علوم باوج کمال رسید در هر حال حکمت و علوم یونانی بتدریج بعرضه ظهور آمده و بالذات چنانکه در هر جا و نزد هر قوم با استعداد پدیدار میگردد از طبع تفکر و تأمل در امور عالم زائیده شده و بالعرض از دو منشأ ناشی مینماید یکی همان منبع قوه شاعری و کمالات ذوقی که طبیعی یونانیان بود دیگر منابع خارجی دانش و معرفت یعنی ممالک مشرق مانند مصر و کده که از اواخر مائه ششم قبل از میلاد همه داخل در دولت ایران بوده اند اما آنچه یونانیان در اصل حکمت میگفتند همان است که در لغت عرب نیز باین لفظ میخوانند و تقریباً مرادف با یند و عبرت یا نکته معرفت افزاست و حکیم کسی بود که از اینگونه کلمات قصار بگوید و این حکمت ها را بنظم میگفتند و بقول اروپائیان حکمای سبعة و بگفته قدمای ما آباء عشره حکمت از این طبقه میباشد پس اولین حکمای یونان مردمانی بودند از روی طبع و فطرت نکته سنج و نصیحت گو و آنچه ما امروز علم و حکمت میخوانیم و به تحصیل در کتاب یا نزد استاد میآموزیم نداشتند و لیکن چون صاحب فکر و دارای استعداد تحقیق بودند ناگزیر بتفکر در حقیقت امور عالم میپرداختند و از آنجا که طالب پختگی و تجربه آموزی بودند بسفر و سیاحت میرفتند تا تا تجارب جهانیدگی را بر حکمت خدا داد خویش بیفزایند و البته

در این سفر و سیاحتها در عادات و اخلاق و قوانین و رسوم تفحص و تحقیق مینمودند سیر آفاق و انفس میکردند و بزیارت بزرگان و دانایان هر قوم میشتافتند و خدمت کملین عالم را در می یافتند و در حد امکان معلومات ایشان را فرا میگرفتند و چون بلاد مشرق تجلی گاهی درخشان از فلسفه دینی و مذهبی و عرفان بود و کهنه آن بلاد و رؤسای ادیان پاره‌ای از مقدمات علوم را از قبیل بعضی قضایای هندسه و حساب و قواعد و احکام نجوم و امثال آن میدانستند حکمای جهانگرد یونان نیز کم کم بتحقیق در کلیات فلسفی و مسئله مبدأ و معاد آشنا شدند و به مقدمات برخی از علوم پی بردند و از منشأ فکر خود تحقیقات تازه آوردند و طبع مخصوص یونانی که قریحه آزاد علمی و برهانی بود حکمت را از لباس دیانت بیرون آورد و از علوم دینییه مستقل ساخت بلکه واضح چیزی شد که بعد ها فضایی مغرب و دانشمندان دوره اسلامی آنرا علم گفتند و نخستین شخص این طبقه از حکما یا اول کس از مشاهیر ایشان تالس ملطی^(۱) است (از ۶۴۰ تا ۵۶۸ قبل از میلاد) اما علم این طبقه هنوز محدود بود بمقداری از مقدمات ریاضی و نجوم و میتوان گفت مذهب یا رأی فلسفی آنان فرضهای کلی بود متکی بقراین و قیاسات غیر برهانی راجع بکیفیت خلقت عالم و حقیقت وجود جسمانیات چنانکه تالس سابق الذکر مبدء عالم و اصل وجود اجسام یا مادةالمواد را آب دانسته و بعضی دیگر هوا یا آتش پنداشته‌اند و از روحانیات چندان ذکر بی میان نمیاورد مگر بعد از آنکه صاحبان استعداد مدتی در تحقیقات حکمتی کوشیدند و ریاضت کشیدند و شک نیست که زحمات

همان دوره اساس و شالوده فلسفه را ریخته و اصول علم استدلال و برهان و منطق را بدست داده و در بیانات و آراء حکمای آن عهد نظریات عمیق و شگفت آور دیده میشود که پس از دو هزار سال متروکی و فراموشی امروز کشفیات جدید صحت آنرا تصدیق مینماید لیکن با اینهمه چنانکه گفتیم حوزه معلومات تنگ و ناقص و بنیان برهانی آن بعلت نقص منطق بسیار ضعیف بود و در عقاید حکما نیز خبط و خطای بیشمار راه داشت و بدتر آنکه آدمی هر چه نادان تر باشد دیرتر بجهل خود بر میخورد و زودتر بچند کلمه تقلیدی خود را دانا می شمارد بلکه غرور و نخوت بی اندازه بسی مانع از آنست که چون برای خویش یا ابناء نوع قائل بعلم شود با سانی آنرا ناقص یا مبانی آنرا سست انگارد از اینرو عامه یونانیها که بر معارف زمان خویش آگاه میشدند آن اطلاع جزئی را علم کامل بر حقایق عالم می پنداشتند و گمان سستی بر مبانی علوم آن عصر نمیدادند پس هوشمندانی بظهور رسیدند و اختلاف آراء و ضعف دلایل را دیدند و دانستند که از آموختن معلومات عصر از روی واقع بر حقیقت اشیاء واقف نمیشوند اما بجای آنکه بنقص علوم آن زمان معتقد گردند و مبانی آن یا علم استدلال را ناتمام دانند گفتند حقیقتی در عالم نیست یا آنچه بحس و ادراک هر کس در میآید عین حقیقت است اگر چه مدرکات و محسوسات اشخاص بایکدیگر متناقض نماید و چون نزد گروهی از فضلا این عقیده با زبردستی در فن مغالطه ترکیب شد آن جماعت حکما را در مباحثه خسته کردند و مردم نادان ایشان را کاملترین دانشمندان پنداشتند و این طبقه همان سوفسطائیانند و سبک مغالطه ایشان معروف به سفسطه میباشد.

حاصل کلام آنکه تا مائه پنجم قبل از میلاد علم و حکمت یونانی ترقی بسیار کرده اما نواقص آن نیز بحکم قوانین طبیعی بهمان نسبت بزرگ شده و در این مائه تراکم خطاهای سابقین و شاخ و برگهای آن از قبیل رواج سفسطه در اطراف اشجار و ازهار دانش حقیقی بمنزله خار و علف هرزه گردیده تا آن ازهار و اشجار بارور را بخشکاند و فاسد نماید و نتیجه دانش طلبی را بدتر از نادانی کند یعنی علم صوری را مبدل بجهل مرکب سازد از این جهت دست اصلاح کننده ای لازم بود که خارهای مفاسد را دور دارد و ریاحین و اشجار معرفت را قوت رشد دهد و بر روی هم برای آنکه رفع موانع شود و دنباله ترقی دانش قطع نگردد چهار کار بزرگ در پیش بود اول یدیدار نمودن نادانی انسان و کوتاهی بینش او نسبت بعظمت عالم و وسعت دامنه حقایق تا از این راه توجه بنقص مبانی علوم نیز ممکن شود دوم احیای جنبه اخلاقی که باید همراه دانش یا نتیجه مطلوبه آن باشد و در آزمان چون علم و حکمت باز بجهت بوالهوسان و مغلطه کاران گردیده این جنبه نیز از میان رفته بود و این مجاهده در تهذیب اخلاق از طریق دانش البته در هر جا و هر وقت به مسئله اول یعنی بصیرت انسان بر جهل و غجز بینش خود بستگی کلی دارد سوم تکمیل طرق استدلال و تمیز برهان از غیر برهان با وضع و تکمیل علم منطق تمیزاتی برای مستحکم ساختن بنیان علوم بدست باشد چهارم جدا کردن خطا از صواب در آراء و تحقیقات سابقین تا معلوم و مجهول از هم شناخته شود و آنچه از ودایع گذشته در زمره علوم حقیقی بوده از زیر پرده های ظلمت و خطا بیرون آید و سرمایه فزونی دانش و نخستین سنگ بنای معارف آینده گردد و این چهار کار

مهم را سه تن از حکمای معظم یونان که روح ربانی ایشان برشته معنوی بهم پیوسته یعنی نسبت بیکدیگر سمت استادی و شاگردی داشته اند بوجه شایان بل بزیادت وافر انجام دادند و از این سبب نام یلند ایشان در سلسله حکما بزرگترین نامها شده استاد مطلق علم و فلسفه بشمار رفته اند . این سه تن یا جان جهان دانش سقراط و شاگرد او افلاطون و شاگرد افلاطون ارسطو یا ارسطاطالیس میباشد و در عرضه گاه کمال سقراط خداوند اخلاق و افلاطون مجذوب جذبه عشق و اشراق است و ارسطو نورچراغی که باین دوروغن الهی افروخته آید یعنی واضع علم برهانی است و پیوند دهند شهود تجربه و اعتبار با کشف براهین عقلانی و نسخه حاضره مائرجه قسمتی از احوال سقراط است بنگارش افلاطون و از اینرو صرافان حقیقت آنرا در قطار گران بها ترین گوه های گنجینه اقدمین شمارند اما برای درك کامل معانی و استیفای لذایذ روحانی آن مقصده باره ای اطلاعات لازم مینمود که قسمتی از آن در فوق گذشت و توضیح باقیمانده را باید بگوئیم .

برخلاف آنچه در اقطار ما مشهور است نگارش حکمت را ارسطو شروع ننموده بلکه بتصدیق افلاطون و ارسطو و نگارندگان دیگر حکمای قرون قبل نیز تصنیفات علمی و حکمتی داشته اند و بعضی از فصول و ابواب آن کتابها در ضمن نگارشهای دیگران منقول است و افلاطون که خود در جوانی شاعری فصیح بوده و بعد از تشریف بمقام حکمت ترك شعر گفته رشته ای از رسایل حکمتی دارد که جواهر منشور یعنی بهترین آثار نثر یونانی است (یونانیان کمال فصاحت افلاطون را باین کنایه بیان می نمودند و میگفتند چون در گهواره بود زنبورهای عمل

هیمت (۱) آمدند و انگبین خود را روی لبهای او گذاشتند و رفتند و هیمت محلی است در حوالی آتن دارای زنبورهای آزاد و انگبین آن زنبورها بواسطه اینکه روی سبزیهای معطر آن صحرا چرا میکنند بخوبی مشهور است) فلسفه افلاطون از همین کتب و رسائل او بدست میآید و باین علت آن کتابها هم از حیث زمان و هم از جهت مرتبه اولین اثر معتبر از حکمت حکمای اقدمین بشمار میرود چه اروپائیان افلاطون را بزرگترین فلاسفه و مذهب او را بیش از تمام مذاهب حکمت نماینده استعداد و طبع کامل فلسفی میدانند. اما در شرق منسوب شدن نگارش حکمت بارسطو از آنست که از کتب حکمای متقدم بر سقراط چیزی جز منقولات دیگران باقی نبوده تا بدست مترجمین دوره اسلامی افتد و سقراط نیز باقتضای شیوه و سبک تعلیم خود به تصنیف کتابی پرداخته و بالاخره رسائل افلاطون اگرچه اکثر فلسفی و متضمن رأی و مذهب آن حذیم بزرگ است بظاهر صورت مکالمات ادبی دارد نه شکل رساله علمی و فنی پس اولین کتبی که علوم را بطرز علمی مناسب با تعلیم فن خاص تدوین کرده باشد رسائل معلم اول و فیلسوف اجل ارسطاطالیس است از اینرو در ممالک ما طالبین علوم بترجمه کتب ارسطو و حکمای بعد از او پرداختند و نباید غافل بود از اینکه ارسطو مباحث حکمت را بآن حد از توسعه رسانیده که هر مبحث آن علمی جداگانه گشته و فنون مخصوصه از قبیل ریاضی و هیئت و حکمت طبیعی از آن متفرع گردیده در حالیکه پاره ای از علوم را مانند منطق در همان زمان حقیقه بکمال رسانیده و بر روی هم فلسفه ارسطوطوری محکم و متین است که تا ابتدای قرون جدیده در تمام دنیای ما از مشرق و مغرب بنیاد علوم و فلسفه بر آراء و عقاید او بوده است این

جمله کافی است برای آنکه فضایی مشرق زمین همین استاد کل علوم یعنی ارسطو را نخستین نگارنده حکمت شناخته باشند مع هذا وجود کتب افلاطون بزبان یونانی ناقض این عقیده است و در بعضی از کتب سابقه ما نیز ذکر رسائل افلاطون و ترجمه بعضی از آنها به عربی شده و بهر جهت رسائل آن حکیم امجد گنجی شایان است و در قیمت برابر جان و روان و آن جمله عموماً چنانکه اشاره نمودیم بتقلید سبک و طرز تعلیم سقراط بشکل مکالمات مرتب بین دو یا چند نفر است که از آن مکالمات رد خطائی از خطاهای سایرین یا اثبات عقیده‌ای از عقاید افلاطون بیرون می‌آید و موضوع بسیاری از رسائل مزبوره ترجمه احوال یا نقل مباحثات سقراط است و بنا بر این متکلم اصلی آن مکالمات شخص سقراط می‌باشد و همین فقره جلالت مقام آن حکیم یگانه و تأثیر انفاس قدسی او را در معاشرین و شاگردان او حتی در وجود بلند مرتبه‌ای مانند افلاطون ظاهر می‌سازد و اگر چه هر یک از کتب افلاطون از جهتی شأن و منزلت عالی دارد لیکن رسائل راجعه بعقاید و احوال سقراط باید از دو جهت مورد توجه باشد و در این جمله بسا ذخایر عبرت موجود است که در حالت حالیه برای ما بی اندازه مغتنم بل استدراک آن از مقوله واجبات بشمار است.

احول سقراط را شاگرد دیگر او گزنفن^(۱) حکیم و مورخ مشهور نیز نگاشته و مخصوصاً قسمتی را که موضوع سه رساله افلاطون است و ما فعلاً از زبان فرانسه بفارسی آورده ایم در نگارش معروفی شرح داده و روایت گزنفن هم آنچه را افلاطون حکایت کرده تصدیق مینماید اما ترجمه حال سقراط از جهت وقایع و سرگذشت شخصی جز قضیه شهادت او که همان موضوع رسائل مذکوره است چیز مهمی ندارد و تمام اهمیت

در اخلاق و سبک تعلیم این حکیم بزرگوار است. پیش گفتیم که در عصر سقراط و افلاطون چهار کار بزرگ در اصلاح و تکمیل معارف یونانی لزوم یافته و سه دانشمند بی نظیر آن وظیفه سنگین را از عهده بر آورده اند در این طریق چون سقراط ابتدا کننده کار بود بایستی دو جزء اهم را که حکم پایه و اصل داشت بالاصاله در نظر گیرد و آن نمودن جهل انسان یا ناقابل علم بشر و توجه بعنیه اخلاقی بود و یک جزء دیگر یعنی تحقیق در خطا و صواب آراء پیشینیان بالتبع کم یابیش در مباحثات او داخل میگردید نیز بایستی دارای اخلاق شخصی و طرز تعلیمی متناسب با منظور خویش باشد تا حقیقه بی هیچ شایبه صاحب آن منظور مقدس شمرده شود و درین حال مذهب او نیز در حکمت ناگزیر موافق و مساعد این قصد و نیت میشد چنانکه اصول رای او باختصار از اینقرار است :

بزرگترین دانش انسان آنست که بداند نادان است آدمی باید خود را بشناسد و معرفت نفس خویش را مقدمه تکمیل اخلاقی خود قرار دهد (حکمای متقدم همین معنی را باین جمله مختصر بیان کرده بودند « خود را بشناس » و این عبارت از زبان ایشان مثل شده و سقراط عقاید خویش را در این موضوع بصورت تفسیر این مثل ادا مینموده است) از تمام معلومات بشری آن علمی مفید و قابل طلب و تحصیل است کسبه آدمی را بتمیز نیک و بد و سعادت حقیقی یا تهذیب اخلاق رساند و آنچه درین عالم حقیقی و در خور اعتناست وجود خیر و نیکی میباشد .

سقراط هستی صانع مدرک و حکیم و بقای روح را هم از این طریق معنوی و اخلاقی یعنی تحقیق در حقیقت خیر و لوازم آن اثبات مینماید و بیش از این مدعی معرفت نیست بلکه تنها بدریافت جهل خود مفتخر

است و عجب اینکه آن فیلسوف دانا با این تواضع و تصدیق بپیشری بودن علم خود یا اقرار بنادانی خویش خود را از جانب خداوند مأمور بتعلیم اصول مذکوره در فوق و رفع خطایا و اصلاح اخلاق مردم خاصه هموطنان خود می‌شمارد و گاه می‌گوید فرشته‌ای دارم که مرا بوظایف من آگاه می‌سازد و گاه از ندای الهی سخن میراند و نزد مرد حکیم چه جای عجب است زیرا که بر بشر کور مغرور معلوم کننده عجز و نادانی او جز ندای الهی چه می‌تواند باشد. باری چون در این تعلیمات و مباحثات بیش از همه بایستی سوفسطائیان را مجاب نمود دانای آتنی بطرح مباحثه ماهرانه‌ای محتاج بوده است و آن طرح را چنین ریخته که بیک رشته سؤال و جواب استادانه مقصود خود را بزبان مدعی جاری سازد تا بحال انکار نماید یا او را مجبور بگفتن نفیض ادعای خود گرداند و نظر عمیق تر در اختیار این طریق آنست که سقراط علم و دانش را آموختنی از غیر نمیدانسته بلکه بطبع یافتنی می‌شمرده و می‌گفته است در تعلیم حقیقت نمیتوانست عقیده‌ای را بکسی تحمیل کرد بلکه باید بفکر هر کس مدد نمود تا هر چه را قوه دریافت آن دارد بفهم خود دریابد اما در این روش طبعاً در ضمن محسوس نمودن جهل و خطای هر کس نوعی استهزای ملیح نیز در کار داشته و گذشته از این کیفیت خواه تعمدی از جانب سقراط میبود یا نمیبود این سبک مباحثه و غلبه معنوی ناچار موجب تخفیف و تحقیر حریف میشد و همین امر جزئی مردم نادان را که فوائد عظیمه و عزت تعلیمات حکیم را نمیشناختند از سقراط بی آزار بزرگوار رنجانید و دامنه این رنجش و دشمنی با اقدام بر هلاک آن خیرخواه بزرگ کشید هر چند باید گفت یکی دو نکته سیاسی و مذهبی نیز مزید علت گردید و توضیح این جمله بتفصیل ذیل است :

بلاد یونان بائسگی آن سامان شامل حکومت‌های جداگانه بسیار بوده یعنی
 هر شهر یونانی حکومتی مستقل داشت و این حکومت‌ها یا دولت‌های کوچک
 از قدیم‌ترین اعصار همه شوروی بوده است اما بصورت سلطنت یا حکومت
 اشرافی یا بلغت یونانی اریستوکراسی (۱) یعنی تسلط جماعتی محدود
 که مزیت ایشان بشارفت نسبی است و برخی دیگر بنحو جمهوری توأم
 باموکراسی (۲) یا حکومت ملی (لفظ دموکراسی نیز یونانی و بمعنی
 حکومت عامه است) یعنی تساوی عموم ملت در مقابل قانون و مداخله
 ایشان در امور مملکتی و این ترتیب دموکراسی در یونان همیشه با جمهوری
 یعنی حکومت انتخابی ترکیب یافته است اما معتبرترین بلاد یونان
 در دوره منظوره ما دو شهر اسپارت (۳) و آتن بوده است اولی شامل
 سلطنت و حکومت اشرافی داشته و دومی صورت جمهوری و دموکراسی
 و این آتن همان اثینیة ملقب بمدينة الحکما و مسکن سقراط و افلاطون
 و ارسطوست. در آخر مائه ششم قبل از میلاد در جنگ‌های مدی (۴) که
 بروایت مورخین مغرب جنگ عظیمی بوده است بین ایران و یونان و
 در داخله یونان و دریاهای اطراف آن بفتح و فیروزی یونانیان اختتام
 یافته این بلد در میان شهرهای یونانی بالاخص مورد حمله ایرانیان
 گشته و بیش از همه آن بلاد در دفاع وطن یا خاک یونان کوشیده و عاقبت
 بلاد یونانی واقع در جزایر و سواحل را که دسترس تعرض ایرانیان
 بوده در تحت حمایت گرفته و از این سبب شأن و شوکت کثی و ثروت
 بیستمار عاید نموده است. این ثروت و اعتبار بضمیمه حسن عادات و قوانین
 که اصول آنرا از سولون (۵) حکیم و مقنن مشهور آن بلد میدانند
 موجب آبادی آتن گردید و شهر مذکور را با جلوه‌ترین مرکز ذوق و

هنر کرد چنانکه مائه پنجم قبل از میلاد از نیک بختی آتشیان با رونق‌ترین دوره ادبیات و صنایع مستظرفه یونان بلکه بزرگترین عصر جلوه هنر در عالم شد و این قرن درخشان بنام پریکلس^(۱) خطیب و رجل‌کاردان آتن که در آنوقت به آبادی و تزئین آن شهر و تشویق انواع معارف و هنر پرداخته معروف می‌باشد و عصر سقراط نیز در ذیل آن قرن قرار می‌گیرد چه تولد او در سال ۴۲۸ و وفاتش در ۴۰۰ یا ۳۹۹ اتفاق افتاده و از هر حیث قرن پریکلس زمان سعادت و اقبال آتن بوده جز اینکه نیمه دوم آن ببلای ناگواری مکدر شده و از آن حادثه این بلد نامی بلکه تمام ممالک یونان رو با انحطاط رفته و آن جنگی سخت و طولانی بوده است که بین اسپارت و آتن در دنباله همچشمی دیرینه در گرفته و همه بلاد یونان را مدت پنجاه سال برهم زد و پس از دوره‌های متوالی از غلبه و مغلوبی برای هر یک از دو حریف آخر الامر بشکست آتن و تغییر وضع حکومت در آن بلد بزور اسپارت خاتمه یافت در این موقع اسپارتيان هیئتی مرکب از سی نفر آتشیهای مخالف دموکراسی برای تبدیل حکومت آتن از دموکراسی به اریستوکراسی برقرار نمودند و آن هیئت معروف به سی نفر جبار بهوای نفس خویش در کمال ظلم و زشتی حکمرانی کردند تا آتشیان از سختی بتنگ آمدند و ایشانرا بیک شورش از میان برداشتند و جمهوری را دوباره بترتیب سابق دایر ساختند و بعلمت این سوابق در حفظ جمهوری و قوانین باستانی بشدت متعصب و دقیق گشتند و هر کس مظنون بمخالفت با اساس آن حکومت یا برهم زنده قوانین و مغل نظام عادی می‌نمود نزد عامه مردم سخت مردود میگردید و این پیش آمد بی تردید تا حدی بهلاک سقراط مدد

کرده است . آری سقراط دانشمند بوطن خود دل‌بستگی تمام داشت و از این شهر بیرون نرفت جز در هنگام جنگ که تکلیف ملی او تقاضای مشارکت در محاربه می‌نمود همیشه بحفظ قوانین و اطاعت آن مقید و بر ادای وظایف مردانگی نسبت با افراد و هیئت جامعه مراقب بود حتی در میدان قتال که نه تنها دفع دشمنان وطن کرده بل دوستان خود را نیز محافظت نموده است . (در يك واقعه گزنفن سابق الذکر و در موقع دیگر الکبیادس^(۱)) را که هر دو از معاریف یونان و از جمله ارادت کیشان او بودند از خطر مرگ نجات داده است) معهذا در مشاغل سیاسی داخل نشد تا بفراغت بوظیفه الهی خود در تعلیم حکمت و اخلاق مشغول باشد و چنین می‌نماید که با این سبک و سیره نبایستی مورد سوء ظن سیاسی شود لیکن در بلدی که امور ملکی بدست عامه ناس و تابع عقاید و اخلاق آنان بود اعتراضات سقراط با اخلاق عمومی البته نسبت به جمهوری و حکومت بلد بی‌گوشه و کنایه نمی‌ماند بعلاوه هر تخلف از عادات و عقاید دینی و غیر دینی در چنان موقعی بنظرها نقض قوانین و جنایتی عظیم بشمار می‌آمد و سقراط اگر قوانین بلد را با موافقت کامل و صدق نیت فرمانبردار بود در عوض عادات و عقاید قدیمه عامه را بی‌بختگی متزلزل می‌نمود .

اما دین و مذهب یونانیان آشکارا نوعی از شرک و بت پرستی بود که هر چند بمقتضای طبع و ذوق لطیف یونانی متضمن تشبیهات بدیع و نکته‌سنجیهای نمایان در لباس تمثیل و استعاره گردیده لیکن در نظر حکمت و اخلاق عقیده سخیف و جاهلانه بود بنابراین فلاسفه دانا اعم از آنکه بمجاهده و تحقیق خود بمذهب توحید رسیده یا نرسیده بودند بآن عقاید و قعی نمی‌گذاشتند ولی از راه تقیه و احتراز از گرفتاری

باعترض عوام یا برای فواید تشبیهی و تمثیلی که هنوز ادبا و هنرمندان فرنگ را رجوع باساطیر یونانی میدهد صریحاً انکار وجود معبودهای هموطنان نمیکردند بلکه در کلمات خود از آنها نام میبردند و از رعایت آداب دینیّه امتناع نمیورزیدند خاصه که احترام آن خداوندان و حفظ آداب مذهبی از قوانین ملکی بشمار میآمد. سقراط نیز در ظاهر همین شیوه نگاه میداشت معذالك چون موحد کامل بود و از صنایع یگانه منزّه از صفات نقص یا آلایش شر و منشاء مطلق خیر دم میزد بی اعتنائی او بدین و مذهب عامه ناچار بیش یا کم آشکار میشد و مردم عامی را به بیدینی او معتقد میساخت.

سقراط زندگانی متوسط مایل بفقر باقناعت حکیمانه اختیار کرده بود و اخلاق و اعمال او از هیچ رو درخور ملامت و سرزنش نمینمود طلب مال و جاه دنیا نمیکرد و خارج از استهزای ملیحی کسه بالطبع از مباحثات او ریزش داشت بکسی آزار نمیرسانید اما برای عداوت حسود عنود و مغرور بی خبر از عدالت و انصاف بیش از آن غلبه زیرکانه کسه گفتیم چه باید و از بازار زشت دنیا غیر از اینگونه طبایع ناممذهب چه حاصل آید پس دشمنان حکیم ربّانی زیاده از حساب و شمار شدند علی الخصوص که سقراط چون تنها باهمیت اخلاق و حصول معرفت یاد رکّه حقیقت نظر داشت و ارباب هنر را هم بهنر خود مغرور و از جهل و نقص بشری خویش غافل میدید بر هنرها که نزد یونانیان معتبر بود خاصه شعر و بلاغت خالی از حکمت نیز اعترض میکرد و از این باب بعضی از ارباب فنون را قاطبهً با خود بدشمنی و امیداشت چنانکه اریستوفان (۱) از بزرگترین شعرای قرن پریکلس در تأثرهای خود سقراط را سخریه

قرار داده و این از فنکهای عالم ادب است . باری بعد از رهائی از دست سی نفر جبار و تسلط غیرمستقیم اسپارت آتنیان بشدت خشمناک و مست رشک و تعصب بر قوانین مملکتی خویش بودند و مستعد آنکه زهر خود را بهر کس که پیش آید بریزند و نفعشهای چندین ساله طبقات کثیره تحریک دشمنی ها نسبت بسقراط میکرد و منتسب نمودن فیلسوف آلهی به بیدیشی در شهر مشرکین آسان بود به علاوه عمری بود که سقراط تعلیم مردم را پیشه خود ساخته اما نه بترتیب تدریس معمولی برای شاگردان بسیار بل بگردش در کوچه و بازار و میدانها و مجامع عمومی و بدست آوردن اشخاص مستعد و موقع مناسب برای طرح مباحثه و از آنجا که مردم جوان بیشتر قابل تربیت و تغییر عقیدت میباشد و نظر بفواید آینسده تکمیل ایشان مفید تر مینماید جوانان را بیشتر فیض می بخشید و چون تعلیمات سقراط را اسباب بیدینی و گمراهی و موجب بی اعتنائی بعادات و آداب مملکت شمردند با سانی میتوانستند او را فاسد کننده اخلاق و عقاید بخرج دهند و این کار در آتن که تربیت جوانان مورد توجه خاص بود از جنایات کبیره بشمار می آمد . بالجمله اسباب هلاک یگانه حکیم قدوسی نفس فراهم شد و سه ناجوانمرد باین اسامی انوطوس (۱) و ملیطوس (۲) و لوقون (۳) پیدا شدند و قندی را که بسخریه هم قد مردانگی نتوان گفت علم کردند سقراط را در محکمه عالی پانصد نفری که در آتن مخصوص محاکمه قتل و جنایات کبیره بود و اعضای آن بقرعه از افراد اهالی معین میشد بمحاکمه طلبیدند و تقاضای محکومیت او را بقتل نمودند محکمه بدرخواست این مدعیان منعقد گشت سقراط بی باک مقصر بتقصیر دانش و تقوی محکوم بقتل شد و چون شب قبل بموجب یکی از رسوم مذهبی

کشتی مخصوصی با آداب معین عازم جزیره دیلوس^(۱) شده و تا بازگشت آن اجرای قتل ممنوع بود در این مدت سقراط در حبس ماند و هر چند اقریطون^(۲) دوست قدردان او اسباب فرار او را فراهم آورده بود برای این که با قانون بلد خویش مخالفت نورزیده باشد از فرار امتناع جست عاقبت کشتی پس از مدت معلوم از جزیره دیلوس برگشت و سقراط به اطاعت رسم آتن که محکومین بقتل را سم شوکران میدادند جام زهر را برضا نوشید و تسلیم قهرمان مرگ گردید اما چه مرگی آت مرگ باطمأنینه و وقار و توأم با آنهمه آثار معرفت و اعتبار که دولت حیات ابد را بحسم میسازد و شنیدن تفصیل آن بیش از هزار برهات عقلی شنونده عبرت پذیر را بزندگانی جاوید آنجهانی خصوصاً برای آن یکتا شوقمند مرگ و لقای خداوند خود معتقد مینماید و این تفصیل را در اصل رسائل ثلاثه این کتاب قرائت خواهند نمود چه رساله اول خطابه دفاعیه سقراط و تقریرات حکیم است در مجلس محاکمه بعد از آن که مدعیان او ایراد خطابه ها نموده و جرایم او را برشمرده اند و چون نیک نظر کنیم سقراط از آن بیانات برائت خود را نخواسته بلکه خلاصه ای از تعلیمات که در مدت عمر بطور خصوصی بشاگردان خود میداده در دم آخر در محضر عام ادا نموده است. رساله دوم باسم اقریطون مکالمه سقراط است با آن یار وفادار در زندان در موقعی که شاگرد باستاد محبوب خود تکلیف فرار میکند و افتتاح این مکالمه سحرگاهی به بیدار شدن سقراط است از خواب و بدیدن اقریطون بالای سر خود. رساله سوم باسم فیدون شرح مجلس زهرنوشی سقراط است و نقل کلماتی که در آن موقع فرموده و بعدها فیدون^(۳) نامی از شاگردان سقراط و حاضرین

آن محضر در جواب سؤال سائلی حکایت میکنند و اروپائیان آن رساله را
بلااختصاص بملاحظه لطف معنی و حسن عبارت زیبا ترین کتاب عصر عتیق
یعنی دوره رومیان و یونانیان میدانند .

اینست هدیه ای که ما فعلاً از حدیقه معارف قدیمه برای خداوندان
تذکر و التفات آورده ایم . امیدواریم عبرت افزای خوانندگان باشد
و به نسبت قدر آن فروزندگان آسمان حقیقت بردانش و بینش ما بیفزاید.

تکمله

بعد از نگارش مقدمه فوق و انجام ترجمه رسایل ثلاثه برای نگارنده
سفر فرنگ پیش آمد هنگام مراجعت در حالی که اختیار خود را تسلیم
کشتی و امواج دریا کرده و بانتظار اختتام دوره بحر پیمائی ناچار اوقات
را ببطالت میگذراندم هر زمان که خاطر هوای مشغولیتی میگرد بترجمه
رساله دیگر از افلاطون که همراه بود میپرداختم توفیق رفیق شد
و رساله در اثنای همان سفر بیابان رسید و آن از رسائلی است که طریق
تعلیم سقراط را بوجه احسن میثماید و ضمناً مشتمل بر فواید مهمه
و نکات دقیقه نیز میباشد که با ایران و ایرانیان مناسبت تامه دارد پس
مناسب دانستم که آنرا ضمیمه این مجموعه نمایم و توضیحات متعرض میشوم
که در این رساله مخاطب سقراط الکبیادس از رجال سیاسی معروف آتن
است که در طی مقدمه نام بردیم و احوال عجیب از خود بروز داده و
شرح حال او در کتب تاریخ مسطور است و بتذکار حاجت نیست چون
از خانواده معتبر و متمول و دارای حسن و جمال و هم در جوانی جویای
نام بود سقراط بیقین دانست که بمیدان کشمکش سیاسی درخواهد آمد
و داعیه زمامداری امور جمهور خواهد داشت پس بتربیتش همت خاص
گماشت تا گمراهی او در جاده سیاست سبب بدبختی وطن و ابناء نوع

نستود، مذاکرات این رساله که باسم همان الکبیرادس نامیده شده نمونه‌ای است از گفتگوها که سقراط با آن جوان پر شور داشته اما چون طرف نا اهل بوده تربیت حکیم مانند باران که در لطافت طبیعتی خلاف نیست در شوره زار خاطر او خس رویانیده است امید که باغ فطرت جوانان ما مستعد لاله رویانیدن باشد.

نیز خوانندگان محترم را مستحضر می‌سازم که در این کتاب اسامی اعلام یونانی حتی الامکان بطوریکه مصنفین مشرق زمین ضبط کرده اند نقل شده است بدو جهت یکی آنکه مائوسین بکتاب قدیمه فارسی و عربی اسامی را بسهولت تطبیق نمایند دوم آنکه ضبط مصنفین مشرق زمین باصل یونانی نزدیکتر است تا آنچه فرانسویان می‌گویند و می‌نویسند زیرا که آنها در اعلام تحریف بسیار میکنند ولیکن برای آنکه مائوسین بکتاب اروپائی نیز دچار اشکال نشوند در مواقع لازمه ضبط اسامی فرانسوی هم در حاشیه نموده شده است.

در خاتمه سعی و اهتمامی که در نگارش این مجموعه بکار رفته نثار روح آن حکیم بزرگوار میکنم که مراهم پدر جسمانی بود هم مربی روحانی و اگر شرمسارم از اینکه خدماتم بمعالم انسانیت هنوز درخور تربیت او نیست سرفرازم که در حسن نیت و صدق ارادتم خللی نبوده و دریافت توفیق و سعادت بحول و قوه الهی است.

مقدمه چاپ دوم

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

اینجانب مانند هر کس که نوشته‌های افلاطون را خوانده و مطالعه کرده شیفتهٔ او هستم و چون همواره طبیعتم بر این بوده که هر تمتعی میبردم میخواستم لذت آنرا بابتداء نوع قیز بچشام چندین سال پیش چهار رساله از آن نوشته‌ها را بفارسی در آوردم و یازده سال قبل با مقدمهٔ مختصری بصورت کتابی بنام «حکمت سقراط بقلم افلاطون» به چاپ رسانیدم؛ منتشر شد و پسند خاطر اهل ذوق گردید؛ از آن پس نیز هر وقت میسر می‌شد برای رفع خستگی و ملالت از کارهای دیگر کتابی از افلاطون را درپیش می‌گذاشتم و بفارسی در می‌آوردم. سه سال پیش بعضی از دوستان چون آگاه بودند که اینجانب با افلاطون انس دارم درخواست کردند که در يك یا چند جلسه برای ایشان و دانش جویان دانشکده‌ها در معرفی آن حکیم بزرگوار بیاناتی بکنم؛ پذیرفتم؛ و در دانشکدهٔ معقول و منقول در پنج مجلس که در ظرف دو سال و نیم واقع شد بقدری که می‌توانستم و آسان که مقتضی بود بزبانی ساده بشناساندن افلاطون و فلسفهٔ او پرداختم و شرح آن مجالس نیز در مجلهٔ دانشکده بطبع رسید. اینک چون نسخهٔ کتاب حکمت سقراط کمیاب شده و دوستان خواستار آن می‌باشند بیاناتی را که در دانشکده کرده‌ام با تصرفاتی که مقتضی دانسته‌ام مقدمهٔ آن کتاب قرار داده بتجدید چاپ اقدام کردم و چون شمارهٔ رساله‌هایی که ترجمه شده افزون گردیده است برای اینکه حجم کتاب بزرگ نشود آن را بدو جلد در آوردم. در جلد اول سه رساله از رسالات سابق را بضمیمهٔ

رساله دیگری که با آنها بیشتر مناسبت دارد قرار داده و رساله الکبیاده را که از این جلد برداشته ام بضمیمه رسالات دیگر به جلد دوم انداختم و نام کتاب را هم « حکمت سقراط و افلاطون » گذاشتم که به حقیقت نزدیکتر است .

در رسالاتی هم که سابق به چاپ رسیده و اکنون تجدید طبع میشود بعضی اصلاحات عبارتی نموده ام یعنی آنها را بفارسی نزدیکتر ساخته ام زیرا که اینجانب بفارسی نویسی همیشه مایل بوده و هستم ولیکن معتقدم که شیوه نویسندگی نباید ناگهان تغییر کند و باید تدریجاً تحول یابد که بر ابناء زمان محسوس نشود . بیست سال پیش هم نوشته های اینجانب از اکثر نویسندگان فارسی تر بود اکنون در نویسندگی خود باز تغییر شیوه میدهم تا جائیکه از آن فارسی تر ممکن نشود یعنی قید فارسی نویسی محذوف فصاحت نگردد چه عقیده راسخ دارم که آنجا باید ایستاد و به عشق فارسی نویسی زبان بسته نباید شد .

امیدوارم این کتاب نیز مانند چاپ اولش پسند خاطر دانشمندان شود و هر عیب و نقصی در آن ببینند و اینجانب را آگاه سازند سپاسگزار خواهم بود .

شهریور ماه ۱۳۱۶

محمد علی فروغی

شرح حال افلاطون و فلسفه او

در پنج مجلس

مجلس اول

سرگذشت زندگانی افلاطون

افلاطون بزرگترین حکما و ازگرامی ترین مربیان نوع بشر بوده است ولیکن هر وقت بخواهیم در احوال و زندگی شخصی با عقاید و تعلیمات او وارد شویم نمیتوانیم او را از سقراط که مربی او بوده است جدا کنیم. سبب اینکه این معلم و شاگرد را نمیتوان از هم جدا کرد این است که سقراط گذشته از قدمت زمانش نویسنده نبوده و اصلا قلم روی کاغذ نگذاشته است و بنا بر این اگر افلاطون و یک نفر شاگرد دیگر سقراط که گزنفون نام داشته نبودند امروز برای ما احوال سقراط بکلی مجهول بود. اما افلاطون که بر عکس سقراط آثار قلمی بسیار دارد این امر عجیب در کار او هست که هیچ يك از تحقیقات و تعلیمات خویش را نسبت بنخود نداده و هرچه نوشته است بصورت مکالمه میان دو نفر یا چند نفر است و از اینرو کتب و رسائل او موسوم است بمکالمات و در آن مکالمات اگر دو نفر اند یکی از آنها سقراط است و اگر چند نفر اند باز شخص مهم سقراط است و روی سخن همه جا با اوست و حاصل اینکه از يك طرف از سقراط آثاری باقی نمانده از طرف دیگر هرچه افلاطون نوشته بشام سقراط است، این است که نمیتوان افلاطون را از سقراط جدا کرد و باید تعلیمات سقراط و افلاطون را از روی حدس و قیاس از هم

تمیز داد. در هر حال چه بتوانیم تشخیص بدهیم چه ندهیم آثار افلاطون مبدء و منشاء حکمت یونان است که حکمت امروز دنیا نیز دنباله همان میباشد. تولد افلاطون در سال ۴۲۷ قبل از میلاد مسیح یعنی نزدیک بدو هزار و چهار صد سال پیش در شهر آتن بوده و این موقع را اگر بخواهند با تاریخ ابراست تطبیق کنند زمان سلطنت اردشیر درار دست پادشاه هخامنشی میشود. خود افلاطون رعیت ایران نبود زیرا در قسمتی از یونان میزیست نه از متصرفات ایران محسوب نمیشد اما از ایران و پادشاهان ایران مکرر اسم برده است و جای خورسندی است که پیدی نام برده بلکه ستوده است و این خود نشانی است بر اینکه ایرانیها قومی بوده اند که دشمنها هم آنها را توهین نکرده و تمجید نموده اند.

اسم واقعی این حکیم بزرگ افلاطون نیست. آریستوکلِس^(۱) است و افلاطون (پلاتون)^(۲) در زبان یونانی بمعنی وسیع است. درست معلوم نیست چرا این لقب را باو داده اند و تأویلات بسیار کرده اند. بعضی گفته اند بواسطه اینکه چهار شانه و وسیع الصدر بمعنای ظاهری بوده و قد بلند داشته است. بعضی دیگر نوشته اند پیشانی وسیع و بزرگ داشته است. گروهی گفتند مقصود معنی حقیقی پلاتون نیست معنی مجازی آن است یعنی افلاطون وسیع الصدر بمعنای مجازی بوده است. باین تأویلات و اینکه کدام درست است کاری نداریم همین قدر باید بدانیم اسمی که پدرش بروی او گذاشت آریستوکلِس بود و بعد ملقب و معروف به افلاطون شد. افلاطون از خانواده بزرگ و ارجمند بوده است نسب او از طرف پدر به کدروس^(۳) میرسد که آخرین پادشاه آتن بوده و بعد از او دولت آتن مبدل به جمهوری شده است.

از جهت مادر نیز شریف و محترم بوده و نسب مادرش بشخص

دیگری میرسد که از مردمان نامی است و اوسولون^(۱) است که پادشاه نبود اما مقام حکمت داشت. این نکته را در ضمن بگویم که پیش از ارسطو و افلاطون حکمت معینی داشت غیر از آنچه بعد پیدا کرد چه پس از افلاطون و مخصوصاً پس از ارسطو حکمت بمعنائی استعمال شده که اکنون ما باو میدهیم یعنی معرفت ریاضیات و طبیعیات و الهیات. اما پیش از آنها حکیم کسی را میگفتند که طبع نکته سنجی و خردمندی داشت و کلمات حکیمانه میگفت و این البته غیر از کسی است که عالم بحکمت است یعنی فلسفه خوانده و اقوال و عقاید حکما را میداند امروز هم در میان ما حکمت و حکیم بهر دو معنی گفته میشود.

باری «سولون» یکی از حکمای بمعنی اول بوده است طبع حکیم داشته و در میان یونانی های قدیم خردمندان هفت گانه معروف بوده اند که در امور دنیا نظر صحیح داشتند و سخنها و پندهای حکیمانه میگفتند. یکی از آن خردمندان هفتگانه سولون بوده است و در باره او قصه ای نقل کرده اند که با ما مناسبت دارد و چون گاهی در ضمن تحقیق قصه گفتن بد نیست اجمالاً آنرا عرض می کنم: آورده اند که وقتی سولون آمده بود بشهر ساردیس پایتخت دولت لیدی که از دولتهای واقع در آسیای صغیر بوده است. پادشاهی که در آن موقع در ساردیس سلطنت میکرد کرزوس نام داشت و بسیار متمول بود گنج ها و ذخایر بسیار داشت و بتمول خود میبالید. چون سولون مردی حکیم و معروف بود کرزوس او را بخواند و نوازش و احترام کرد و گفت او را ببرید گنجها و خزینه و ذخایر مرا به بیند. بردند و دید چون برگشت کرزوس پرسید چه دیدی و چگونه بود. سولون تحسین کرد ولی نه انسان که کرزوس متوقع بود. پس کرزوس پرسید آیا خوشبخت تر از من کسی را

در عمر خود دیده‌ای؟ سولون گفت در ولایت ما شخصی تلوس نام مرد
 نیکی بود و فرزندان صالح داشت و دست تنگی نکشید و در جنگی که
 برای دفاع از وطن خود میکرد کشته شد. من آن شخص را خوشبخت
 میدانم. کرزوس از بی‌عقلی سولون متعجب شده گفت پس از او که را
 خوشبخت تر از من دیدی؟ سولون حکایت کرد از دو جوان که مادر
 پیری داشتند و در موقعیکه آداب مذهبی بزرگی در معبد شهرشان بعمل
 می‌آمد پیرزن میل داشت آنجا حاضر شود قدرت نداشت که پیاده برود
 وسیله ای هم برای رفتن نبود یعنی چهار پا حاضر نداشتند که با ارابه
 ببنند و او را ببرند چون اظهار تأسف از ناتوانی خود بر رفتن بمعبد کرد
 پسرها گفتند اسب نداریم اما خود از اسب کمتر فیدستیم. پس خود را
 بجای اسب بارابه بستند و مادر را بردند. پیرزن بسیار خوشدل شد و در
 معبد دعا کرد که خداوند بالاترین سعادت هارا بفرزندان او بدهد بامداد
 که از خواب برخاست دید هر دو پسرش مرده اند دانست دعای او
 مستجاب شده و فرزندانش سعادت‌مند بودند که بعد از این عمل بزرگ
 خداوند بحالشان نداد که زنده بمانند و باز در دنیا گناهکار شوند و فوراً
 آنها را بهشت برد.

حاصله کرزوس از این داستانها تنگ شد و گفت این سخنها چیست
 من با این همه دارائی و گنجها و جواهر از این اشخاص گمنام سعادت‌مند
 تر نیستم؟ حلیم گفت بسعادت کسی جز پس از مرگ نمیتوان حکم
 کرد. من ترا از خوشبختها نشردم برای اینکه نمیدانم درآینده بسرت
 چه می‌آید. کرزوس از این سخن رنجید و سولون را بخواری روانه کرد
 اما چیزی نگذشت که معلوم شد حق با حکیم بود یعنی کورس مؤسس
 سلطنت ایران پیدا شد ولیدی را گرفت و کرزوس را گرفتار کرد و

خواست زنده بسوزاند. توده هیزم فراهم کردند در آنموقع سخن سولون
بیاد کرزوس آمد که گفته بود تا سرانجام کسی راندانی نمیتوان حکم کرد
که خوشبخت است یا نیست. پس چندین بار فریاد کرد «سولون!» کورس
گفت به بینیم چه میگوید او را آوردند. پرسید چه گفتی؟ داستان را
گفت و کورس عبرت گرفت و بهمین سبب از سرخون کرزوس درگذشت.
این سولون یکی از اجداد مادری افلاطون بوده است.

هر کس در دنیا بزرگ و نامی میشود درباره او افسانه میسازند
درباره افلاطون افسانه های بسیار هست که یکی از آنها را نقل میکنم
چون از حال او حکایت میکنند:

در نزدیکی آتن که محل تولد افلاطون بوده است کوهی است
موسوم به هیمت که زنبور عسل و عسل آن معروف است. حکایت کرده
اند که وقتی که افلاطون کودک شیرخوار بود زنبورهای کوهستان هیمت
آمدند و از عسل خود بر روی لبهای او مالیدند این قصه کنایه از شیرین
بیانی افلاطون بوده است.

قصه دیگری که در باره او نقل میکنند و در ادبیات اروپائیان
شایع میباشد داستان خواب سقراط است که میگویند: سقراط شبی
خواب دید يك مرغابی زیبائی که ها قوم میگوئیم آمد روی زانوی او نشست
و بزرگ شد و بال و پر خود را گشود و با آسمان پرواز کرد و در همان
حالت آواز خوشی میسرود روز بعد سقراط نگران تعبیر آن خواب بود
پس در حالیکه از آن خواب گفتگو میکرد افلاطون وارد شد و او جوانی
ناشناس بود. سقراط بمجرد دیدن او هلهم شد که ورود این جوان بمحض
او تعبیر خواب اوست.

افلاطون دو برادر داشته است که گویا برادران مادری او بوده‌اند و یک خواهر هم داشته است اما فرزند از او ذکر نکرده‌اند چه ظاهر آن نکرده است برادرهای او را از این رو می‌شناسیم که در رسائل خود از آنها نام برده است یکی از آنها «گلاوگون»^(۱) و دیگری «آدیمانتوس»^(۲) نام داشتند از خواهرش پسری بدنیا آمده موسوم به اسپوزیپوس که پس از افلاطون جانشین علمی او شده است.

پس دانستید که افلاطون مردی محترم و شریف النسب بوده. استطاعت و بضاعت مالی هم داشته و بشل و کارهای دنیوی برای تحصیل معاش محتاج نبوده و می‌توانسته است اوقات خود را کاملاً مصروف حکمت کند و از حسن اتفاق با سقراط مصادف و معاشر شده و از تربیت او استفاده کرده است. و رودش بخدعت سقراط در سن بیست سالگی بوده و تا زمان شهادت سقراط ده سال از آن بزرگوار استفاده کرده است.

سقراط و کسانی را که باو ارادت داشتند میتوان بیک نبی و صاحب او تشبیه کرد و اگر جابز باشد میتوان گفت سقراط از جهت احوال و اخلاق و تعلیمات کمال مناسبت را با حضرت عیسی دارد و افلاطون و گزنفون و مریدان دیگر بمنزله حواریون او هستند چنانکه از حضرت عیسی هم جز آنچه حواریون گفته و نوشته‌اند چیزی نمیدانیم. در هر حال مریدهای سقراط ارادت فوق العاده باو داشتند و پس از آنکه او مورد اعتراض هموطنان گردید و گفتگوی محاکمه‌اش بمیان آمد کوشش بسیار کردند که محاکمه نشود و چون محاکمه شد نگذارند محکوم گردد و چون محکوم شد نگذارند اعدام شود.

افلاطون هم از کسانی است که بقدر قوه در آن موقع کوشید. آثرمان در آن رسم بود که هیئت محاکمه پس از آنکه رأی بمقتصر بودن

متهم میداد انتخاب مجازات را به خود محکوم واگذار میکرد که از چند قسم یکی را اختیار کند. پس چون تکلیف انتخاب مجازات را به سقراط کردند گفت منکه خود را گناهکار و مزاوار مجازات نمیدانم برای پیروی از قانون اگر استطاعت داشتم مجازات نقدی را قبول میکردم ولیکن چیزی ندارم ارادت کیشان باورسانیدند که ما حاضریم هرچه لازم است بدهیم و افلاطون مبلغی بالنسبه گزاف تقبل کرد اما هیئت حا که جزای نقدی را بپذیرفت و سقراط را محکوم باعدام کرد و نتیجه این شد که پس از اعدام او برای شاگردان او کار متکمل گردید یعنی چون مقصر و مغضوب ملت و دولت و محکوم و اعدام شده بود کسانی که از اوجهایت و ما او همراهی کرده بودند نتوانستند در آتن بمانند و هجرت کردند افلاطون یکی از مهاجرین بود و این اول سفر اوست جز اینکه چون آتن دولت کوچکی بود بیرون شدن از قلمرو آن دولت آسان بود شش هفت فرسخ که رفت بمحلی رسید که آنرا مگار (۱) میگفتند و آنجا از تحت قدرت آتمیان خارج بود. در مگار افلاطون با جمعی دیگر که اهل علم بودند معاشر شد و مقداری هم از آنها استفاده کرد و مسافرت های دیگر پیش گرفت. آنچه میدانیم و محقق است سفری بمصر کرده و با کهنه مصری که علمای آن مملکت بودند ملاقات کرد و مختصر معلومات آنها را هم فرا گرفت. بعضی از مورخین نقل کرده اند که بمشرق زمین و بعضی نقاط آسیا یعنی ایران و حتی هندوستان مسافرت کرد و آنجا ها هم استفاده های علمی نمود و بعضی میگویند بایران مسافرت نکرده ولی به فنیقیه رفته است و فنیقیه در کنار دریای مدیترانه است و همان کشوری است که محل معتبر آن امروز بیروت است و چون آن زمان جزء ممالک ایران بوده ظن غالب اینست که افلاطون آنجا بعکمای ایرانی

برخورده و شاید بهمین مناسبت است که از زردشت و تعلیمات او خبر دارد
مسافرتهاى دیگر هم کرده است که از جمله آنچه شاید اهمیتش بیشتر است
این است که عرض میکنم :

عوام وقتى که اسم افلاطون را میشنوند ذهنشان بطریب میرود و
حتى مولانا جلال الدین او را با جالینوس در يك ردیف قرار داده (ای تو
افلاطون و جالینوس ما) ولی میدانیم که او حکیم بوده است البته همه
معلومات زمان را داشت ولیکن رجعه نظر خود را در حکمت بیشتر سیاست قرار
داده بود بنابراینکه شاگرد سقراط بود که او هم طبیعیات و ریاضیات را کنار
گذاشته و متوجه باخلاقیات و سیاسیات بوده است ، موجبات این امر را هم
ازین پس بیان خواهیم کرد که چرا بزرگترین حکمای یونان بیشتر متوجه
باخلاق و سیاست بودند. باری افلاطون عقاید شخصی در امور سیاسی و
کیفیت اداره مملکت داشت که مجال و موقع بیان آن نیست همینقدر عرض
میکنم در عقاید خود بسیار راسخ بوده و این عجب نیست زیرا البته حکیم
واقعی سرسری عقایدی اختیار نمیکند بنابراین افلاطون جدا معتقد بوده
است باینکه مملکت باید بر تئبى که او در نظر داشت اداره شود و بسیار
مایل بود اصول خود را بموقع عمل بگذارد یا لا اقل بمحل تجربه بزند .
چون در آن این مقصود پیشرفت نداشت نظر بجزیره سیسیل انداخت که
از بزرگترین جزایر اروپاست و عربها آنرا صقلیه میگویند و وقتى تحت
تصرف مسلمین هم آمده است . در جزیره صقلیه پادشاهی بود که اظهار رغبت
بتعلیمات افلاطون کرده باین واسطه فیلسوف آن امیدوار شده بود که بتواند
اصول سیاست خود را بمساعدت آن پادشاه عملی کند پس به صقلیه نزد آن
پادشاه رفت که معروف به «دنوس»^(۱) پیرمباشد زیرا که پسرش نیز «دنوس»

نام داشته و او را دنوس جوان میگویند اتفاقاً برعکس انتظار افلاطون دنوس طبیعتی خشن داشت و مستعد استفاده نبود چیزی نگذشت که میانه آن ها بهم خورد و حتی دنوس میخواست افلاطون را بکشد ، خواهر زاده ای داشت که مرید افلاطون بود و او را محترم می شمرد او مساعدت ها کرد و مدتی بکار برد عاقبت مصالحه شد باینکه افلاطون را باسیری بفروشند دوستان دیگر افلاطون او را خریدند و فدیه داده آزادش کردند و بآتن برگشت ، چندی بعد دنوس پیر مرد و پسرش سلطنت رسید و او نیز اظهار رغبت بملاقات افلاطون کرد ، حکیم از غایت اشتیاقی که برای عمل بتعلیمات خود داشت با وجود تجربه تلخی که کرده بود باز به صقلیه رفت این دفعه نتیجه مسافرتش بیدی سفر اول نشد ولی آرزویش برنیامد و برگشت يك بار دیگر هم این سفر را کرد و باز بدون اخذ نتیجه مراجعت نمود سرانجام از عملی کردن سیاست خود مأیوس شد و حقیقه عملی هم نبود و با عقاید و احوال و اخلاق مردم تباین کلی داشت .

بهر حال پس از این مسافرت ها یا در خلال آنها تقریباً در ۴۲ یا در ۴۳ سالگی بنای افلاطون بر این شد که مدرسی تأسیس کند باغی داشت بیرون شهر آتن آنرا برای این کار تخصیص داد بتمام معنی یعنی بنا خود زنده بود در آن دانشگاه تدریس میکرد و پس از او هم آن باغ مخصوص شد بمجمع پیروان افلاطون و چون اسم آن محل آکادموس بود مدرس افلاطون و سپس مجمع پیروان او معروف به آکادمی شد و میدانید که امروز مجالس علمی و ادبی را در اروپا مطلقاً آکادمی میگویند .

این مجمع علمی یعنی آکادمی تقریباً هشتصد سال دائر بود تا این که یکی از امپراطورهای روم موسوم به ژوستینین نظر بمخالفتی که با فلاسفه پیدا کرد بعقیده خود بنابر مصالح سیاسی محافل و مجامع ادبی و علمی را

بست و آکادمی تعطیل شد و بعضی از فیلسوفان آکادمی بایران آمدند و این در زمان انوشیروان بود. طبیعی است که وجود حلیم بزرگوارى مانند افلاطون و مریدان دانشمندی که دور او جمع شدند آکادمی را محل توجه یونانیها که مردمانی متجسس و دانش طلب بودند ساخته و بسیاری از جوانهای یونانی به آکادمی حاضر شده استفادہ میکردند حتی بعضی اوقات زنهای هم مبرفتند ولی چون یونان آنروز مانند امروز نبود که زنهای و مردها با هم معاشرت داشته باشند و در هر مجمع و محفلی با هم وارد شوند زنهای با ذوق که میخواستند از محضر افلاطون استفاده کنند لباس مردانه میپوشیدند.

تقریباً بیست سال پیش از فوت افلاطون ارسطو به آکادمی وارد شد و او در آن موقع جوانی بود هفده یا هیجده ساله و تا زمان وفات افلاطون از مریدهای او و از اعضاء آکادمی بود و استفاده کامل کرد.

در باره ارسطو و افلاطون از اختلافاتی که میان آنها بود گفتگو بسیار و مبالغاتی در این باب کرده اند تقریباً مثل اینکه افلاطون به ارسطو رشک برده یا ارسطو با استاد خود ضدیت کرده است ولی حقیقت چنین نیست. ارسطو همواره کمال احترام را نسبت به افلاطون رعایت نموده و افلاطون هم همیشه باو محبت داشته است چنانکه «عقل حوزه علمیه» باو لقب داده بود البته اختلاف نظرهایی میان آنها هست که در کتب ارسطو دیده میشود و میدانیم ولی چندان نبوده است که بتوان گفت ارسطو نسبت به افلاطون حق ناشناس یا افلاطون نسبت به ارسطو بی مهر بوده است. باری افلاطون ۸۱ سال با اشتغال بحکمت بوقر و متانت و احترام زندگی کرده آوازه شهرت او مستغنی از بیان است، فکور و دائماً متذکر و فکرش متوجه امور معنوی و معرض از امور دنیوی بوده است حتی در مدت عمر بالا اقل

در قسمتی از عمر که منظور نظر مردم بود کسی قهقهه خنده از او ندیده و در سال ۳۴۷ پیش از میلاد در زمان اردشیر دوم هخامنشی و سلطنت فیلیپ مقدونی که پدر اسکندر باشد وفات یافت.

مجلس دوم

افلاطون در تمام مدت عمر جزاوقاتی که بصقلیه مسافرت کرده همواره بتفکر و تعلم و تعلیم و تحریر و تصنیف مشغول بوده و کار دیگر نداشته است تحریر و تصنیف را ظاهراً در حدود سی سالگی شروع کرد بنابر این مدت اشتغالش باین کار پنجاه سال بوده است و چون مجلس درس آکادمی را پس از چهل سالگی تأسیس نموده مدت اشتغالش بتعلیم هم در حدود چهل سال میشود.

پس آثار افلاطون یکی تدریس شفاهی بوده و دیگری آثاری که از قلم او تراوش کرده است.

از تعلیمات شفاهی او چندان اطلاعی نداریم همینقدر میدانیم که مدرس آکادمی محل رفت و آمد مردمان دانشمند و اهل ذوق از مرد و زن بوده است هر چند نوشته اند در آن مدرس جا برای بیش از ۲۸ نفر نبود و معروف است که بالای سر در باغ آکادمی نوشته شده بود هر کس هندسه نمیداند وارد نشود ولیکن این اخطار برسبیل توصیه بوده است چون گفتگوها نیکه در آکادمی میشد مباحثه جدی و فهم آنها محتاج بمقدمات علمی و مخصوصاً ریاضیات بود و گرنه همه کس با آزادی بمدرس وارد میشد. ضمناً بنظر میرسد که تعلیم و تدریس افلاطون بصورت تقریر و بیان مرتب مطول و تعلیم احکام حتمی و جزمی نبوده است و بیشتر صورت مباحثه و مناظره داشته است در واقع آکادمی مجمع علمی و ادبی بوده

که اصحاب در آنجا باتفاق استاد در امور علمی بحث و فحص میکرده‌اند و در تحقیق از آثار قلمی افلاطون شرح این مطلب بهتر داده خواهند شد. بعضی گفته‌اند افلاطون دو قسم تعلیم و تدریس میکرده است یکی علنی و عمومی و یکی خصوصی و محرمانه ولیکن با ن سخن اطمینان نیست و بعضی از محققین اظهار عقیده کرده‌اند که شهادت و شجاعت اخلاقی افلاطون با تعلیم محرمانه منافات دارد خاصه اینکه او اشاعه حقیقت را وظیفه وجدانی میدانست چنانکه در جایی از قول سقراط میفرماید هیچ کس حق ندارد راضی شود که در گمراهی و نادانی بماند و نیز کسی نباید حقیقت را پنهان کند.

چون از تعلیم شفاهی افلاطون چندان آگاهی نداریم با آثار قلمی او می‌پردازیم.

مقدمه عرض کنم که بیش از افلاطون دانشمندان چند در یونان بوده‌اند که بعضی از ایشان نامی میباشند و افلاطون از آنها و مخصوصاً از تحریر ایشان استفاده کرده است اما از آثار آنها تقریباً هیچ نمانده است فقط از هفت هشت نفر بعضی کلمات در ضمن کتابهای نویسندگانی که بعد از ایشان بوده‌اند منقول است این کلمات که قسمتی از آنها شعر است بقدری کم و غیر وافی است که میتوان گفت افلاطون اول حکیمی است که آثار قلمی حسابی از خود گذاشته است و برای آن دانشمند این حسن اتفاق و برای نوع بشر این سعادت دست داده که آثار او تماماً باقی مانده بلکه بقول یکی از فضالای اروپا قدری هم بیش از تمام آثار او در دست است و این سخن ناشی از آنست که مقداری از نوشته‌هایی که باسم افلاطون قلمداد شده بعقیده محققین از او نیست دیگران نوشته‌اند یا بقصد تقلید او یا خواسته‌اند بنام او بنویسند یا با اشتباه باو منسوب شده است.

نوشته هائیکه باسم افلاطون است عبارت است از چهل و يك رساله يا كتاب كوچك و بزرگ و يك مجموعه تعریفات و هیجده نامه كه باشخاص مختلف نوشته شده است .

در باب اینكه کدام يك از این آثار اصیل است و کدام منتسب به افلاطون میباشد مبان فضلا اختلاف بسیار دنده میشود و مانند همه امور در این باب هم افراط و تفریط كرده اند نسبت با كثر این آثار جعلیت ادعا شده است و از طرف دیگر بعضی همه را اصیل دانسته اند بالاخره از نتیجه زحمات و تحقیقات بسیار كه فضلاى اروپا بعمل آورده و مبانى دقیق برای تشخیص مطلب اختیار كرده اند امروز اختلاف بسیار كم شده و میتوان گفت تقریباً اتفاق حاصل است .

نتیجه اینكه مجموعه تعریفات یقین است كه از افلاطون نیست در باب نامه ها هم شك و شبهه قوی است پنج نامه از هیجده نامه محققاً از افلاطون نبوده سیزده نامه دیگر هم اكثر محل تردید میباشد و فقط بعضی از آنها را میتوان گفت قریب به یقین است كه از افلاطون است و بقیه خواه از او باشد خواه نباشد چندان محل اعتنا نیست .

اما رسالات كه گفتم چهل و يك فقره است شش فقره از آنها قطعاً مجعول است در باب شش فقره دیگر هم ظن قوی مبرود كه از افلاطون نباشد یا اگر هم باشد چندان محل اعتنا نیست باقى همدانند بدست و نه فقره كه نسبت ببعضی مقطوع است و نسبت ببعضی قریب به یقین است كه از قلم اوست . بحث در اینكه اصیل با مجعول بودن این رساله ها چگونه تشخیص شده است طولانی است اجمالاً عرض میکنم فضلا و محققین نظر میکنند اولاً باینكه چون شاگرد ها و پیروان افلاطون كه معتبر تر از همه ارسطوست از اكثر آن رساله ها اسم برده اشاراتی كه نسبت بآنها و مندرجات آنها

نموده اند با آنچه در دست داریم مطابق است یا نه از این گذشته نظر در عبارت و شیوه بیان میکنند و البته هر کس ذوق سلیم دارد و انس تام بکلمات کسی پیدا میکند غالباً بخوبی تشخیص میدهد که فلان کلام از او هست یا نیست مخصوصاً در مورد کسانی که سخن ایشان امتیاز و پایۀ بلند دارد چنانکه از صاحبان ذوق سلیم آنها که در شعر فردوسی یا سعدی یا حافظ تتبع کنند و ممارست نمایند بسا هست که کلام ایشان را بخوبی تشخیص میدهند بر همین قیاس فضائلی که در کلمات و تحریرات حکمای یونان تتبع میکنند يك اندازه بر تشخیص آنها توانا میشوند دلائل و آثار و قرائن تاریخی و علمی و فلسفی هم در این تحقیقات دخیل است بالجمله پس از تتبع و تفحص و تحقیقات چند صد ساله چنانکه گفتیم امروز تقریباً باطمینان معتقدیم که قریب سی رساله و کتاب و چند نامه از افلاطون در دست داریم.

در باب نامه ها حاجت نیست وارد شویم و از آثار افلاطون آنچه منظور نظر است رساله ها و کتابهای اوست که از شاهکارهای بی نظیر حکمت و ادب و از نفایس ذخایری است که برای نوع بشر حاصل شده است. این رساله ها و کتابها با آنچه همه نفیس است همه يك اندازه و يك نوع و در یکدرجه از اهمیت نیست رساله ها هست که از بیست سی صفحه از صفحه های کتابهای معمولی بیشتر نمیشود و رساله ها هست که اگر ترجمه شود چهارصد یا نصف صفحه میشود و بسیاری از آنها میانه این درجه است. یکی از خصایص رساله های افلاطون اینست که جز یکی از آنها همه بصورت مکالمه میان دو یا چند نفر است و آن مکالمات بعضی مستقیم است و بعضی نقل و روایت است. مقصودم از مکالمه مستقیم آنست که درست مانند تأثرهایی است که ملاحظه نموده اید که یکی سخنی میگوید یا

سؤالی میکنند و دیگری جواب میدهد و از نقل و روایت مقصودم اینست که يك نفر برای یکی یا چند نفر از دوستان حکایت میکند که در فلان موقع با فلان شخص چنین و چنان گفتم و او چنین و چنان گفت یا نقل میکند که فلان به بهمان چنان گفت و بهمان چنین جواب داد. در رسالاتی که ضمیمه این مجالس است از همه این اقسام نمونه‌ای در آنجا هست. آن تنها رساله که اصلاً مکالمه نیست خطابه دفاعیه سقراط است و نمونه‌ای از مکالمات مستقیم رساله اقریطون و رساله او توفرون است و نمونه روایت مکالمه رساله فیدون میباشد. در همه این کتابهای مکالمات یکی از اصحاب گفتگو سقراط است و غالباً او مهمترین شخص میباشد و فقط يك استثنا دارد یعنی يك کتاب هست که اسمی از سقراط در آن نیست و آن آخرین اثر افلاطون و موسوم به **نوامیس** یعنی قوانین میباشد و مفصل ترین کتابهای اوست ضمناً متذکر میشویم که ظاهراً این کتاب بحالت مسوده مانده یعنی افلاطون بحال نکرده و عمرش وفا نموده است که در آن مراجعه کرده حث و اصلاحاتی که از حیث تحریر و انشاء و تنظیم مطالب لازم بوده نماید و نیز از کتابهای مزبور یکی هست که ناتمام مانده است و آن کتاب موسوم به کریتیاس میباشد و از دو کتاب دیگر هم اسم برده و وعده داده است که گویا اصلاً ننوشته است زیرا هیچکس از آنها نشان نداده و دیده نشده است. بمناسبت اینکه این کتابها همه گفتگو و مکالمه میان يك یا چند نفر است بیشتر آنها با اسم یکی از اصحاب گفتگو موسوم است مثلاً رساله‌ای که اقریطون نامیده شده بمناسبت آنست که سقراط در زندان با دوست خود اقریطون گفتگو میکند و رساله فیدون از آن سبب باین اسم نامیده شده که فیدون یکی از حاضران در زندان سقراط است در روز آخر عمر او که آن مکالمات در خصوص بقای نفس با سقراط واقع میشود و فیدون

آن مذاکرات را برای دوستان خود نقل میدهند ولیکن این قاعده کلیت ندارد و بعضی تصنیفها هم از افلاطون هست که بغیر از این وجه بشامی خوانده شده است مانند همان کتاب نواهدس که سابقاً اسم بردیم و همچنین یکی از تصنیفهای دیگرش که شاید بتوان گفت مهمترین آنهاست و موسوم بکتاب سیاست میباشد و یکی دیگر از تصنیفهای مهم او معروف به مهمانی است بمناسبت اینکه مذاکرات در مهمانی واقع میشود که یکی از دوستان سقراط از رفقای خود کرده است دو رساله دیگر هم دارد که باسمی غیر از نام اشخاص موسوم میباشد از این گذشته آن کتابها هم بشام اشخاص است اسم بدلی دیگر نیز دارد مانند اینکه رساله اتوفرون اسم دیگرش دینداری است و فیدون اسم دیگرش «در نفس» است و بر همین قیاس ولیکن این نامهای بدلی را خود افلاطون نگذاشته و تسمیه هائی است که شاگردان او و پیروان او بمناسبت وضع کرده اند.

در تصنیفهای افلاطون قدما تقسیماتی هم قائل شده بودند چنانکه یک تقسیم رباعی داشته است و یک تقسیم ثلاثی باین معنی که بعضی هر چهار کتاب از آن تصنیفها را بمناسبتی یکدوره کرده و کلیه آثار افلاطون را به نه دوره در آورده بودند بعضی هم بمناسبت دیگر هر سه کتاب را یکدوره قرار داده بودند ولیکن این تقسیمات میزان و مبنای صحیحی ندارد و امروز مورد توجه نیست و آنچه بیشتر محل نظر است اینست که هر یک از این کتابها در چه موقع و چه تاریخ نوشته شده است ولیکن متأسفانه برای تعیین این مواقع و تواریخ معلومات صحیح در دست نیست و باز باید بحدس و قیاس پرداخت و عقیده جزمی اتخاذ کردن بسیار دشوار است. نسبت ببعضی از رسالات مانند خطابه دفاعیه سقراط و رساله اقریطون میتوان معتقد شد که از نوشته های اولی او باشند یعنی زمانی که در مکار بوده یا تازه از

آنجا بآئن برگشته و در هر حال مدت مدیدی از زمان گذشته شدن سقراط نگذشته بوده است. تصنیف‌هایی که از جهت مطالب فلسفی و همچنین از حیث عبارت و صنعت شاهکارهای او محسوب میشو قدامتند کتاب سیاست و فیدون و مهمانی و غیر آن متعلق به پس از این دوره و از زمان نیست که افلاطون هنوز به پیری نرسیده ولیکن فکر او در عین نشاط و شادابی پختگی کامل یافته است بعضی از کتاب‌ها هم قریب بیقین است که در پیری نوشته شده مانند کتاب نوامیس که آخرین تصنیف اوست و پیدا است که نتوانسته است مراجعه آخری را در آن بنماید و کتاب کریتاس که نا تمام است و بنابر این باید متعلق به آخر عمر او باشد و نسبت به بعضی از رساله‌ها که این گونه قرائن در دست نیست ممکن نیست که تعیین زمان شود. بعضی از مورخین نوشته‌اند افلاطون همانوقت که در خدمت سقراط استفاده میکرد به تصنیف رسالات نیز میپرداخت و وقتی سقراط يك رساله او را دیده و خوانده و گفته بود این جوان چه سخن‌ها بمن نسبت میدهد!

اصحاب گفتگو و مکالمه که در کتابهای افلاطون دیده می شوند اکثر اشخاص واقعی میباشند و افلاطون آنها را جعل نکرده است بعضی از آنها مردمان معروفند مانند الکیپادس که از رجال سیاسی تاریخی یونان است و برمانیدس (۱) که از بزرگان حکمای متقدم است و پروتاگوراس (۲) و گورجیاس (۳) و هیپاس (۴) که از دانشمندان و حکمای سوفسطائی بوده‌اند بعضی از آنها هم کمتر معروفند و لیکن می شناسیم و میدانیم که وجود داشته‌اند بعضی هم برادران و خویشان خود افلاطون میباشند اما این که این مکالمه‌ها در حقیقت واقع شده یا نشده است محل تأمل است هیچکدام از آنها یقیناً درست آنقسم که افلاطون نقل کرده واقع نشده ولیکن شاید بی چیزی

هم نبوده است بعضی را هم ظن قوی میرود که افلاطون تماماً ساخته باشد و اینقدر مسلم است که در این نوشته ها قیدی بر عایت تاریخ و مطابقت با حقیقت نداشته و اصل مقصودش گفتن مطالبی بوده که در نظر داشته است . ممکن است این فکر پیش بیاید که افلاطون چرا تصنیفهای خود را بصورت مکالمه در آورده و این سؤال یقیناً بذهن می آید اگر بیاد بیاوریم که ظاهراً آن حکیم اول کسی است که این شیوه را اختیار کرده است پس از افلاطون اشخاص چند بتقلید او کتابهایی بصورت مکالمه نوشته اند چه از نویسندگان یونان و روم و چه از متأخرین ولیکن پیش از افلاطون گفته نشده است که کسی صورت مکالمه به کتاب های خود داده باشد . ظاهراً جواب این سؤال اینست که افلاطون با آنکه آثار قلمی بسیار دارد معتقد بکتاب نبوده یعنی کتاب را وافی بتعلیم نمیدانسته است و گمان میرود که ابن عقیده را مانند بسیاری از معتقدانش از استاد خود سقراط در یافته باشد زیرا کتاب چیزی است جامد و بیجان که محتویات خود را نمیتواند توضیح کند و با مقتضای حال مناسبت دهد و مطابق فهم خواننده سخن بگوید و از این روسوه تفاهم بسیار ممکن است دست دهد و فایده خواندن کتاب کم باشد بنابر این تعلیمات سقراط تماماً شفاهی بوده آنها نه بنحو تدریس و نطق و خطابه بلکه بصورت مباحثه و مجادله چون سقراط خود مدعی علم نبود و همواره بجهل خویش اقرار میکرد و از روی راستی یا بنابر مصلحت همیشه میگفت من حقیقت را نمیدانم و بوسیله مباحثه با اشخاص میخواهم آنرا کشف کنم و تحصیل علم نمایم من علم و هنری ندارم فقط هنر من اینست که مانند مادرم فن قابلمگی میدانم جز اینکه مادرم زنهارا در وضع حمل مدد میکرد و من عقلها و ذهنها را مدد میکنم که زاینده شوند یعنی علمی که در نهاد ایشان

هست پیدا شود و بآن متنبه گردند و این سخن از اینجا ناشی است که عقیده سقراط این بوده یا شاید عقیده خود افلاطون است که علم را هیچ کس اگر هم داشته باشد بدیگری نمیتواند اعطا کند بلکه حقایق همه در ذخیره خاطر همه کس هست جز اینکه بحال کمون است و همه کس علم را در حیات قبل تحصیل نموده و در این زندگانی از آن غفلت و فراموشی دارد و معنی جهل همین غفلت و فراموشی است و کار معلم اینست که متعلم را متوجه و متذکر سازد تا او علمی را که در ضمیرش نهفته و از او غایب است بیاد آورد و حاضر سازد و این معنی در موارد چند از کتابهای افلاطون برمیآید و مخصوصاً در یکی از آنها که موسوم به منن (۱) می باشد تصریح و عملاً ثابت میشود که سقراط یکی از بنده های زر خرید منن مصاحب خود را که هیچ درس نتخوانده و عامی و امی صرف است طلبیده باندك سؤال و جوابی با او چند قضیه از قضایای هندسی را بزبان اوجاری میسازد و هزار افسوس که متعلمین غالباً از نعمت وجود چنین معلم ها محرومند زیرا خواه عقیده افلاطون و سقراط بر اینکه جهل غفلت و فراموشی است و علم تذکر و تنبه است درست باشد یا نباشد این طریقه تعلیم که معلم علم را بمتعلم القاء و تحمیل نکند بلکه بگفتگو و مباحثه و سؤال و جواب لا اقل بر حسب ظاهر چنین وانمود نماید که متعلم خود بحقیقت پی برده و آنرا کشف میکند بهترین طریق است و باین روش متعلم حقایق را هم بهتر درك میکند و هم بهتر بخاطر می سپارد. باری از مطلب دور نشویم گفتگو در این بود که نظر باین عقیده که بهترین طریق تعلیم و تعلم مباحثه و سؤال و جواب است و تعلیم کتبی موافق دلخواه نتیجه نمیدهد افلاطون تحریرات خود را بصورت مکالمه در آورده است که

بنعلیم شفاهی نزدیکتر و شبیه باشد و اگر در بعضی از تصنیفهای افلاطون گاهی دیده میشود که مباحثه و سؤال و جواب زیاده از حد لزوم طولانی است و مکررات دارد از این باب است. گذشته از اینکه باید بخاطر داشت که اگر ما امروز بعضی از مطالب را بدون این تکرار و اصرار درمیابیم و فهم می‌کنیم بواسطه استعدادی است که در نتیجه زحمات دانشمندان پیشین برای ما حاصل شده آن بیچاره ها مرارت کشیده و خوب دل خورده اند تا مطالبی را که امروز بنظر ما بدیهی است یا فهم آنها اشکال ندارد در اذهان راسخ نموده اند و یکی از فواید بزرگی که از مطالعه کتابهای افلاطون و بعضی دانشمندان دیگر برای اشخاص صاحب نظر حاصل میشود همین توجه است باین معنی که آن زمانها عقل و فکر مردم در چه درجه بوده و اینک بچه پایه رسیده است.

۱ اکنون خوبست قدری هم در کیفیت معنوی کتابهای افلاطون وارد شویم. آثار این حکیم بزرگوار دو جنبه دارد، جنبه ادبی و جنبه فلسفی. جنبه فلسفی آن را بهتر آنست که بموقع بیان حکمت و فلسفه او محول نمائیم و در این جلسه قدری از جنبه ادبی گفتگو کنیم زیرا نوشته های افلاطون در زبان یونانی از جهت فصاحت و بلاغت و لطافت و محسنات کلام دارای اعلی مرتبه است و شاید هیچ اثر نثری دیگری در آن زبان دارای این مقام نباشد. البته میدانید که افلاطون را استاد خدمت اشراق میخوانند و حکمت اشراق سر چشمه اش ذوق و شور عشق است باین واسطه نوشته های افلاطون در عین اینکه نثر است بهترین اشعار است و با آنکه همواره دم از عقل و علم میزند در واقع عشق و ذوق را افاضه میکند و چه بجا و متناسب افتاده است این قطعه مولوی معنوی که میفرماید :

مرحبای عشق خوش سودای ما ای دوی جمله علت‌های ما
 ای دوی نخوت و ناموس ما ای ثو افلاطون و جالینوس ما
 چون افلاطون خداوند ذوق است یاد او بی اختیار انسانرا بعالم جذبه
 میکشاند ولیکن عنان سخن را بکشیم تا از مقتضای حال خارج نشویم
 سخن در تحقیق از چگونگی آثار افلاطون است برای آنکه اگر
 خواستید بمطالعه آنها پردازید از روی بصیرت وارد شوید و اوقاتی که
 ما صرف کردیم تا این بصیرت را دریافتیم برای شما صرفه جوئی شود.
 سابقاً عرض کردم که آنچه افلاطون میگوید همه را باستاد خود سقراط نسبت
 میدهد و باین واسطه خالی از اشکال نیست که دریابیم واقعاً کدام يك از
 این افکار از سقراط و چه اندازه از خود افلاطون است هر چند این تشخیص
 بنظر اینجانب اینقدر اهمیت ندارد و باز بقول مولانا :

من کیم لیلی و لیلی کیست من ما یکی روحیم اندر دو بدن
 وقتی که دو نفر این اندازه با یکدیگر اتحاد پیدا کردند چگونه آثار
 وجودی خود را نخواستند از هم متمایز سازند ما چه اصرار داریم که
 آنها را از هم جدا کنیم .

جان گرو جان سگ از هم جداست متحد جانهای مردان خداست
 پس برای اینکه ادای تکلیف کرده و طفره نرفته باشیم گوئیم محققین
 را عقیده اینست که آنچه از افکار افلاطون در جوانی نوشته شده بیشتر
 میتوان بسقراط منتسب نمود و هر چه سن افلاطون بالا رفته و از عهد
 سقراط دور شده افکار شخصی او غلبه کرده است و هر چند در هر موقع
 و بهر مناسبت که پیش میآید بوجهی و عنوانی جلالت قدر و علو مقام
 سقراط را خاطر نشان میکند ولیکن چنین مینماید که در اوایل امر غالب
 چیزهایی که نوشته بقصد معرفی سقراط و رفع شبهه از اذهان راجع بآن

بزرگوار بوده است تا معلوم شود که نسبت های سوء که باور داده بودند چه اندازه ناشی از نادانی و اشتباه و غرض و حسد بوده و همشهریان سقراط چه جنایت بزرگ مرتکب شده اند که چنان مردی را بمحاکمه کشانیدند و بهلاکت رسانیدند.

سابقاً مکالمات افلاطون را تشبیه به تأثر کردیم این تشبیه در بعضی از کتابهای او از جهت صورت و معنی کاملاً بجاست یعنی خواندن آنها در شخص درست تأثیر خواندن تأثر میکند مثل اینست که قصه میخواند زمان و مکان تعیین و اشخاص معرفی میشوند کیفیات مجلس معلوم میگردد وقایع روی میدهد اصحاب مجلس رفت و آمد میکنند قهر و آشتی دارند گفتگوها متناسب مزاج و اخلاق اشخاص است و هر يك از آنها موافق طبع و خوی خود سخن میگوید گاهی قصه و افسانه گفته میشود زمانی خطابه ایراد میکنند حقیقت و مجاز و تشبیه و استعاره بکار میرود ولیکن رو بهمرفته مباحثه و مجادله غلبه دارد گاهی اوقات اصحاب مباحثه حرارت و عصبانیت اظهار میکنند اما مطمئنند آرامی سقراط بالاخره آنها را بجای خود می نشاند البته همه کتابها دارای همه این خصایص نیست آنها که در جوانی و زمان شادابی و نشاط فکر نوشته شده زیباتر و دلنشین تر است و هرچه رو به پیری میرود مذاکرات و مباحثات عالمانه تر و خشک تر میگردد تا آنجا که آثار اخیر آنها بصورت مکالمه است ولی درواقع تحقیق و بیان است و شوخ و شنگی های اوایل را ندارد بعضی از آنها شیوه استهزا و فن قیابگی معنوی سقراط را تمثیل میکند مکالمات اوایل غالباً فقط مباحثه و تفحص از امر و طرح مسئله است اما جواب مسئله گفته نمیشود و نتیجه بدست نمیآید و مکالمات او آخر اظهار عقیده و تعلیم احکام است. وجه مناسبت دیگر که میان آثار افلاطون و تأثر هست اینست که البته

میدانید که تأثر اساساً برای انتقاد از احوال مردم است و یکی از بهترین وسایل برای تنبّه مستعدان میباشد بسیاری از رساله های افلاطون بهمین مقصود نوشته شده و همین خاصیت را داشته است جز اینکه تأثرهای حقیقی برای انتقاد از اخلاق و عادات است و رساله های افلاطون برای تنبّه بحقائق علمی و حکمتی و اخلاقی است و حکمت سقراط را باین دو کلمه خلاصه کرده اند : شیوه استهزا و فن قابلیت . استهزای سقراطی باین وجه بود که چون غالب مردم را گمراه و احوال و افکار آنها را بر خطا میدید در پی آن بود که بر خطاهای خود آگاهشان نماید اما اینکار را مستقیماً و بصورت وعظ و خطابه و تند و اندرز نمیکرد بلکه بمباحثه و مناظره میپرداخت و غالباً خود را بنادانی میزد در ظاهر سخن بجد میگفت ولی در باطن دست میانداخت و بهانه اش این بود که میخواهد از طرف مقابل کسب علم نماید ولی کم کم و بدون اینکه محسوس باشد آنطرف خود را گرفتار تناقض گوئی و حیرانی و سرگردانی میدید و بفساد رأی و عقیده خود پی میبرد معنی قابلیت سقراط را هم که یدش بیان کردیم این شبهه را افلاطون بخوبی فرا گرفته و در بعضی از رساله های خود بهترین وجهی تمثیل میکند در بسیاری از آن رساله ها پیدا است که مباحثه علمی و فلسفی بهانه است و در باطن نظر انتقاد و عیب جوئی در عقاید مردم دارد جز اینکه بهمین نظر اشارات و کنایاتی در آنهاست که امروز چون ما از آن اوضاع و اشخاص و احوال ایشان دور و بیخبریم نمیتوانیم بدرستی معنی آنها را بفهمیم در هر حال مجموع نوشته های افلاطون را بیک تأثر یا بیک زمان تشبیه میتوان کرد جامع محسنات و آرایشهای صوری و معنوی و اثری است ادیبانه و شاعرانه و عاشقانه و عارفانه و حکیمانه که هم روح را لذت میبخشد و هم نفس را ترقی میدهد و هم فکر را پخته مینماید البته

همه افکار و عقاید او مصدق نیست اما همه قابل تأمل و تعمق و تفکر است. نوشته‌های افلاطون از زمره آثار است که خواندن آنها اگر هم فایده مستقیم نبخشد فکر انسان را متنبه میسازد و این نوع نوشته‌ها بهترین اقسام آثار است. چند دقیقه قبل عرض می‌کردم که سقراط و افلاطون معتقد بوده‌اند و عقیده بسیار صحیحی است که آنچه آموزگار با موزنده تعلیم می‌کند این قدرها اهمیت ندارد معلم خوب آنست که متعلم را براهی بیندازد که او خود بتواند کشف حقایق کند در باره آثار کتبی خوب نیز همین سخن را می‌توان گفت یعنی بهترین عبارت آن نیست که مستقیماً خواندنش چیزی بخواننده بیاموزد بلکه آنست که فکر خواننده را بیدار و متنبه کند و چون فکر بکار اقتاد بسا حقایق را خود کشف می‌نماید. نوشته‌هایی که این خاصیت را داشته‌باشد فراوان نیست آثار افلاطون این خاصیت را بکمال دارد و مخصوصاً از این جهت گرانبهاست.

گمان می‌کنم بقدر کفایت اطلاعاتی را که درباره آثار افلاطون لازم بود بیان کردم و موقع آن رسیده‌است که وارد شوبیم در آینده در این کتابها چه مطالبی هست و فلسفه افلاطون و تعلیمات او از چه قرار است و این وقت گذشته و این مبحث هم طولانی است و بهتر آن است که به جلسه دیگر محول کنیم همین قدر برای تکمیل سرام عرض می‌کنم اطلاعاتی که من بسمع آقایان رسانیدم و آنچه بعد اگر موفق بشوم خواهم رسانید همه از منابع اروپائی با مأخوذ از کتابهای خود افلاطون است اگر می‌خواهید بدانید محققین مادر باره افلاطون چه گفته‌اند متأسفانه باید عرض کنم دانشمندان از آن حکیم تقریباً بیخبرند البته کلیات احوال افلاطون و فلسفه او را میدانند و می‌گویند اما نه چنانکه در خود مقام اوست. اولاً در امور تاریخی اشتباه و غلط بسیار دارند و پیدا است که اطلاعاتشان از تاریخ یونان و مردان

یونانی بسیار ناقص و مخدوش و بی‌ماخذ بوده است. ثانیاً در فلسفه افلاطون پیدا است که آگاهی ایشان بواسطه منقولات دیگران است با آنکه از رسالات افلاطون اسم میبرند و بعضی از آنها را میگویند عبری نقل شده است ولیکن آثاری پیدا نیست که شناسائی درستی از آن کتابها داشته باشند آنچه هم عبری نقل شده باقی نمانده است و نمیدانم علت این بی‌تلفانی حکمای ما نسبت بافلاطون چه بوده است آنچه حدس میزنم اینست که از کتابهای یونانی کمتر چیزی مستقیماً بفضلائی ماریسیده و معلومات ایشان نسبت بیونان و یونانیان و حکمت و فلسفه یونان بتوسط ترجمه هائی بوده که بزبان سریانی و عبرانی شده بوده است و مترجمین چنانکه باید و شاید حق ترجمه را ادا نکرده بودند و مخصوصاً نسبت بذوقیات یونان و لطائف شعری و عبارتی توجه نداشته یا معرفتشان بزبان یونانی بدرجه‌ای نبوده است که آن لطائف و محسنات را درک کنند و با اختلاف مذاق و مشرب سبب شده است که باین امور توجه نکرده‌اند و شاید که شیفته‌گی فوق‌العاده شیخ الرئیس ابوعلی سینا نسبت بارسطو نیز در این باب بی‌مدخلیت نبوده که افلاطون را تحت الشعاع ارسطو قرار داده تا آنجا که شیخ بزرگوار در کتاب شفای خود میفرماید اگر معلومات افلاطون ایست که بما رسیده بضاعتش در علم مزجاة بوده است.

اینجانب تصدیق دارم که مقدار معلوماتی که از کتب ارسطو در قشر حکمت و فلسفه بدست میآید خیلی بیش از کتب افلاطون است و البته ارسطو علم و حکمت را توسعه داده و تنظیم و تدوین نموده است اما مطالعه کتب افلاطون گذشته از لذتی که از جنبه ادبی و ذوقی عاید میکند هر گاه بنظر عمیق دیده شود معلوم میکند که مایه حکمت و فلسفه خواه از ارسطو و خواه از حکمای دیگر همه از افلاطون و بواسطه افلاطون از سقراط بوده است و یقین است که اگر دانشمندان ما کتابهای

افلاطون یا ترجمه های صحیح بلیغ از آن در دست میداشتند چنانکه باید و شاید قدر آنها را میدانستند. این است آنچه من تا کنون استنباط کرده ام و شاید تتبع و تفحص کامل معلومات دیگر هم بدست بدهد و حقیقت بنحو دیگر ظاهر گردد. فعلاً برای آگاهی از احوال و تعلیمات افلاطون آنچه من دیدم ام مراجعه بمصادر و مآخذ خودمان بیجاست و برای درک حقیقت مقام افلاطون باید بکتاب های اروپائیان متوسل شد و بهتر از همه مطالعه آثار خود افلاطون است که هم کیفیت ذوقی دارد هم تأثیرات اخلاقی و علمی و من امید دارم که از عهده ادای حق او بر آیم. در جلسات آینده همیشه قدر اندازه توانائی خود مفتاحی بدست خواهم داد که بعدها چون کتابهای افلاطون مراجعه فرمائید آنچه باید درک کنید بذوق و فهم خود بهتر و بیشتر از آنچه من بتوانم بیان کنم دریابید.

آنچه از کتابهای افلاطون که امروزه اصیل بودن آنها مقطوع یا قریب بیقین است فهرست میکنیم بترتیب تاریخی که برای آنها میتوان قائل شد و البته این ترتیب حدسی و فرضی و تقریبی است :

اسم بدلای

اسم اصلی

خطابه دفاعیه سقراط (۱)

تکلیف

اقریطون

دینداری

اوطوفرون

زیب

هی پیاس اول

حقیقت انسان

الکبیادس اول

دروغ

هی پیاس دوم

خرده مندی

خرمیدس

دلاوری	لاخیس (۱)
دوستی	لوسیدس (۲)
سوفسطائیان	پروتاگوراس
فن خطابه	گورگیاس
فضیلت	مینن
نفس	فیدون
عشق	مهمانی
زیبائی	فدروس (۳)
شعر	ایون (۴)
خطابه رثائیہ	منکسینوس (۵)
مرد جدلی	اوطوذیموس (۶)
خواص اسامی	کراتولس (۷)
عدالت	سیاست
صور (مثال)	برمایدس
علم	طئی تیتوس (۸)
وجود	سوفسطائی (۹)
پادشاهی	مرد سیاسی (۱۰)
لذت	فیلپوس (۱۱)
طبیعت	طیماوس (۱۲)
انالاتیدا	کریتیاس
قانونگزاری	نوامیدس
حکیم - یا گفتگوی شبانه	ایینومیس (۱۳)

مجلس سوم

کسانیکه در احوال و افکار مردم تصرف میکنند برای اینکه مقام و تأثیر وجودشان بدرستی دانسته شود باید معلوم کرد که پیش از آنها احوال چگونه بوده و آنها چه کرده اند از اینرو پیش از آنکه بفلسفه و محتویات کتابهای افلاطون بپردازیم بدانیم مردمی که افلاطون از ایشان بوده و او برای ایشان کار کرده چه فکر و عقیده داشته اند و معلومات و اخلاقشان چگونه بوده است.

چنانکه پیش از این گفتیم افلاطون از شهر آتن و از مردم یونان بود و یونانیان خصایصی داشتند که هر کس از آنها آگاه نباشد بقیاس نمیتواند دریابد.

یونان شبه جزیره ایست کوهستانی و سواحلی و جزایر بسیار دارد که همه بهم نزدیکند و مخصوصاً از راه دریا با سائی با یکدیگر ارتباط دارند ولیکن با آنکه خاک یونان جمعاً از خشکی و جزایر وسعت زیاد ندارد و از یکی از ولایات ما بزرگتر نیست و بشابترین نمی توانست و نمیتواند دارای جمعیت بسیار باشد. همان جمع قلیل تا زمان استند معروف هیچوقت دارای يك دولت نبوده بلکه دولت های بسیار داشتند که بعضی از آنها از یکی از شهرها یا قصبات ما مهم تر نبودند و وسیعترین آنها بانداژه یکی از بلوکه های ما بودند و مردمی که در هر يك از این دولت ها میزیستند یونانیهای دیگر را نسبت بخود بیگانه مدشمرند. هر جماعتی و شهری یعنی هر دولتی دارای قوانین و آداب و رسوم جداگانه بود و آنها غالباً با یکدیگر جنگ و جدال و رقابتها و هم چشمی هاداشتند مشارکت و جهت جامعه این هیئتها تنها بزبان و بعضی عقاید دینی بود که در آنها هم بکلی یکسان نبودند و گاه گاه برای مسابقه های ورزشی

و عرض بعضی هنرها از موسیقی و شعر و مانند آن یکجا گرد میآمدند و با هم ملاقات میکردند و از همه این جهات شباهت کلی بقبایل عرب زمان جاهلیت یعنی پیش از اسلام داشتند که البته میدانید حال آنها چگونه بوده است.

زندگانی اقوام یونانی هم تا مائه پنجم پیش از میلاد زندگانی بسیار ساده و تقریباً بهمان پایه تمدن عرب جاهلیت بود بعضی از آنها گاهی دولت پادشاهی داشتند و گاهی بطور جمهوری زندگی میکردند یعنی انجمنها داشتند که مردم در آنجا گرد آمده در اصول مسائل و امور کشوری تصمیم میگرفتند و يك یا چند نفر را بریاست و اداره امور اجتماعی خود برای مدتی معین مینمودند. تقریباً از هزار سال قبل از میلاد که نزدیک سه هزار سال پیش ازین میشود میان ایشان شاعرانی پیدا شده بودند که بعضی داستانهای مذهبی و سیاسی را بشعر درآورده بودند و معتبرترین آنها منظومه هائی است بشام ایللیاد و ادیسه و منسوب بشخصی است موسوم به همر یا اومیرس که اصلاً معلوم نیست چنین شخصی وجود داشته است یا نه و بعضی منظومه های دیگر متأخر بر آنها که بیشتر جنبه مذهبی دارد و منسوب به هیسودوس نامی است و این جمله داستانهای است سراسر خرافات و اساطیر چه آنها که مربوط بدیانت یعنی خداوندان ایشان است و چه آنها که متعلق بیادشاهان و پهلوانان میباشد و از این منظومه ها استفاده های اخلاقی و روحانی کمتر میشود اما از جهت تخیلات شاعرانه و فصاحت و بلاغت بسیار عالی است. در هر حال این منظومه ها ادبیات قدمای یونانیان و سرچشمه عقاید و افکار ایشان بود و از اینرو و از جهت تمتع شعری که از آنها برده میشود قابل خواندن است و اروپائیان بآنها اعتنای تام داشته و دارند و از آنها استفاده های ادبی بسیار کرده و میکنند.

عقاید دینی یونانیان شرك و بت پرستی عجیبی بود و دربارهٔ خداوندانی که میپرستیدند و برای آنها بتها و بتکده ها میساختند داستانهای غریب سخیف نقل میکردند که بسیار خنده آوراست اما چون با تخیلات شاعرانه همراه بوده اروپائیهام ضبط کرده و جزء ادبیات خود ساخته و صورتهای خوش آیند بآنها داده اند. یونانیان خداوندان خود را کاملاً مانند افراد بشر میپنداشتند دارای همان نفسانیات و شهوت و غضب انسانی بلکه حیوانی ولی با شدت و قوه و قدرت فوق بشری، و آن خداوندان بعقیدهٔ ایشان مذکر و مؤنث بودند و مزاج و توالد و تناسل کرده بودند و با هم رقابتها و همچشمیها داشتند. نسبت با افراد یا جماعتهای بشر هم مهر و کین میورزیدند و آنها را مورد سخط یا محبت خود قرار میدادند و یونانیان برای دفع شر و جلب خیر واجب میدانستند که عبادت یعنی خدمتگزاری آنها را بنمایند و عبادت و خدمتگزاری مهم در نظر ایشان قربانی حیوانات بود.

برای اینکه بتوانید تصویری از عقاید دینی یونانیان پیدا کنید مختصراً قسمتی از سرگذشت و چگونگی زندگی خداوند اعظم یونان را نقل میکنم:

این خداوند اعظم را یونانیان پدر خداوندان میدانستند نظر باین که چند تن از پسر ها و دختر های او خداوندان بزرگ یونان بودند و نیز او را پادشاه خداوندان میخواندند چون بعقیدهٔ ایشان همهٔ خداوندان و کلیهٔ جهان در تحت او امر او بودند اسم او بیونانی زئوس بود رومیها این کلمه را گرفته لفظ پدر بآن ملحق ساختند و با تصحیفاتی که در آن بعمل آوردند یوبیتر گفتند و فرانسه ها آن را ژوپیتر تلفظ میکنند. سرگذشت این رب الارباب از آغاز ولادتش تا زمانی که پادشاهی خداوندان

رسیدن کار هائیکه کرده است مفصل است. خواهری داشت که یونانی **هرا** و برومی **یونو** و بفراسه **ثوون** میخوانند آن خواهر را تزویج کرد و این زن و شوهر احوال و اعمال زن و شوهر های معمولی بشری را داشتند با آنکه زئوس رعایت احترامات خواهر و زوجه خود را بخوبی منظور داشت غالباً با هم جنگ و نزاع و قهر و آشتی داشتند و مکرر زئوس **هرا** را زده و حبس کرده است اما **هرا** نیز از عهده او بر میآمد و بسیار حسود و خود رأی و سلیطه بود و زئوس هم که نفس سر کشی داشت کار هائی میکرد که ناچار بود غالباً از **هرا** و بد خلقی او تمکین کند. از جمله کار های او اینکه مطالب زن یکی از پادشاهان یونانی موسوم به **امفیتریون** شد و موقعیکه امفیتریون بجنگ رفته بود زئوس بشکل او در آمده نزد زن او رفت و در نتیجه آن زن پسری آورد که معروف به **هرکول** است و از جهت قوه و نیرومندی و عملیات عجیبی که کرده نزد یونانیان و کلیه اروپائیان ضرب المثل و نظیر **رستم دستان** خود ماست منتها نسبت شجاعت **هرکول** بشجاعت **رستم** مثل نسبت دروغ گوئی یونانیانست بدروغ گوئی ایرانیان. مثلاً **رستم** هفتخان دارد **هرکول** دوازده خان و باقی هم بر همین قیاس. باری روزی که بتا بود این **هرکول** بدنیا بیاید **هرا** از **زئوس** شنید که من امروز پسری میآورم که بر فلان قوم سلطان خواهد شد **هرا** باطناً از قضیه آگاه بود ولی ظاهراً بروی خود نیاورده از زئوس تمنی کرد که باین فقره سو گند یاد کند همینکه قسم خورد و ملزم شد باین که پسری را که آن روز متولد میشود سلطان آن قوم کند **هرا** بقوه خداوندی اسباب فراهم آورد که **هرکول** ولادتش بتأخیر بیفتد و فوراً بمحل آن قوم رفته از عروس پادشاه آن قوم پسری بدنیا آورد که بموجب تعهد زئوس پادشاه آن قوم شد با وجود این **هرا** بغض

و حسدش نسبت به هر کس که آرام نگرفت و دوافعی درشت بر سر گهواره هر کول روانه کرد که او را هلاک سازند. هر کول که پسر خداوند اعظم بود در همان کودکی چنان نیرومندی داشت که آن دوافعی را در گهواره خفه کرد بنابراین زئوس از اجرای اراده خود در پادشاه کردن هر کول باز ماند و هر از هلاک ساختن هر کول درمانده شد. با این تفصیل نمیدانم چه شد که هر اسر مهربانی نسبت به هر کول بلند کرد و او را در دامن گرفته پستان خود را بدهان او گذاشت اما هر کول چنان پستان او را بدندان گرفت که شیر از آن جستن کرد و افشان شد و خط کهکشانی از اثر افشاندگی شیر هر از آسمان باقی مانده است و میدانید که بزبانهای اروپائی کهکشانی را راه شیری مینامند.

داستانها شیرین است اما مجال نداریم که باز از آنها برای شما حکایت کنم بعلاوه در اینجا شرح و تفصیل عقاید یونانیان را نمیخواهم بدهم مقصود اینست که اجمالاً بدانید نوع افکار ایشان چه بوده و همین دیانت و عقاید تا سیصد سال بعد از میلاد مسیح یعنی تقریباً سیصد سال پیش از ظهور اسلام دین و مذهب رسمی یونانیان بود.

نکته ای که مخصوصاً میخواهم توجه بدهم این است که یونانیان با مشرق زمینی ها یک تفاوت فاحش داشتند و آن اینکه در مشرق زمین دیانت منشاء اخلاقی و تمدنی داشته و عقاید دینی مایه تهذیب اخلاق مردم بوده است بلکه غرض اصلی از دیانت مذهب و متمدن ساختن مردم بوده است و حکمت و عرفان هم غالباً از ناحیه اولیای دین بمردم افاضه شده است ولیکن در یونان در آن مرحله که ما می بینیم و از آن خبر داریم دین چیزی بود و روحانیت و اخلاق و تهذیب چیز دیگر و باهم چندان ارتباطی نداشتند و دیانت سیر عامیانه طبیعی داشت ولیکن انسان وجودی است متصرف و مانند حیوان نیست که هر قسم فطرت و طبیعت او بر آن قرار گرفت

همان کند بلکه در طبیعت خویش و محیط خود تصرف مینماید و با همجنسان
 محتاج بمعشرت است از اینرو باید برای زندگانی دستوری داشته باشد
 که بمقتضای حوائج و موافق منافع و مصالح خویش رفتار کند و نیز انسان
 طبعاً کنجکاو است و هر چه را می بیند و درك میکند میخواهد حقیقت و
 علت آنرا دریابد بنابراین برای معرفت بحقایق اصول و مبانی لازم دارد
 آن دستور زندگانی و این اصول و مبانی را در مشرق زمین ادیان بمردم
 داده اند یا آنها بصورت دین درآمده اند اما در یونان هیچیک از این دو امر از
 ناحیه دین بمردم نرسیده است دستور زندگانی بوسیله قوانین و نظاماتی
 که فرداً یا جمعاً مقرر میشده است میان مردم برقرار شده و اصول و مبانی
 معرفت بوسیله حکما بدست آمده است و این تفاوت بزرگی است که آثار
 و نتایج آن هنوز در اروپا محسوس است چه تمدن اروپائیان اساساً از
 از یونان گرفته شده و با آنکه هزار و پانصد سال است که بدین مسیح
 درآمده اند جدائی دین و دنیا در نزد آنها تا یک اندازه باقیمانده است و
 مشرق زمینی ها هم تأثیر قدیمی توأم بودن دین و دنیا را از دست نداده اند.
 اصول و مبانی که یونانیان در امور زندگانی و در معرفت و حقایق بدست
 آورده اند آیا خود ابتکار کرده اند یا از دیگری گرفته اند؟ این مسئله
 ایست که کشف حقیقت آن دشوار است و سلیقه محققین هم در این باب مختلف
 میباشد. آنچه میتوانیم بگوئیم اینست که اساس تمدن همان دستورها و
 اصول و مبانی است که در مشرق زمین گذاشته شده و یقیناً یونانیها در سیر
 وانتقال از وحشیگری بتمدن از مشرق زمین تأثیر یافته و استفاده و اقتباس
 کرده اند و حتی متأخرین از یونانیسان قدیم خود معتقد بوده اند باینکه
 حکمت و معرفت از مشرق زمین بیونان رفته است و از بسیاری از دانشمندان
 خویش حکایت میکردند که بمصر و آسیا مسافرت کرده و سیر آفاق و انفس

نموده و از دانشمندان آن ممالک بهره برده اند اما اینکه بدرستی معلوم شود که یونانیان از مشرق چه گرفته اند تحقیقی است بس دشوار و عاقبت هم بدرستی چیزی معلوم نمیشود و علت عمده آن اینست که دانشمندان قدیم غالباً تعلیمات خود را شفاهی و سینه بسینه افافضه میکردند و بکتابت در نمی آوردند اگر هم کتابی نوشته اند باقی نمانده و بواسطه انقلابات از میان رفته است .

باری از قبل از مائه پنجم پیش از میلاد آثار کتبی مهمی از یونانیان بجز همان منظومه ها که ذکر کردیم باقی نمانده است و از آثار متأخر بن ایشان که در دست است چنین بر می آید که از مائه هفتم کم در میان آن قوم مردمانی پیدا شده اند که اهل نظر بوده و در امور عالم توجهات و تفکرانی داشته اند و از ایشان حکمتهائی بصورت کلمات قصار نقل مسردند و اسم چند نفر ایشان مذکور میشود ~~که~~ خردمندان هفتگانه خوانده میشدند اما هر کس خردمندان هفتگانه را نوعی فهرست کرده و معلوم است که عدد آنها بیش از هفت بوده است و لیکن عدد هفت همیشه در نزد اکثر از اقوام محترم و گرامی بوده و میل داشتند هر چیزی را هفت بدانند .

یکی از خردمندان هفتگانه که اسم برده شد همان **سولون** است که در مجلس اول حکایتی از او نقل کردم که از اجداد افلاطون و مردم آتن بود و آتنیان قوانین اجتماعی و مملکتی خود را باو منسوب مینمودند . یکی دیگر از آن خردمندان **ثالس** ملطی است که در اواخر مائه هفتم و اوائل مائه ششم پیش از میلاد میزیسته است و او اول کسی است که گذشته از خردمندی دارای معلومات علمی خوانده شده و گفته اند متلا خاصیت جاذبه کهربا را میدانسته و در هندسه و نجوم آن اندازه معلومات داشته که وقوع کسوفی از آفتاب را پیش گوئی کرده است .

تاریخ علم و حکمت یونان را اگر بخواهم مرتباً نقل کنم سخن دراز میشود و غیر از این جلسه جلسات دیگر هم باید مصروف آن کنیم آنچه باید بیادداشت اینست که کم کم در میان یونانیان مردمانی هوشیار پیداشدند که طبعشان قانع نمیشد باین که امور عالم فقط نتیجه هوسناکی و نفسانیت های آنچنان خداوندان باشد و مثلاً رعد و برق را از اثر حرکت عصای دست زئوس خداوند اعظم بدانند یا حرکات امواج دریا را مربوط باراده خداوند موسوم به پوزیدون تصور کنند و دری آن برآمدند که علت طبیعی و واقعی آنها را دریابند و حتی متوجه شدند باینکه اعتقاد بخداوندان متعددی که عوام میپرستند و درباره آنها همه صفات بلکه ردائ بشری را قائلند عقیده سخیفی است و این کثرت و آن احوال شایسته مقام خداوندی نیست و عجت اینست که آن خردمندان چه در باره امرالوهیت و چه در آثار طبیعت نگران یگانگی و وحدت شدند و عجب تر اینکه مائه هفتم و ششم پیش از میلاد که این جنبش افکار در یونان پدیدار شده همان زمانی است که در کشور ما زردشت پیغمبر موحد ایرانی ظهور کرده و در فلسطین انبیاء بنی اسرائیل بجد و اصرار یهودیان را پرستش خدای یگانه دعوت مینمودند و اگر بمختصر آناری که از کسینوفانوس حکیم یونانی باقیمانده نظر کنید خواهید دید که آن حکیم عقاید دینی یونانیان را مورد استهزا قرار داده و سخنها ی حکیمانه در آن گفته است .

اما او هام چنان بر اذهان عامه یونانیان چیره شده و باندازدای گرفتار ترس و رعب خداوندان بودند که این سخنها تأثیری نداشت بلکه خطرناک بود چنانکه نزدیک بدویست سال پس از کسینوفانوس سقراط با وجود تقیه ای که در این باب میکرد باتهام بی اعتقادی بخداوندان ملی - یعنی همان خداوندانی که شمدای از داستان آنها را نقل کردم - محکوم باعدام گردید

ولیکن تحقیقات علمی و فلسفی بزودی رواج و شیوع یافت و بعضی از محققان آن دوره معروف بحکمای طبیعی میباشند بمناسبت اینکه تحقیق از طبیعت میکنند و آنها همه آثار طبیعت را ناشی از یک عنصر میدانستند یکی متعایل شد باینکه آب ماده المود است و او همان ثالث ملطی بود که پیش از این نام بردیم یکی هوا را برای این امر مناسبتر دانست و او **انکسیمائوس** نام دارد و یکی ماده ای غیر متعین نامتناهی قائل شد که تعینات او آثار طبیعت را جلوه گر میسازد و این حکیم **انکسیمندروس** نام دارد و من معتقدم که ماده و هیولائی که ارسطو قائل است از او اقتباس کرده است. بعضی دیگر که آنها را هم میتوان از زمره طبیعیون دانست بعنوان متعدد قائل شدند یکی چهار عنصری شد و او **انباذقلس** است دیگری که **انکساغورس** نام دارد معتقد بخلیط گردید یعنی ماده همه چیز در همه چیز با میختگی موجود است و در آغاز امر کلیه عالم اختلاط بی ترتیبی از همه چیز بوده سپس عقل کل آنرا بنظام آورده و سرو صورتی داده است یکی دیگر که معروف به **ذیمقراطیس** است بوجود ذرات کوچک تقسیم ناپذیر قائل گردید. بعضی هم از خردمندان آن زمان مشربهای دیگر اختیار کردند که بیشتر جنبه روحانیت و معنویت داشت از جمله ازدو نفر اسم برده میشود که حقیقت حال هیچکدام بدرستی معلوم نیست ولیکن بهر یکی از ایشان جماعتی و هیئتی منسوبند که هم جنبه سیاسی دارند و هم جنبه اخلاقی و روحانی که مجامع و حلقه های عرفانی و تصوفی خودمان را بیاد میآورد. یکی از ایشان که ظاهراً قدیمتر و بهمین واسطه حقیقت حال او و حوزه او نا معلوم تر است معروف به **ارفتوس** می باشد و طریقه او را **ارفیسیم** میگویند و یکی دیگر که از هائیه ششم قدیمتر نیست **فیثاغورس** معروف است که در علم ریاضی هم نامی میباشد و معتقد

بتناسخ بوده و بموسیقی اهمیت بسیار داده و عالم را کلیهٔ مرکب از نعمات و آهنگهای موسیقی دانسته و همه چیز را عدد پنداشته است و بدرستی معلوم نیست که عقاید منسوب بفیثاغوریون ابتکار و ابداع خود فیثاغورس است یا پیروان او نیز بعد ها بر گفته های او چیزهایی افزوده اند. در هر حال این هر دو جماعت اسرار و رموزی هم داشتند و تأثیر وجود و عقاید ایشان در میان یونانیان صاحب نظر تاملدنها بعد از خودشان محسوس میباشد و این جماعتها و آن حکما که پیش نام بردیم همه در حقایق و معارف و علوم و چگونگی هیئت عالم و زمین و آسمان و خورشید و ماه و ستاره ها و امور طبیعی و بشری عقایدی اظهار کرده و هر يك بوجهی سرمایه دانش یونانیان و نوع بشر را افزایش داده اند که گفتگوی آن از موضوع بحث خارج است. از نکات مربوط باین دوره باستانی همین قدر مزید میکنیم که از ترقیاتی که در مائه هفتم و ششم قبل از میلاد دست داده این بود که شعرای یونان هم کلماتشان کم کم جنبهٔ معارفی و اخلاقی پیدا کرد.

غوغای معرفت بافی و بازار مباحثات علمی و حکمتی در یونان در مائه پنجم پیش از میلاد بدرستی گرم شد و در آن دوره تمدن یونان مخصوصاً در شهر آتن از حیث صنعت و شعر و ادب و تاریخ و غیر آن ها باوج خود رسید و چون ما در این جا بصنعت و شعر و ادب نظر نداریم متعرض آنها نمیشویم و میگوئیم انباشت فلسف و انکساغورس و ذیمقراطیس که پیش از این نام بردیم و اصول عقاید ایشان را اجمالاً دانسته اید در این مائه بودند و برای مزید بصیرت مناسب است که دو نفر دیگر از دانشمندان یونان را که آراء ایشان در حکمت و فلسفه قدیم تأثیر کالی داشته است بشناسانیم یکی از آنها هرقلیطوس است که زمان او پایان مائه ششم و آغاز مائه پنجم بوده و چون نمیدخواهم سخن دراز شود همه اقوال و احوال او را شرح نمیدهم و فقط نقطه مهم فلسفه او را یاد می کنیم

که او در عالم حرکت و بیقراری و بی ثباتی را اصل میداندست و بهمین جهت آتش را ماده‌المواد انگاشته بود چون از همه مواد بیقرارتر و متحرک‌تر یافته بود. حکیم دیگر که قدری بر هرقلیطوس متأخر بود و زمان او درست نیمه اول مائه پنجم است بر مافیدس می‌باشد و عقیده او بکلی نقطه مقابل عقیده هرقلیطوس بوده است یعنی حرکت و تغییر را بی حقیقت و ظاهری می‌پندارد و وجود را واحد و ثابت و ساکن میداند و بیروان او برای اثبات این عقیده بمنظره و جدل متوسل شدند و شاید بتوان گفت که مؤسس اساس جدل که منتهی بوضع علم منطبق شد آنها می‌باشند و پیش از آنکه در اصل مطلب وارد شویم می‌خواهم يك نکته را توجه بدهم که از همین مختصر که بیان کردم نشئت آراء حکماء اقدمین آشکار میشود و شخص تعجب میکند که در يك موضوع با در چند موضوع محدود که همه با هم مناسبت دارند چگونه اینهمه آراء گوناگون ظاهر شده و کدام يك بحقیقت نزدیکتر است ولیکن عجب تر این است که از يك طرف هیچيك از این عقاید را کاملاً نمیتوان تصدیق کرد و از طرف دیگر همه این نظرها هر يك از جهتی حقیقتی را شامل است و عالم وجود و حقیقت بقدری وسیع و بسیط است که هر چه را درباره او اثبات کنند میتوان تصدیق کرد. و اما اینکه حقیقت چیست متأسفانه باید عرض کنم پس از قرن‌ها مباحثه و مجاهده و این همه تحقیقات که حکما و فلاسفه دنیا بعمل آورده اند تا امروز هنوز بی به حقیقت نبرده اند سهل است هنوز مجهولات خودمان را نتوانسته ایم بدانیم یعنی دستگیرمان نشده است که چه چیزها هست که نمیدانیم. خوشا بحال آنکه زیاده از هزار سال پیش ادعا کرده گفت:

تا بدانجا رسیده دانش من که بدانم همی که نادانم

اگر از این ادعا مقصود اینست که اجمالاً میدانم که نادانم آری
 منهم میتوانم این ادعا را بکنم اما اگر مراد این باشد که حقیقهٔ جهل
 مرکب ندارم یعنی جهل بسیط شده است هیئات! جهل مرکب انسان
 روزی مبدل بجهل بسیط میشود که بتواند مجهولات خود را تماماً بشمارد
 و من نمیدانم آروز کی خواهد رسید؟ از مطلب دور نشویم کسی به
 حقیقت نرسید اما هر دانشمندی هم که سخن گفت بحقیقتی برخورد کرده بود
 که او را نمیتوان تخطئه کرد و بهمین جهت است که مطالعهٔ تاریخ فلسفه
 همیشه منظور نظر دانشمندان بوده است. در هر عصر و زمان هر کس
 جویای معرفت است باید به بیند که پیشینیان چه گفته اند نه باین نظر
 که یکی را بیاید که بحقیقت رسیده باشد بلکه باین نیت که با همه تراوش
 های عقل دانشمندان آشنا شود تا فکرش پخته گردد شاید بتواند قدمی
 از آنها فراتر رود.

بر گردیم باصل مطلب. شوق و توفی که یونانیان مخصوصاً آتنیان
 بمباحثات علمی و حکمتی پیدا کردند سبب شد که جماعتی مشغول خود را
 تعلیم و تعلم حقایق و معارف قرار دادند. تا آن زمان تعلیم و تربیت یونانی
 منحصر بود بخواندن و نوشتن و موسیقی و ورزش بدنی از آن به بعد
 حقیقت جوئی و معرفت بافی نیز رواج یافت و کسانی که بتعلیم این امور
 میپرداختند معروف به **سوفیست** شدند که در زبان یونانی بمعنی دانشمند
 بود و البته میدانید که فیلسوف هم اصلاً لفظی یونانی است و معنی آن
 دوستدار حکمت است چون بزبان یونانی **فیلو** یعنی دوست میدارم و
سوفوس یعنی حکمت و میگویند این کلمه را اول کسیکه بکار برد
 فیثاغورس بود که گفت ما حکیم نیستیم دوستدار حکمتیم سوفیست هم
 از همان ماده مشتق و بمعنی کسی است که اشتغال بحکمت دارد.

سوفیستها مدعی کل دانش بودند و آنچه از ریاضی و طبیعی آن زمان معلوم شده بود و البته معلومات و آفری نبود میدانستند و میآموختند اما یکی از مشاغل مهم بعضی از ایشان آموختن سخن و سخنوری بود و در اینجا باید قدری بشرح و بسط پردازیم.

در آغاز این صحبت اشاره کردم باینکه یونانیسان دولت‌های متعدد کوچک داشتند و بعضی از آنها بطور جمهوری زندگی میکردند و تصمیمات مهم راجع بجماعت در مجامع و انجمن‌های ملی اتخاذ میشد یعنی اهل شهر و کلیه کسانی که در تحت آن دولتها میزیستند گاه گاه يك جاجع میشدند و زمامداران مطالب و مسائلی را که در پیش بود از قبیل جنگ و آشتی با ملل دیگر و اقداماتی که برای این امور لازم است از تهیه کشتیهای جنگی و ساختن قلعه‌ها و بندرها و اسلحه‌خانه‌ها یا کارهای دیگر مانند ساختن معابد و سایر عمارات و ابنیه عمومی و هر قسم اقدام مهمی که بر نفع و ضرر هیئت اجتماعی بود مطرح مینمودند و حسن و عیب و سود و زیان آن کارها موضوع مباحثه میکردید و هر کس قوه نطق و بیان و فصاحت و بلاغت بیشتر و بهتر داشت نظر خود را پیش میدید و قدرت و حیثیت و اعتبار پیدا میکرد و باین واسطه بلاغت و سخنوری گذشته از کیفیت و تمتعی که بمستمعان میداد مایه انتفاع و استفاده مادی و عوام فریبی شده و اشخاص از این راه میتوانستند بمقامات عالی برسند و فکمه دیگر اینکه محاکمات جزائی و جنائی هم در محاکمی رسیدگی و قطع و فصل میشد غیر از محاکم ما که از يك یاسه چهار نفر قاضی متخصص در فن قضا و مأمور دولت تشکیل میشود بلکه محاکم مزبور از چند صد نفر اشخاص مرکب بود که بدون ملاحظه معلومات و شخصیت و حیثیت بقرعه از میان مردم معین میشدند و اثبات تقصیر و بی تقصیری کسیکه به

محاکمه جلب میشد موضوع سخنوری مدعی و مدعی علیه و وکلای ایشان میگردید و در این مقام هر کس زبان بازی و سخن سازی و زرنگی و زیر کیش بیشتر بود حرف خود را بکرسی مینشاند و قضاة را مقتول حسن بیان و مجذوب احتجاج و استدلال و تدابیر خطابی خود ساخته آنها را بمحکوم کردن خصم یا بری ساختن موکل خود اقناع مینمود بنابراین کسانی که میخواستند در آن مجامع و این محاکم جلوه گری کرده کار از پیش ببرند طالب بودند که هر قدر بتوانند معلومات فراوان تحصیل کنند و سخنوری بیاموزند. نتیجه اینکه بعضی اشخاص این کیفیت را مغتنم شمرده تعلیم و تربیت جوانان را در سخنوری و معلومات مختلفه یا بعبارت دیگر در علم و ادب فن خود قرار دادند و جوانان دولتمند باذوق پرورش و شور جفا طلب نزد ایشان جمع شده مزد میدادند و منت می کشیدند و از ایشان دانشمندی و سخنوری میآموختند و همین آموزگاران بودند که سوفیست خوانده میشدند.

با این ترتیب یقین دارم فوراً متوجه میشوید که چون همه کس در واقع جویای حکمت و معرفت و پای بند حقیقت نیست و غالب مردم جویای منفعت شخصی و مال و جفا میباشند و این مطلوبها را هم مقید نیستند که از راه صحیح و شرافتمندانه تحصیل کنند و بلکه این راه را بر حسب ظاهر مشکلتر بنظر میآید و دیرتر بمقصود میرساند کسانی که نزد سوفیستها دانش میآموختند نظرشان از حقیقت جوئی و معرفت خواهی منحرف و بمنفعت طلبی منتهی گردید و قانع شدند باینکه چیزهائی بیاموزند که بآن وسیله بتوانند اغراض خود را از پیش ببرند. آموزگاران هم برای استفاده شخصی همین منظور را پیشنهاد خود ساختند البته بی انصافی نباید کرد و تصدیق باید نمود که بعضی از سوفیستها دانشمند و صاحب نظر هم بوده اند و بنشر علم

و معرفت مدد رسانیده اند. از طرف دیگر بی اعتنائی که طبایع مردم نسبت بحقیقت معرفت پیدا کرده بود يك اندازه هم طبیعی و نتیجۀ اختلاف و تشتت آرائی بود که میان حکما در خصوص حقایق امور مشاهده شده بود و بعضی از سوفیستهای دانشمند مانند پروتاگوراس و گورجیاس که افلاطون در کتابهای خود از آنها اسم برده و بلکه ایشان را معرفی کرده است مشرب و مذاقشان از روی واقع چنین بود که حقیقت بر انسان مکشوف شدنی نیست و جز ظواهر امور چیزی دستگیر ما نمیشود و به عبارت دیگر حقیقتی نیست و این عقاید را یکسره از راه عوام فریبی و منفعت پرستی اختیار نکرده بودند و شاید که محقق و شرافتمند نیز بودند منتهی چنانکه باید بعمق مسائل فرو رفته بودند. ولیکن از طرف دیگر واقعاً همه دانشمند نبودند و اگر هم چیزی میدانستند متانت و استحکام اخلاقی را که برای تربیت قوم لازم است نداشتند و حتی از ایشان دیده شده که در يك قضیه دو طرف نقیض را مدعی میشدند و اثبات میکردند. حاصل اینکه در نیمۀ دوم مائۀ پنجم پیش از میلاد در آتن که مهمترین دولتهای یونانی بود و دموکراسی یعنی حکومت ملی آنجا کمال رونق و قوت را داشت روی هم رفته در امور سیاسی و قضائی عوام فریبی و حیل بازی رواج یافته و در امور علمی و فلسفی مغالطه و اشتباه کاری جای حکمت و معرفت را گرفته بود و سوفیستها برخلاف دستوری که حکیم نظامی به سر خود فرموده بجای اینکه طاعت اندوز باشند حیل آموزشدند. اما از طرف دیگر مردمان خرده بین هوشیار هم از گوشه و کنار بیدار می شدند و بفرمودۀ شیخ سعدی صاحب نظران بیگانه و خویش از پس و پیش نگران بودند و این احوال را برای آیندۀ ملت و مملکت خطرناک دانسته در مقام چاره برآمدند و کم کم سوفیست که اصلاً بمعنی دانشور و دانش پرور بود مرادف مغالطه کار و حیل آموزشد و ما هم آن کلمه را

از یونانی گرفته سوفسطائی گفتیم و تعلیمات ایشان را سفسطه خواندیم. در این هنگام در آنن یکنفر بزرگوار که چشم روزگار نظیر او را کمتر دیده است در حلو گیری از این مخاطره و مبارزه با مغلطه و سفسطه و عوام فریبی دامن همت بر کمر زد با آنکه نه تمولی داشت و نه نسب عالی و نه جاه و مقامی و نه در امور مملکتی دخالتی میکرد بلکه غالباً بالباس مندرس و ظاهر محقر و پای برهنه در کوی و برزن میگردید و هر که را که گرفتار او میشد بیای محاسبه و مناظره می کشید و بدون اینکه بشیوه سوفسطائیان بخطابه و سخنوری پردازد بسؤال و جواب یعنی بمباحثه و مجادله کم کم نادانی مخاطب خود را در امور عالم و چیزهای پیش یا افتاده از قبیل نیک و بد و عدل و ظلم و فضیلت و رذیلت و مصلحت و مفسده و غیر آنها مدلل و روشن میساخت و بر او آشکار میکرد که گمراه است و بخطا می رود و باید جویای معرفت و حقیقت شود و گرنه ابتداء نوع و عامه ملت و مملکت را بخطر می افرازد و بهلاک میکشاند.

این شخص اگر در مشرق زمین بود او را امام و پیغمبر میخواندند و باین سمت باو می گرویدند اما چون مردم یونان بامر بعثت و رسالت آشنا نبودند او را حکیم و فیلسوف خوانده اند و جمعی از یونانیان بشاگردی و ارادت کیشی او سرافراز بوده اند و او همان سقراط است که در جلسات گذشته بارها از او یاد کرده ام و مهمترین شاگرد او ارادت کیش او افلاطون بوده است که احوال و افکار او موضوع گفتگوی ماست و از نوشته های او باید باحوال و افکار سقراط پی ببریم زیرا که از خود سقراط آثار کتبی ظاهر نشده است. چنانکه در مجلس اول اشاره کرده ام از یکی از شاگردان دیگر سقراط نیز نوشته هایی باقی است که تا یک اندازه معرف سقراط است و او **گزنفون** نام دارد و همانست که در جنگ میان کورس جوان شاهزاده ایرانی بابرادرش اردشیر دوم هخامنشی جزو لشکریان یونانی کورس بود

چون آن زمان بسیاری از یونانیان رعیت ایران بودند و پس از کشته شدن کورس گزنفون سر کرده هموطنان خود شد و ایشان را از ایران بیرون باز گردانید نوشته های این گزنفون هر چند کاملاً با نوشته های افلاطون مطابق نیست ولیکن در اصول و کلیات مطالب چندان اختلافی ندارند و روی هم رفته مطلب بر می گردد باینکه شناسائی احوال سقراط و حکمت او را از کتابهای افلاطون باید جست و برای جدا کردن افکار این استاد و شاگرد از یکدیگر نباید چندان به خود زحمت داد.

از شرح حال سقراط آنچه گفتنی است تا کنون با اشاره و اجمال گفته ام که در تعلیم شیوه او مباحثه و مناظره بود و متوجه کردن اشخاص بنادانی و گمراهی خودشان بوسیله آنچه او قابلیت میخواند یعنی زیانندن عقول و طریقه استهازای خفی یعنی در حالیکه خود را بنادانی میزند و قصد استفاده از مخاطب را وانمود می سازد سرانجام نادانی طرف مقابل آشکار میشود و این عمل بسیاری از مردم را از او دل تنگ ساخت مخالفت او با سوفسطائیان و جدو اصرارش باینکه حقیقت را باید بدست آورد و عوام فریبی را باید کنار گذاشت نیز خلاف مصلحت و منافع شخصی بسیاری از یونانیان بود و عجب تر اینکه عامه مردم خود سقراط را از سوفسطائیان تمیز نمیدادند چنانکه یکی از تأثیرهای آن زمان که **اریستوفانس** نام داشت در بعضی آثارها که نوشته و خواسته است قباحت کار سوفسطائیان را آشکار کند همواره سقراط را مثال و مصداق قرار داده است اما سقراط باین احوال و اقوال اعتنا نکرده راه خویش را می پیمود و مثل اینست که خود را مبعوت میدانست برای اینکه آن وظیفه را ادا کند سرانجام هر آنچه برای اکثر انبیاء و اولیاء دوی داده برای او نیز پیش آمد یعنی مغرضین و خود پرستها بعنوان بیدین و مفسد بمحاکمه اش کشیدند (در سال ۳۹۹ پیش از میلاد) و محکوم باعدامش کردند و شرح

این واقعه تاریخی از چند فقره از رساله‌های افلاطون که منضم باین مجالس است بخوبی روشن خواهد شد.

این بود اطلاعاتی که لازم دانستم خاطر آقایان از آنها مسبوق باشد تا همینکه وارد در بحث فلسفه افلاطون و محتویات کتابهای او میشویم مطلب بخوبی روشن شود چه اگر آشنائی بزندگانی اجتماعی یونانیان و افکار و عقاید و معلومات ایشان نداشته باشیم با سانی و بدرستی در نمی یابیم که آن یگانه فیلسوف و استاد او و همقدمان و پیروان ایشان در نمودن راه حقیقت جوئی و درك سعادت ظاهری و باطنی و مادی و معنوی هموطنان خود بلکه کلیه نوع بشر چگونه مجاهده نموده و عالم انسانیت چه اندازه رهین منت ایشان میباشد.

امیدوارم بفائده معلوماتی که در این مجلس بدست شما دادم برخوردار و این گفته‌گوهارا خارج از موضوع و تضییع اوقات ندانسته باشید و بدانید که فضایی ما چون این سوابق تاریخی را نداشته‌اند و بی مقدمه بکتابهای افلاطون و ارسطو مراجعه کردند در پی بردن بحقیقت حکمت یونان و اهمیت وجود هر يك از حکما دچار زحمانی شده و در کارشان منقصتهائی دیده میشود که باید از آنها احتراز کنیم.

پس اکنون که میخواهیم وارد اصل مطلب شویم از آنچه تا کنون گفته‌ام استنباط می کنیم که برای یونانیان مائۀ پنجم و چهارم پیش از میلاد یعنی زمان سقراط و افلاطون سخن در اینست که در علم آیا اصل وحدت است یا کثرت؟ یعنی وجود یکی است یا بسیار است؟ و هر کدام باشد بچه وجه است؟ و آیا اصل حرکت و تغیر است یا سکون و ثبات؟ یعنی کون و فساد و تغیر حقیقت دارد یا ندارد؟ و اصلاً حقیقتی هست یا نیست؟ بعبارت دیگر آیا برای انسان ممکن است علم حاصل شود؟ و باز

بعبارت دیگر آنچه انسان ادراک میکند حقیقت دارد یا وهم و خیال است این مسائل راجع است بقسمتی از حکمت که آن را بعدها حکمت نظری خوانده اند .

در حکمت عملی یعنی در اخلاق و سیاست نیز گرفتاری هست که اخلاق و سیاست یعنی عمل انسان در زندگی شخصی و اداره کردن جمعیت آیا مبنای و اصول حقیقی دارد یا هوای نفس باید حاکم باشد ؟ اینست مسائلی که شاید همیشه افسان بآنها گرفتار بوده است اما در مائه پنجم پیش از میلاد یعنی دو هزار و چهارصد سال پیش از این در یونان درست بطریق علمی مطرح شده است . حکما و دانشمندان در این باب چه گفته اند بماند اما عمل نوع بشر چنین مینماید گسه هنوز طول دارد تا تکلیف معلوم شود « این همه گفتیم و حل نگشت مسائل »

مجلس چهارم

در جلسات گذشته شرح زندگانی افلاطون را دیدیم آثار او را هم قلمداد کردیم و از چگونگی آنها اجمالاً آگاه شدیم از اوضاع و احوال دینی و سیاسی یونانیان باستانی و معاصرین افلاطون و عقاید و افکار ایشان هم سر رشته بدست آوردیم، ضمناً باحوال سقراط استاد افلاطون و چگونگی تعلیم او نیز برخوردیم اینک باید در فلسفه تعلیمات و عقاید خود افلاطون و آنچه از کتابهای او در این مسائل بدست میآید نظری بیندازیم تا شناسائی ما نسبت بآن حکیم فرزانه باندازه‌ای که مقتضی حال است کامل گردد.

در یافت فلسفه افلاطون و بیان آن کاری است بسیار دشوار بلکه میتوانم عرض کنم اگر کسی بخواهد عقاید او را در کلیه مسائلی که حکمت مشتمل بر آنهاست معلوم کند البته بمقصود نخواهد رسید چرا که افلاطون مانند بعضی از حکمای ما بعد يك مجموعه تعلیمات فلسفی که در همه مسائل علمی از طبیعیات و ریاضیات و الهیات و غیرها رأی جزمی اظهار کرده باشد بدون نساخته است نه خود او چنان کتابی تصنیف کرده و نه دیگری از اشخاص نزدیک بزمان او فلسفه او را کاملاً بیان نموده است تنها گاهی از اوقات ارسطو در کتابهای خود بعضی اشارات باقوال افلاطون میکند آنها غالباً برای اینست که در آنها اظهار نظر انتقادی بنماید و مقصودش بیان فلسفه افلاطون نبوده است.

خواهید فرمود پس اینهمه آثار که از قلم افلاطون باقی مانده و يك جلسه تمام از جلسات ما را ذکر آنها مشغول ساخت چیست؟ و شامل چه مطالبی است؟ و آیا هیچکدام از آنها فلسفه افلاطون را باز نمینماید؟

بلی مطالب همین جاست که هر چند افلاطون آثار قلمی بسیار از

خود گذاشته است کتابی در مجموع تعلیمات فلسفی خود نگاشته است و آنچه از نوشته های او در دست داریم که قدر مسلم تقریباً سی کتاب بزرگ و کوچک میشود میتوان گفت بقصد تبلیغ بعضی افکار نگاشته شده است نه بقصد تعلیم علم و فلسفه و چون در مقام کشف سر این امر بر میآئیم به مشکلات بر میخوریم. یکجا چنین استنباط میشود که افلاطون مانند استادش سقراط معتقد بکتاب نبوده است و در این باب سابقاً اشاره کرده ایم. از طرف دیگر بنظر میرسد که اصلاً فلسفه منتظمی در یونان یا چند کتاب تدوین نکرده و همین فقره سبب شده است که مثل شیخ الرئیس ابوعلی سینا در باره او میفرماید: «بضاعته در علم مزاجه بوده است» زیرا که شیخ الرئیس کتابهای ارسطو را دیده که در جمیع فنون نگاشته شده و چیزی در زمین و آسمان و محسوس و معقول و مادی و مجرد باقی نگذاشته که در آن تعمق ننموده و عقیده خود را در آن باب اظهار نداشته باشد در صورتیکه از افلاطون نه تصنیفی در طبیعات دیده میشود و نه در الهیات و نه در ریاضیات و نه در منطق رساله نوشته است و نه در فن خطابه و نه در فن شعر و نه در حکمت عملی، با این همه اسم افلاطون در تمام دنیا بحکمت و دانش معروف است چنانکه عوام الناس هم او را میشناسند بلکه ضرب المثل دانشمندی است و چه بسیار اشعار در زبان خود ما میتوان بیاد آورد که در آنها اسم افلاطون برده شده و چه داستانها در باره او نقل میشود و لیکن ارسطو را بغیر از خواص کسی نمی شناسد و از این بالاینکه همین امروز در اروپا تصنیف های ارسطو را جز معدودی که بتاریخ حکمت و علم اعتنا دارند کسی نمیخواند اما کتابهای افلاطون در دست همه حکماء و ادباء هست و دائماً موضوع بحث و تحقیق است و همه متفقند که افلاطون بزرگترین حکمای یونان بلکه بزرگترین فلاسفه

عهد قدیم و شاید گذشته از انبیاء و اولیاء از چندترین دانشمندی است که عالم انسانیت بوجود آورده است .

سرّ این امر چیست ؟

اول هنرمندی افلاطون در نویسنده گی و سخنریزان اوست که سابقاً باین فقره اشاره کرده ام و باز تکرار میکنم تا متوجه شوید که سخنگوئی با شرایط فصاحت و بلاغت چه اندازه اهمیت دارد و چگونه نام انسان را جاویدانی میسازد خواندن رسائل افلاطون کیفیت غزل حافظ و سعدی را میبخشد اما کتابهای ارسطو را که میخوانید چنانست که کتاب هندسه و جبر و مقابله میخوانید . دوم چنانکه پیش از این اشاره کرده ام کتابهای افلاطون مخزن افکار عالیّه است و چون درست تأمل کنید ریشه همه تحقیقات را که حکمای ما بعد بعمل آورده و هر يك موضوع تدوین کتابها و رساله ها و تأسیس فلسفه ها و علوم و فنون چند گردیده در گفته های افلاطون مینمایند و شخص هوشیار هر بار که آنها را میخواند نکته تازه ای دستگیرش میشود . سوم همین فقره که افلاطون يك فلسفه منظمی مدون نساخته است زیرا که فلسفه منظم مدون جامع کهنه میشود و هرچندی فلسفه تازه جای آنرا میگیرد .

فلسفه هائیکه حکما و فلاسفه میسازند چه قدیم و چه جدید هر چند بنظر میآید که موجه و مبرهن است و خود ایشان و يك چند هم دیگران و پیروانشان گمان میبرند بحقیقت رسیده اند ولیکن هیچ يك کاملاً با حقیقت مطابق نیست و پس از چندی کم کم مطالبی معلوم میگردد که دانسته میشود که آن فلسفه را یا بکلی باید کنار گذاشت یا باید در آن تصرف نمود . در هر صورت آن فلسفه متروک میشود و فلسفه دیگر جای آنرا میگیرد تا وقتی که نوبت این یکی نیز برسد که جای خود را بفلسفه

دیگر بدهد و این امر علتش این است که انسان در علم و معرفت هنوز کودک است و بحد رشد نرسیده است. اگر در احوال کودک کان توجه فرموده باشید یا ایام کودکی خودتان را بیاد بیاورید بر میخورید به این که مثلاً وقتی که سه ساله بودید چه مدارك و مشاعر داشتید و با آن معلومات ناقص و غلط خود را نادان نمی پنداشتید و لم شما عالم كوچك محدودی بود و هرگز نمیتوانستید عالم بزرگتری تصور کنید و گمان نمیردید که افکارتان ناقص و غلط است و خواهشها و آرزوهایان بیهمناسبت و بقول معروف احوالتان کودکانه است هرچه سنتان بالا رفت و عقالتان وسعت یافت و با تجربه شدید بدون این که بر خودتان محسوس شود افکار و عقاید و احوالتان تغییر کرد و کم کم بر خوردید باینکه چیزهایی هست که نمیدانید و تصورات تازه برای شما پیش آمد و مطمئن باشید که تا آخر عمر همین سیر را خواهید کرد. و اگر چنین باشد یعنی هر روز احوالتان تغییر کند خوشوقت باشید که دلیل بر اینست که ترقی میکنید و مطالب تازه معلوم شما میشود و علامت دانائی و هوشیاری است که قوه تنبیه دارید و گرنه در جهل مرکب باقی میمانید و چنانکه در جلسه پیش عرض کردم سیر انسان در علم و معرفت عبارت از اینست که جهل مرکب خود را تدریجاً مبدل به جهل بسیط کند که تا چنین نشود بعلم و معرفت نخواهیم رسید و باید امیدوار بود که باین مقام برسیم زیرا هر چند تا کنون بمنزل نرسیده ایم و از آن بسی دوریم ولیکن شاد باید بود و تصدیق باید کرد که در حال سلوك و مشغول راه پیمودن هستیم و امروز مجهولاتی داریم که هزار سال پیش نداشتیم یعنی اموری که خود را در آنها عالم می پنداشتیم و اکنون میدانیم که نمیدانیم یا اموری که اصلاً از آن بی خبر بودیم تا چه رسد باینکه آنها را بدانیم یا بدانیم که نمیدانیم و

این اندازه ترقی برای ما دست داده و الحقیقت مسرت و امیدواری است .
از مقصد دور افتادیم اما اگر این حواشی را نیاورم و این تذکرات را ندهم
در اصل موضوع بمقصد نمیرسیم . منظور این بود که روشن شود که این
نکته در کار افلاطون هست که چون يك فلسفه جامع منتظم تدوین نکرده
است سخنش مانند گفته های ارسطو کهنه نمیشود و حکمت او بقول
معروف بر نمیافتد .

مفهوم این سخن مرا ممکن است چنین دریابید که گفته های
ارسطو و فلسفه او قابل اعتنا نیست و آن حرفها را باید کنار گذاشت .
این معنی را هر چند جمله معترضه است باید اجمالاً توضیح کنم که
تصور نشود من بارسطو ارادت نمی دارم برعکس نسبت باین معلم اول کمال
اعجاب را دارم و در عالم علم کسی را از او محقق تر بلکه با او برابر
نمیدانم و قسمتی از تحقیقات ارسطو در حقایق و معارف هست خاصه
در منطق و اخلاق و سیاست و کلیات حکمت که هیچوقت کهنه نمیشود
و بر نمیافتد اما مجموع فلسفه ای که ارسطو تنظیم کرده است و خود او یا
پیروان او از حکمای مشاء خواسته اند آنرا بیان حقیقت قلمداد کنند
کهنه شده و بر افتاده است حقیقت عالم آن نیست که ارسطو و اهل مشاء
درک کرده بودند و این فقره در این چهار صد سال اخیر روشن و آشکار
شده است نه اینکه در این چهار صد سال اخیر کسی بحقیقت رسیده است
چه در این باب تحقیق همانست که پیش گفتم اما فهمیده شده است که
مطلب بآن مختصری که فلاسفه مشاء فرض کرده بودند نیست و هر روز
برای اهل علم روزنه ای باز میشود که از آن روزنه اجمالاً می بینند در عالم
خلقت حکایت ها هست که از آن بی خبریم اینست معنی کهنه شدن
فلسفه ارسطو . اما افلاطون این قسم فلسفه نساخته است بعبارت دیگر

چنانکه در یکی از جلسات پیش اشاره کردم افلاطون مدعی نیست که علم میآموزد بلکه هر کس را دعوت میکند باینکه در طلب علم قدم بزند و سلوک کند. کلمات افلاطون شخص مستعد متنبه را باندیشه میاندازد و مفتاح فکر بدست او میدهد اینست **حکمه** خواندن کتابهای او همیشه مفید خواهد بود زیرا بالاخره هر نتیجه‌ای که عایدان شود از فکر است چنانکه فرموده اند «تفکر ساعة خیر من عبادة ستین سنة» و یکی از بهترین سخنهای ارسطو هم اینست که: **حقیقت انسان فکر اوست یعنی** **قوة تعقل** او و شیخ سعدی خودمان هم که میفرماید: «تن آدمی شریفست بجان آدمیت» همین معنی را در نظر داشته است و آنجا هم که میگوید: **طیران مرغ دیدی تو زیای بند شهوت بدر آی، تا به بینی طیران آدمیت از آنست که شهوت بزرگترین حجاب فکر انسان است اگر کرببان آدمی از دست شهوت رهائی یافت فکر علیش سالم میشود و برای درك حقیقت مستعد و آماده میگردد.**

خوب افلاطون چه میگوید؟

در مجلس دوم از این مجالس بکتابهای افلاطون نظر سطحی و ظاهری انداختیم اکنون قدری به معانی میپردازیم. دانشمندان چون از اینرو بر سائل افلاطون نظر انداخته اند آنها را منقسم بدو قسم کرده‌اند چند فقره آنها را مکالمات سقراطی خوانده‌اند و بقیه را اسمی داده یا گاهی مکالمات تعلیمی گفته‌اند. آنها که مکالمات سقراطی خوانده شده **حقیقة مکالمه** و مناظره و مجادله است بهمان سبک و شیوه سقراط و عقیده بر اینست که این مکالمات یعنی این کتابها در زمانی نوشته شده که افلاطون از عهد سقراط و دوره شاگردی خود چندان دور نشده بود و هنوز کاملاً در تحت تأثیر صحبت سقراط بود و گمان میرود تحقیقاتی

که در آن مکالمات میشود با عین تعلیمات سقراط یا بآن بسیار نزدیک است و در این قسمت از مکالمات چون قدری تأمل کنیم می بینیم چند فقره آنها را افلاطون برای ادای حق استادی سقراط نوشته است یعنی معرفی او که چگونه مردی بود و مردم را چگونه تربیت مینمود و وجود او چه تأثیرات داشت و چهار فقره از مکالمات افلاطون که ما ترجمه کرده و در این کتاب حاضر منتشر میکنیم همه از آن رشته است چند رساله دیگر هم هست که بر این رشته باید افزود و در آن صورت معرفی سقراط را بقلم افلاطون بعد کمال خواهیم داشت .

یکی از آن رساله ها خطابه دفاعیه سقراط است که در محکمه ایراد شده است هنگامی که او را بمحاكمه کشیده بودند البته این خطابه بقلم افلاطون نوشته شده و عین آن چیزی نیست که سقراط در محکمه گفته است ولیکن نزدیک به یقین است که دفاعی که سقراط از خود کرده در همین زمینه بوده است و چون بحقیقت تگریسته شود در این خطابه سقراط چندان اهتمامی در رد اتهاماتی که باو وارد آورده بودند نکرده است بلکه برخلاف شیوه تمام مدت عمر خود که در محضر عام سخنوری نمیکرد و فقط با اشخاص بطور خصوصی مباحثه و مناظره مینمود خواسته است این بار تعلیمات خود را در محضر عام بگوید و حاصل آن تعلیمات اینست که : ای اهل آن شما مردمانی نادان و گمراه هستید و من هم مانند شما نادانم اما این تفاوت را با شما دارم که بنادانی خود برخوردارم و برانگیخته و گماشته شده ام که شما را بنادانی خودتان متوجه کنم که براه خطا نروید و فکری برای اصلاح کار خود نکنید . و چون این خطابه در همین کتاب مندرج است و میتوانید بخوانید در تفصیل آن وارد نمیشوم همینقدر میگویم که اگر کسی بهمین خطبه

دفاعیه دل بدهد لذت يك قصیده حکیم سنائی یا يك غزل شیخ سعدی را
 میبرد و سر رشته حکمت سقراط را بدست میآورد که باید در تحصیل علم
 کوشید و تقوی و فضیلت سرمنشأ همه سعادت‌هاست و بالاخرین همه نعمتها تحقیق
 در چگونگی و حقیقت فضایل است و از ادای وظیفه نباید شانه خالی کرد و از
 مرگ نباید ترسید زیرا مرگ اگر نعمت نباشد مصیبت نیست. و یکی از کلمات
 زیبائی که در این خطبه هست و دریغ میآید که توجه ندهم این است که در
 مقام سرزنش بکسانی که برای احترام از محکوم شدن با اعدام تضرع و زاری کرده
 تن بمذلت میدهند میگوید: گوئی این اشخاص چنین میپندارند که اگر در
 محکمه محکوم با اعدام نشوند نخواهند مرد و زندگانی جاوید خواهند داشت.
 خطبه دفاعیه سقراط چنان که پیش گفته ام تنها اثری است از
 افلاطون که بصورت مکالمه نیست باقی نوشته‌های او همه یا سؤال و جواب
 مستقیم است یا نقل سؤال و جواب است و یکی از مکالمات معروف
 بسقراطی که ما در اول این مجموعه قرار داده ایم او توفرون نام دارد و
 هنگامی واقع میشود که سقراط بمحکمه احضار شده و هنوز جلسه
 محاکمه منعقد نگردیده است سقراط میبیند او توفرون بمحکمه آمده است
 که بر پدر خود اقامه دعوی قتل نفس نماید چون او یکی از کارگران
 خود را که قاتل واقع شده دست و پا بسته بگوشه‌ای انداخته و دیگر پروای
 او را نداشته است تا او از سرها و گرسنگی مرده است. سقراط را شکفت
 میآید از اینکه کسی بر پدر خود دعوی آدم کشی اقامه کند معلوم میشود
 او توفرون کاهن و دیندار است و دینداری او چنین اقتضا کرده است.
 سقراط میگوید: اتفاقاً من به بیدینی متهم و بمحکمه احضار شده ام
 اکنون که تو این اندازه دینداری و کاهن یعنی معلم دینداری هم هستی
 بمن بیاموز که دینداری چیست. گفتگو میان آنها گرم میشود و از این
 مکالمه نکته‌های باریك بدست خواننده میآید از جمله اینکه سقراط که

از اوتوفرون معنی دینداری و تعریف آن را پرسیده است زحمتی میکشد تا مقصود خود را بفهماند و این فقره از بعضی دیگر از مکالمات سقراطی نیز برمیآید که آن زمان اذهان از ادراک معانی کلی و اصول منطقی بسیار دور بوده و سقراط و افلاطون مردم را باین امر متوجه نموده اند و مخصوصاً یکی از کوشش های ایشان اینست که بفهمانند تعریف وحد و رسم چیزها را باید جست تا بتوان در آنها حکم صحیح نمود و این فقره بضمیمه بسیاری از نکته های دیگر در مباحثه و مناظره منطقی یکی از یادگارهای افلاطون و از جمله اموریست که ارسطو از او دریافته و طبع تحقیق خود را بر آن گماشته و بسکشف و تدوین قواعد منطق موفق شده است.

باری اوتوفرون میگوید: دینداری همین کاری است که من میکنم چنانکه زئوس خداوند اعظم چنین کرده است و چون پدرش بفرزندان خویش جفا میکرد و هنگام ولادت آنها را میخورد زئوس او را گرفت و بند کرد و او خود نیز با پدرش همین رفتار را کرده بود. سقراط میگوید: مگر تو این داستان های عجیب را که از خداوندان نقل میکنند باور داری؟ و کوشش بیفایده میکند که سخافت این قصه ها را معلوم سازد. عاقبت پس از آنکه باوتوفرون میفهماند که من از تو يك امر کلی پرسیدم و تو بجزئیات جواب میدهی اوتوفرون در تعریف دینداری میگوید: کاری است که خداوندان را خوش بیاید. آنگاه سقراط بحث میکند که بعقیده تو خداوندان بسیارند و باهم جنگ و نزاع هم دارند و متفق الرأی نیستند و هريك چیزی را خوش میدارند پس ما بیچاره ها بچه ساز باید برقصیم؟ پیروی از میل هريك بکنیم که دینداری کرده باشیم مخالف میل دیگری، یعنی بی دینی خواهد بود این مسئله حل نمیشود پس سقراط می پرسد: خوب آیا امر چوت خداوندان را خوش میآید

دینداری است یا چون دینداری است ایشان را خوش میآید ؟ اینجا هم برمیخورید باینکه امتیاز و تشخیص عات و معلول را میخواهد بنماید . از طرف دیگر اشاره باین بحث است که حسن و قبح امور ذاتی است یا اعتباری ؟ این مسائل هم که البته بفکر اوتوفرون روشن نمیشود . و باز سقراط التماس میکند که چون معنی دین داری را میدانی تفضل کن و بمن بگو که میخواهم در محکمه از خود دفاع کنم . سخن میآید بر سر اینکه دینداری داد است و بحث بر می خیزد که آیا هر چه داد است دینداری است یا بعضی از داد دینداری است ؟ و ملاحظه میفرمائید که مسئله تشخیص نوع و جنس بمیان میآید . چون فهم اوتوفرون دوتاد است سقراط توضیح میکند و مثال میآورد که شاعر گفته است : هر جا ترس است احترام است و من متکرم و میکوبم بسیار میشود که مردم از کسی میترسند و او را محترم میدانند این گفتگو هم دراز میشود و بجائی نمیرسد . چون اصل مقصود افلاطون طرح مسائل است و متنبه ساختن اذهان و سخن منتهی میشود باینکه دینداری خدمت دزاری بخداوندان است سقراط وارد این بحث میشود که خدمتگزاری آنست که بکسی سودی برسانند بگو به بدینم دینداری انسان بخداوندان چه سودی میدهد ؟ پس سخن میرسد اینجا که عبادت دعا کردن است و قربانی دادن و چون درست تأمل کنیم دعا کردن درخواست کردن چیزی است و قربانی هدیه کردن است پس عبادت ما در حقیقت این میشود که چیزی از خداوندان بخواهیم و در عوض چیزی بدهیم بعبادت دیگر با خداوندان معامله و تجارت میکنیم .

بیاد بیاورید که این گفتگوها دوهزار و سیصد سال پیش واقع شده است زمانی که نه حضرت عیسی بدینا آمده بود نه قرآن نازل شده بود

نه ائمه و اولیاء و محققین که ما بکلمات آنها مأثوسیم ظهور کرده بودند و عجب تر اینکه پس از همه این گفتگوها باز ما بشنیدن این حرفها محتاجیم و بنده نمیتوانم تشخیص بدهم که ظهور کسی مانند افلاطون که دو هزار و سیصد سال پیش از این چنین سخنها بگوید عجیب تر است یا غفلت و نادانی ما مردم امروز که این همه تحقیقات را دیده و شنیده ایم و هنوز در خم يك كوچه ایم .

یکی دیگر از مکالماتی که معرف سقراط است و در این مجموعه درج میشود افریطون نام دارد و داستان اینست که سقراط محکوم باعدام و در زندان است و افریطون از یاران دیرینه او وسیله فراهم کرده که او را از زندان بگریزند و این کار را باو پیشنهاد میکند سقراط با کمال ملایمت اما با عزم راسخ امتناع میورزد و چون این مکالمات را در همین کتاب میتوانید بخوانید به تشریح آن نمیدپردازم همین قدر توجه میدهم که یکی از نکته های دقیق که افلاطون یا سقراط در آن مکالمه اظهار میدارند و من بسیار بآن معتقدم اینست : که انسان نباید در بند آن باشد که عوام درباره او چه میگویند بلکه باید نگران باشد که دانشمندان در حق او اعتقاد نيك داشته باشند و اما اصل گفتگو که خلاف مصلحت بودن فرار از حکم محکمه و قباحث مخالفت با قانون باشد حاجت بتذکر ندارد باید مکالمه را بخوانید و لذت ببرید .

یکی دیگر از مکالمات سقراطی گفتگوی آن دانشمند است با الکمیادس که جوانی است جویری نام و سقراط میخواهد باو بفهماند که اگر میخواهی زمامدار امور کشور شوی باید بر نیکی و بدی و داد و بیداد و صلاح و فساد و سود و زیان معرفت بیایی و بر او ثابت میکند که در این امور نادانست و واجبترین چیزها برای انسان این است که خود را بشناسد .

از کتابهای افلاطون که مخصوصاً برای معرفی سقراط نوشته شده دو رساله دیگر هست که هر دو شاهکار است یکی موسوم به فیدن که از زیباترین کتاب هاست و حکایت گفتگو هائی است که سقراط در روز آخر عمر در زندان در باب بقای نفس با دوستان و مریدان خویش میکند و یاران را از مفارقت خود تسلی میدهد و از تعجب بیرون میآورد که خود چرا از مردن باک ندارد این کتاب هم چون جزو همین مجموعه است بتفصیل آن نمیدپردازم خلاصه اینکه کیفیت قلم افلاطون را نمیتوان باز نمود و مطالب فلسفی آنرا در موقع دیگر گوشزد خواهم کرد .

دیگر کتابی است موسوم به « مهمانی » که از عجائب کتب است و داستان مهمانی یکی از دوستان سقراط است که چون در شاعری جایزه گرفته است ولیعه میدهد در این مهمانی اسباب همه از شرب و نشاط و هیاهو خسته میشوند و بنا میگذارند بر اینکه هر يك خطبه ای در وصف عشق و مدح خداوند عشق بسرایند و چنانکه همه گویند و سخن گفتن سعدی دیگر است ، اهل مجلس همه در باب عشق تحقیق میکنند اما آنکه سقراط میگوید حکایت دیگری است و این مبحث را در موقع دیگر بیان خواهم کرد اما این مهمانی منتهی میشود باین که در میان این گفتگوها الکبیادس سابق الذکر وارد میشود در حالیکه مست است و سقراط را میبیند و ظاهراً بر سبیل تعرض میگوید : ای سقراط تو اینجا چه میکنی؟ منکه هر جا میروم گرفتار تو میشوم از جان من چه میخواهی؟ در اینجا باید گوشزد کنم که یونانیان فوق العاده اهل ذوق بودند و هر نوع زیبایی ایشان را جذب میکرد و جوانان زیبا در میان ایشان بسیار و زنهای در خانه ها تقریباً محبوب بودند از اینرو بعضی اعمال فاشایسته میان ایشان شایع شده بود و عجب اینکه نه قانون آنرا منع

میکرد و نه در افکار قباحتی داشت بلکه برای جوانان حیثیت و اعتبار بود که طرف توجه باشند و ظاهر این است که این اعمال بتمام دنیای متمدن از یونانیان در نتیجه فتوحات اسکندر سرایت کرد و یکی از مساعی سقراط و افلاطون این بود که حقیقت عشق مادی و معنوی را بشناسانند و قباحت امر قبیح غیر طبیعی را بفهمانند که جمال صورت اگر خوب است اصل کمال سیرت است ولیکن در این موضوع نیز همان گرفتاری کار دین را داشتند و علناً و مستقیماً نمیتوانستند با آداب و رسوم جاری که ملایم طبع مردم بود مخالفت کنند باری الکییادس از جوانان زیبا بود و سقراط گاهی بر سبیل طبیعت میگفت من هواخواه تو هستم در آن شب الکییادس زبان شکایت از سقراط دراز کرد که ای دوستان از سخنان این مرد فریب نخورید و اگر یکی از شما اظهار مهربانی کرد باور نکنید من نسبت به خودم در این اشتباه بودم اما معلوم شد که او دل‌باخته من نبود و من با این کراهت منظرش گرفتار او شدم، سحر بیان او چنان است که هر گاه سخن او را میشنوم مست میشوم دلم طپیدن میگیرد و اشکم جاری میشود، دیگران را هم دیده‌ام که همین تأثیر در ایشان پدیدار بود، من سخنوران فاعی دیده‌ام و بیانات عالی شنیده‌ام اما سخنی مانند سخن او شنیده‌ام، این مرد جادوگر است و تنها کسی است که من خود را در برابر او کوچک و شرمسار می‌یابم زیرا میدانم کارهای من پسندیده او نیست و حق با اوست، این است که از او میگریزم باینکه دوری او بر من دشوار نیز هست، بظاهر حالش منگرید بیرونش دیو است اما درونش فرشته است، ادعای او این است که هیچ چیز نمیداند باطنش را اگر بسنجید گنجینه حکمت است هر چه در چشم مردم

عزیز است از اعتبارات و جاه و نام و جان و مال و جمال در دیده او خوار است و جز فضیلت و حکمت هیچ چیز پیش او قدر ندارد .

در این موقع چون مقصود معرفی سقراط نیست همه آنچه افلاطون از قول الکیادس نقل کرده حکایت نمیکنم اگر چه سخن شیرین است ولیکن وقت تنگ است الکیادس داستانهای عجیب از سقراط گفت از عفت او ، از شجاعت او ، از خردمندی و حکمت او ، از فصاحت و بلاغت و تأثیر کلام او و از بیچارگی و مسکینی خود در برابر او ، چندانکه همه حضار را رقت گرفت و خنده آمد و شب بر این منوال بصبح رسید و من چون نمیخواهم شما را تا صبح نگاهدارم و میخواهم در این جلسه اصول مکالمات سقراطی را برای شما بگویم و تمام کنم میروم بر سر کتابهای دیگر افلاطون که جزء مکالمات سقراطی شمرده شده اند و آنها مستقیماً برای معرفی سقراط نیستند و اینک شیوه مباحثه و استهزاء و قایبگی و تعلیمات سقراط را بخوبی تمایز میدهند از جمله چهار دفتر از آن کتابهاست که در هر یک یکی از فناییل و خصایل موضوع گفتگو واقع میشود و سقراط با طرف یا طرفهای خود در معنی و تعریف آنها بحث میکند و هر تعریفی را که آنها میآورند محل مباحثه قرار داده بیجا و باطل بودن آن را روشن میسازد و افکار را زیر و رو میکند و طریق استقرائ را در جستن حقایق بدست میدهد ولیکن هیچیک از این مکالمات به نتیجه نمیرسد و معلوم نمیشود که سقراط یا افلاطون چه تعریفی را میپسندند یکی از این چهار کتاب موسوم به همپیماس بزرگ است که موضوع گفتگوی آن زیبایی است دیگری خرمیدس نام دارد و در آن سخن از فرزاندگی است و سومی لاخیس است و از شجاعت و دلآوری بحث میکند و آخری لوسیس نام دارد و تحقیق میکند در اینکه دوستی چیست .

چون نمیخواهم پردرد سر بدهم کیفیت مجلس سازی را در این کتابها و گفتگوهای را که اهل مجلس میکنند متعرض تمیشوم همینقدر خاطر نشان میکنم که از خواندن آنها گذشته از تمتع ادبی نکاتی بر خواننده معلوم میشود از وضع زندگانی یونانیها و اینکه چه اندازه بعضی از مذاکرات اهل آن زمان بربط بوده و سقراط زحمتهای میکشید تا بر هم صحبتان خود معلوم کند که مقصود از تعریف چیست کلی و جزئی چه تفاوت دارد ، نتیجه با مقدمه چه مناسبت باید داشته باشد مادی و معنوی و مجرد و مقید و ذاتی و عرضی و جوهر و عرض باهم چه فرق دارند . نیکی و بدی یعنی چه سود و زیان و صلاح و فساد کدام است صلاحیت و عدم صلاحیت اشخاص در کارها چگونه است ، ضمناً بوئی برده میشود . از اینکه عقیده سقراط در باب تحصیل علم و کسب فضیلت چیست و شاید بتوان استنباط کرد که هر چند این کتابها متعلق بجوانی افلاطون است . همان وقت متوجه بامر « مثل » که عقیده اختصاصی اوست بوده است و از این پس در آن باب گفتگو خواهیم کرد .

یکی دیگر از این کتابها موسوم است به « ایون » و گفتگوی سقراط است با کسیکه راوی اشعار همر است . در این کتاب اصل مقصود این است که معلوم شود که شعر چنانکه آن زمان تصور میکردند فنی و صنعتی . مانند طبابت و معماری نیست بلکه مضامین بشاعر الهام میشود و شعری پسندیده است که شاعر از روی شور و بیخودی بسراید .

یکی دیگر کتاب کراتولس است که گفتگو در الفاظ است و چنین می نماید که در این مکالمه افلاطون چند منظور داشته است یکی دست انداختن کسانی که در الفاظ تحقیقات بی معنی میکنند و یا اشتقاقیات

واهی مییابند، یعنی همین چیزی که خود ما هم گرفتار آن بوده ایم و سخن های خنده آور در آن باب شنیده ایم. دیگر توجه دادن ببعضی از حقایق که الفاظ بعضی مفردند و بعضی مرکب، و این که الفاظ غالباً تقلید صوتی چیزها هستند. دیگر توجه دادن باین بحث که آیا دلالت الفاظ بر معانی ذاتی است یا وضعی و اینکه زبان چگونه درست میشود آیا بصرف تصادف است یا مقنن وضع میکنند یا طبیعت با مقامی فوق بشر آنرا مقرر میسازد، البته میدانید که اینها مسائلی است که در جای خود اهمیت دارد. یکی دیگر از کتابها مکالمه اوطودیموس است و آن کتابی است که برای تفریح باید خواند زیرا تأثیری است تام و تمام و آن گفتگوی دو برادر است که در فن جدل و سفسطه مهارت دارند و مدعی هستند که در اندک زمانی میتوانند همه فنون و فضایل را بهر کس بیاموزند در آغاز سقراط بیان میکند که فضایل چیزی است که مایه خوشی و سعادت باشد، و خوشی متنعم بودن از نعمتهاست و بالاترین نعمتها علم و عقل است که بدون آنها انسان از هیچ نعمت دیگر بهره نمبرد پس فضیلت در اینست که هر کس جویدای علم و عقل شود. آنگاه نوبت مباحثه آن دو برادر با سقراط و حاضران دیگر مجلس میشود و برای من ممکن نیست آن گفتگوها را بدرستی باز نمایم زیرا سخن دراز میشود و مجال نداریم. همینقدر عرض میکنم این دو برادر اقسام مختلف مغالطه را بکار میبرند از آوردن موضوع بجای محمول و حیغه معلوم بجای مجهول و کلی بجای جزئی و مشتبه کردن آنها بایکدیگر و گذاشتن معانی مشترك الفاظ بجای یکدیگر و صفت را بجای موصوف و صدق سخن را بجای صدق امر قلمداد کردن و هست رابطه را بجای هست وجود استعمال کردن و مانند آن و برای نمونه یکی دو مثال از آن گفتگوها میآورم.

سخن از یکی از علوم بمیان می آید و سقراط اظهار اشتیاق بدانستن آن میکند اوطودیموس که یکی از آن دو برادر است میگوید من بتو ثابت میکنم که این علم را داری آنگاه میان ایشان چنین گفتگو میشود :

اوطودیموس - آیا چیزی هست که بدانی ؟

سقراط - آری بعضی چیزها میدانم .

اوطودیموس - آیا آن که چیزی هست ممکن است آن چیز نباشد ؟
سقراط - نه ممکن نیست .

اوطودیموس - آیا اقرار کردی که چیزی میدانی ؟
سقراط - آری .

اوطودیموس - پس اگر میدانی دانا هستی و اگر دانا هستی همه چیز میدانی و این علم را هم داری .

سپس عکس آنرا ثابت میکند ، چون سقراط میگوید آخر بسیار چیزها هست که نمیدانم جواب میدهد اگر نمیدانی پس نادانی و اگر نادانی پس جاهلی و هیچ چیز نمیدانی پس خلاف گفته بودی .

برادر اوطودیموس از سقراط میپرسد آیا فلانکس برادر تو هست ؟ میگوید آری برادر من هست اما از مادرم نه از پدرم ، چون پدر من سوفرونیسکوس بود و پدر او فریدیموس . میپرسد خوب سوفرونیسکوس و فریدیموس هر دو پدر بودند ؟ میگوید آری ، اما سوفرونیسکوس پدر من بود و فریدیموس پدر برادرم . میگوید پس فریدیموس ناپدر بود . سقراط میگوید برای من آری ، میگوید اگر ناپدر بود پس پدر نبود ، آنگاه بهمین وجه ثابت میشود که سوفرونیسکوس هم پدر نبود نتیجه اینکه سقراط پدر نداشت . پس یکی از دوستان سقراط که حاضر بوده روش این قسم مجادله را دریافته با اوطودیموس مباحثه کرده بر او ثابت میکنند که پدر او سگ

بوده است او هم چاره جز قبول نداشته همیشه قدر میگوید تو نیز همچنین . سخن در این است که اوطوذیموس و برادرش مردمان معمول نیستند و افلاطون این نوع جدل را ساخته است شاید برای روشن شدن مطالب قدری مبالغه کرده باشد ولیکن سوفسطائیان کار مناظره و مجادله را باینجا رسانیده بودند و چون کسی دقایق و رموز برهان و جدل و سفسطه را کشف نکرده بود مردم بهمین سخنها بدام می افتادند و افلاطون از نوشتن این کتابها و این تعلیمات تفریح و تفتن نمیخواست است بلکه دستگیری از مردم بیچاره را در نظر داشته است . در هر حال از این مکالمات بخوبی روشن میشود که ارسطو از کجا بعلم منطقی پی برده و فن جدل و کشف مغالطه را از که آموخته است .

همین سخن را در فن خطابه هم میتوان گفت و افلاطون در چندین کتاب تحقیقاتی در باب خطابه کرده است که اصول آن فن از آنها بدست میآید و پس از آن ارسطو اصول و قواعد را تدوین کرده است . پیش از این گفتیم که یکی از کتابهای افلاطون خطبه دفاعیه سقراط است در بعضی از مکالمات دیگر هم افلاطون بمناسباتی چندین خطبه انشاء کرده است که از جمله در کتاب موسوم به منسینوس خطبه ایست در مرثیه و مدح شهدائی که در یکی از جنگها کشته شده اند و در کتاب موسوم به قدروس و در کتاب مهمانی که پیش از این یاد کردیم چندین خطبه است در تحقیق عشق و همه این خطبه ها بقلم افلاطون اما باسم دیگران است زیرا که افلاطون بآن قسم خطبه خوانی و سخنوری که آنزمان در یونان معمول شده بود اصلاً معتقد نبود و آنرا نمی پسندید و با اینکه خود او شاعر و سخنوری بی بدل بود شعر و خطابه و هر قسم سخنوری بلکه هر فنی را که مبتنی بر فکر معقول و حرف

حسابی نباشد قدر و قیمت نمیگذاشت بلکه آنرا مضرّ می پنداشت و عقیده خویش را در باب خطابه در یکی از کتابهای خود که مکالمه سقراط با گورگیاس حکیم سوفسطائی است بیان میکند و آن کتاب نیز از شاهکار هاست و باید اجمالاً آنرا معرفی کنیم .

مقدمه باید یاد آوری کنم که حکومت آتن دموکراسی یعنی اختیار در دست عامه بود و هر وقت کار مهمی پیش می آمد از جنگ و آشتی و ساختن عمارات و ابنیه و بنادر و کشتی ها و غیره آتنیان جمع میشدند و مطلب را طرح میکردند و موافق و مخالف سخن میگفتند تا تصمیم میگرفتند و در این مجامع البته کسانی که در سخنوری مهارت داشتند مردم را اقناع میکردند و نظر خود را پیش میبردند و این نوع اشخاص دارای حیثیت و اعتبار میشدند و بمقامات عالیه و ریاست میرسیدند و نیز محکمه ای که در پیشگاه آن متهمین محاکمه میشدند مرکب از گروه فراوانی بود که بقرعه از میان مردم معین میکردند و در محضر این محکمه هر کس سخنوری بهتر میدانست در مقصر کردن متهم یا تبرئه او زودتر موفق میشد و در این سخنوریها البته حرفها همه معقول و حسابی نبود و حیل و تدبیر و مغالطه و سفسطه بسیار بکار میبردند . گورگیاس یکی از سوفسطائیان معروف است که آداب سخنوری بمردم می آموخت و فن خود را بسیار شریف قلمداد میکرد سقراط و افلاطون عاقبت این احوال را وخیم دانسته واجب میشمرند که محاکمه و سیاست و همه چیز مبتنی بر حکمت و خردمندی و حقانیت و عدالت باشد و با آن ترتیب مخالف بودند و با سوفسطائیان و استادان سخنوری ضدیت میکردند و میگفتند زبان بازی و لفاظی و عوام فریبی هالت را رو بهالاکه میبرد باید این چیز ها را کنار گذاشت و در کشورداری شیوه درست را پیش گرفت و آن اینست

که مردم را بحسن اخلاق و عفت و حکمت تربیت کنند که نجات دنیوی و اخروی در اینست و بس و کتاب گور گیاس افلاطون نمونه ایست از کوششهایی که آن دوزر گوار در این راه بکار میبردند. در این کتاب سقراط با گور گیاس و دونفر از پیروان او طرف میشود و در باب بیحاصل بلکه مضر بودن فن خطابه بقسمیکه آنها معمول میداشتند مباحثه میکنند و هر سه را يك يك ساکت و مغلوب میسازد و ثابت میکند که ظلم دیدن بهتر از ظلم کردن است و هر کس گناهکار باشد صلاح در اینست که بمجازات برسد و بسخنوری سعی در تهرئه او نباید کرد. حقیقت خوبست نه ظاهر سازی بنا حق محکوم شدن مصیبت بزرگی نیست. مصیبت گناهکاریست اگر چه بظاهر مجازات نداشته باشد و نیز سخنوری را برای عوام فریبی و رسیدن بر ریاست و قدرت و اجرای هوای نفس و شهوت نباید بکار برد و در این مقام تحقیقات غریب دارد و بیان عجیبی که غالباً بمکالمه و گاهی هم بصورت نطق و خطابه است مدلل میکنند که شخص مقتدری که خردمند نباشد کامیاب نیست اگر چه هر کار بنخواهد میکند زیرا که کامیابی آنست که شخص بکاری که صلاح است دست برد و با وجود قدرت داشتن اگر خلافی مصلحت بکند کامیاب نخواهد بود خوبی واقعی غیر از چیزی است که خوش آیند باشد ادراك لذات و راندن شهوات خیر حقیقی نیست بلکه خیر حقیقی آنست که شخص از این امور فارغ و بی نیاز باشد و بحکمت نائل گردد زیرا که اگر قبول کنیم که ادراك خیر است باید تصدیق کنیم که هر چه لذت بیشتر ادراك شود بهتر است و کسی لذت ادراك نمیکند مگر اینکه از نعمت محرومی کشیده باشد چنانکه چوب بدن بخارش افتد خاراندن آن لذت است پس اگر ادراك لذت خبر باشد دعای خبر در حق هر کس اینست که

مبتلا بجرب شود تا دائماً از خواراندن بدن لذت ببرد و حاصل اینکه خطیبان یعنی رجال سیاسی این دوره فن سخنوری را فن خوش آمدگویی کرده اند و باین واسطه قدرتی را که تحصیل میکنند بمصرف هوای نفس می‌رسانند به خیر و صلاح کشور و دولت آتن کمتر وقتی سانس خوب داشته است زیرا بنا براینکه حسن سیاست تربیت مردم و بهبودی اخلاق آنهاست سانس خوب آنست که پس از دوره زمامداری او مردم بهتر از آنکه پیش از او بودند شده باشند و ما چنین چیزی ندیده و نشنیده ایم .

از مکالمات سقراطی افلاطون دوسه کتاب دیگر باقی مانده که باید نام ببریم یکی از آنها موسوم به پروتاگوراس است و دیگری منن و این هر دو بحث در این مسئله است که آیا فضیلت را میتوان آموخت یا نه و آیا آن علم است یا نیست ؟ اگر علم است چگونه علمی است و چرا کسی دیده نشده است که فضیلت آموز باشد یعنی کسانی بواسطه تعلیمات او بفضایل آراسته شده باشند ؟ و اگر علم نیست پس فضیلت چگونه آموخته میشود ؟

در این دو کتاب هم که هر دو از آثار زیبای افلاطون میباشند گفتگوهای شیرین و تحقیقات دقیق در تعریف فضیلت و چگونگی آن بمیان میآید اما چون میدانم که خسته شده اید وارد تفصیل آنها نمیشوم و روی هم رفته نسبت بآنچه تا کنون گفته ام مطالب تازمائی هم ندارد و آنچه در این باب گفتنی است از این پس خواهیم گفت ، عجله یاد آوری میکنم که کتاب منن همانست که افلاطون از قول سقراط در آنجا ثابت میکند که علم تذکر است و آموختنی نیست و کاریکه معلم میکند اینست که مطالبی را که در خزینه خاطر متعلم هست بیاد او میآورد و در این باب هم شاید پس از این باز تحقیق کنیم .

بالاخره کتاب موسوم به هیپیاک کوچک را هم که نام ببریم این.

رشته از کتابهای افلاطون یعنی مکالمات سقراط با آنها میرسد. این کتاب رساله کوچکی است که عبارت است از مکالمه سقراط با هیپیاس که از حکمای سوفسطائی است، و چنین می نماید که سقراط هم با هیپیاس مجادله سفسطی میکند زیرا مدعی شده است که آنکس که قدرت بر خوب و بد دارد و از روی علم و عمد بد میکند بهتر از کسی است که عاجز است و سهوا بد میکند. محققان گفتگو بسیار کرده اند که اصل مقصود سقراط از این مباحثه چه بوده زیرا یقین است که عقیده واقعی او این نیست. سرانجام دانشمندان بر این شده اند که اینهم وجهی است از بیان آن عقیده که سقراط و افلاطون داشته اند و جای دیگر تصریح کرده اند که هیپچکس از روی علم و عمد بد نمیکند و هر که را دیدیم کار بد کرد باید یقین کنیم که از جهل و اشتباه است. پس وقتی که میگوید آنکس که از روی علم بد میکند بهتر از آنست که سهوا میکند اصل مقصودش اینست که آنکس که علم به نیکی و بدی دارد بد نمیکند اما جاهل بد است چون نمی داند بد چیست و بنابراین البته بد میکند.

شاید شنیده باشید که در باره سقراط گفته اند او فلسفه را از آسمان بزمین آورد معنی این سخن اینست که تا زمان سقراط فلاسفه همواره در پی این بودند که فلک چیست و ستارگان چگونه اند و حرکاتشان چنان است و عناصر کدام اند و امور طبیعت بر چه منوال است. چون نوبه بسقراط رسید این مباحثات را بی حاصل دانسته هم خود را مصروف ساخت بر اینکه انسان کدام است و انسانیت چیست و آدمی در دنیا چه تکلیفی دارد و افراد و جماعت چگونه باید زندگی کنند به عبارت دیگر سقراط مؤسس علم اخلاق و مرشد بسوی سیاست حکیمانه است. از گفته های سابق دانسته اید که بهترین وسیله ما برای دریافت

تعلیمات سقراط همان نوشته‌های افلاطون است و آنچه تا کنون از آثار این حکیم برای شما بیان کرده‌ام همان چیزی است که بعقیده دانشمندان افلاطون از سقراط دریافته و بازگو کرده است و بنابراین اکنون بخوبی بر شما روشن شده است که سقراط چگونه از تحقیقات عرشی گذشته و فلسفه را از آسمان بزمین آورده است. و نیز گفته‌اند سقراط در حکمت و افکار مردم انقلاب کرده است امیدوارم بیاناتیکه در این دو جلسه کردم این فقره را هم بر شما معلوم کرده باشد که این کلام چقدر درست است و توجه فرموده باشید که پیش از سقراط مردم چه فکر میکردند، و پس از تعلیمات او جریان افکار هرچه منوال شد و دنباله آن جریان تا کنون کشیده شده است و هرچه در تاریخ حکمت بیشتر مطالعه بفرمائید این مطلب روشن تر خواهد شد.

اما افلاطون گذشته از اینکه ناشر حکمت سقراط است و باین اعتبار آن انقلاب را تا يك اندازه میتوان باو نسبت داد در حکمت عملی و هم در حکمت نظری عقایدی نیز اظهار کرده است که دانشمندان نتیجه فکر خود او میدانند و از آنها هنوز برای شما گفتگو نکرده‌ام و مطالبی که گفته‌ام بآن ملاحظه بود که قسمت مهمی از آثار افلاطون مشتمل بر آنهاست، گمان هم نمیکنم از این بابت داخوری داشته باشید. در هر حال در واقع حکمت افلاطون را هنوز برای شما نگفته‌ام و این قسمت را که از همه مشکل تر و محتاج ب فکر و تأملی بیشتر است برای انجام کار گذاشته‌ام ولیکن یقین دارم در این جلسه بیش از این طاقت ندارید بسخنان من گوش بدهید بهتر هم اینست که قدری در همین مطالب که گفته شده تامل کنید و مستعد شوید تا بآن گفتگوها برسیم و شرح آن داستانرا بقول مولانا: این زمان بگذار تا وقت دیگر.

مجلس پنجم

در جلسه گذشته تقریباً بیست فقره از کتابهای افلاطون را اسم برده و بما جصل مندرجات آنها اشاره کردم و يك اندازه بسخنهای آن حکیم بزرگوار آشنا شدید اما نمیتوانم بگویم شناسائی که پیدا کردید با افلاطون بود یا بسقراط چون در آن ابواب چنانکه پیش از این گفته ام عقاید و افکار این استاد و شاگرد را از هم تمیز دادن بسیار مشکل است هر چند شاید بتوان گفت که نظر افلاطون در هیچ امری با سقراط مخالفت شدید نداشته است ولیکن شکی نیست که افلاطون بسیار چیزها بر تعلیماتی که از استاد خود گرفته مزید کرده است و در پایان جلسه گذشته اشاره کردم باینکه بتعلیمات اختصاصی افلاطون هنوز پیرداخته ایم و نیز سابقاً گفته ام که افلاطون ظاهراً فلسفه منتظمی مدون نکرده است - امیدوارم این سخن را باین معنی نگرفته باشید که آن حکیم فلسفه خاصی نداشته است در گفتگوهایش تا کنون کرده ام مدربه بلندی مقام افلاطون اشاره کرده و خاطر نشان نموده ام که افلاطون را میتوان سرچشمه حکمت و گفته های او را ریشه همه تحقیقات فلسفی که بعدها بعمل آمده است دانست و حتی مدعی شدم که ارسطو که فلسفه بسیار مكملي تنظيم و تدوين کرده در واقع هر چه دارد از افلاطون مایه گرفته است و در اکثر مطالب سر رشته تحقیق را او بدست ارسطو داده و در منطق و خطابه و سیاست و اخلاق و روان شناسی و فلسفه اولی یا حکمت علیا هر چه در لقب ارسطو مدون است مبدأ و منشأ آن را از نوشته های افلاطون میتوان بدست آورد حتی اینکه گاه گاه عین عبارات افلاطون را بکار میبرد و گمان مرود که ارسطو خود نیز در مقام افکار این وامداری نسبت با استاد نبوده است و انتقادهایی که از او

در نوشته هایش دیده میشود یا عبارتی که از او نقل کرده اند که گفته است با افلاطون دوستی میورزم اما حقیقت را بیشتر از افلاطون دوست میدارم، دلالت ندارد بر اینکه سوء نظر و مخالفت اساسی با او داشته است بلکه عکس آن را میتوان استنباط کرد و اماراتی در دست هست که پس از افلاطون ارسطو مدعی بوده است که تعلیمات حقیقی استاد آنست که من میگویم و کسانی که رسماً بجانشینی افلاطون شناخته شده اند روح تعلیمات او را از دست داده اند. و نیز در موقعی گفته است کسانی هستند که مداحی هم نسبت بایشان بی ادبی است و اشاراتش با افلاطون است و اگر در کتاب های ارسطو بحث و اشکال بر گفته های افلاطون دیده میشود و ذکری از استفاده هائیکه از افلاطون کرده است نیست برای آنست که در کتابها منظور فقط تحقیق بوده است نه اظهار ارادات یا عداوت نسبت باشخاص و استفاده ارسطو از افلاطون امری معلوم و مسلم بوده که حاجت به بیان نداشته است، علاوه از نوشته های ارسطو هم هر چه در دست داریم بنظر میآید که تصنیفها و نگارشهایی برای عامه و آیندگان نبوده بلکه یادداشتهایی بوده است که برای تعلیم و تدریس ضبط شده یا خلاصه های بوده که پس از تعلیم و تدریس شاگردان یا خود او ثبت کرده اند و بهمین جهت در نهایت ایجاز است چنانکه فهم آنها محتاج بشرح و توضیح بسیار میباشد و از قرار مذکور ارسطو برای عامه هم تصانیفی داشته است که بحسن بیان معروف بوده و متأسفانه از آنها چندان چیزی باقی نمانده است. خلاصه افلاطون فلسفه خاصی داشته است بسیار عالی و اوجزین حکیم الهی است که در یونان ظهور کرده است ولیکن برای وارد شدن در بیان آن فلسفه باز مجبورم بعضی مطالب را قبلاً یادآوری کنم. از گفته های پیش دانستید که افلاطون از خانواده های محترم و متمول

بوده و با سابقه‌ای که از اوضاع یونان مخصوصاً شهر آتن موطن افلاطون
 بدست دادم بآسانی برمیخورید باینکه در جوانی از کسانی بود که مانند
 همقدمان و خویشاوندان خود میبایست بمیدان سیاست درآید و برای او
 از هر جهت اسباب فراهم بود که در سیاست بمقام عالی برسد و از زمامداران
 کشور خود شود و این معنی از نوشته‌های او برمیآید و عقیده راسخ
 داشته است باینکه وظیفه هر فرد از افراد انسان که قادر باشد و موقع بیاید
 این است که برای بهبودی امور اینست نوع کار کند و از راه سیاست و
 تعلیم اخلاق در نزدیک کردن آنها بسعادت کوشش نماید و او شخصاً در
 ادای این وظیفه اهتمام داشت پس بمقدمات اینکار پرداخت یعنی بر آن
 شد که معلومات لازم را فراگیرد و عملیاتی را که باید بجا بیاورد از جمله
 اینکه با دانشمندان یعنی سوفسطائیان و خطیبان نشست و برخاست کند
 و آداب سخنوری بیاموزد اتفاقاً دوره او مقارن شد بازمانیکه سقراط در
 میدان و کوچه‌های شهر آتن میگردید و جوانان را بشرحی که گفته‌ام
 بیای حساب میکشید و آنها را که مستعد بودند مجذوب میساخت از این
 جماعت بعضی که استعدادشان تمام نبود و هوای نفس بر عقلاشان غلبه داشت
 از تعلیمات او کمتر بهره مند شدند و در همان خطوطی که اقران و امثالشان
 میرفتند قدم زدند مانند الکبیادس که در جلسه گذشته ذکر کردیم از او بعبیان
 آوردیم و او مردی است که در تاریخ یونان معروفست اما همه کارهائی که
 از او سرزده مایه آبرومندی او نیست و اگر بتاریخ یونان مراجعه فرمائید
 باحوال عجیب از او در خواهید یافت . افلاطون بر عکس الکبیادس مایه
 خدا دادی از حکمت و عفت و متانت داشت و بکنه تعلیمات سقراط برخورد
 و از اوضاعی که در آن زمان و دوره پیش از خود در آتن مشاهده نمود دانست
 که هموطنانش رو بهالاک میروند و راه غلط می پیمایند . در امور عالم

حقایق و مبانی و اصولی هست که باید متابعت نمود و گرنه کارها بی بنیاد خواهد بود. در این اثناء محاکمه سقراط پیش آمد و محکومیت و شهادت او یکسره افلاطون را از عمل سیاست - چنانکه در آتن رواج داشت - بیزار کرد چون عمل سیاست جز با اتفاق جماعت ممکن نیست و بر او معلوم شد که در آتن جماعتی نیست که شخص شرافتمند بتواند با ایشان کار کند. پس يك چند بسیاحت و سیر آفاق و انفس پرداخت سپس در مراجعت به آتن يكدل بمطالعه و فلسفه مشغول شد و میدانید که در باغ اکادموس (۱) مدرسی تأسیس کرد که به «آکادمی» معروف شده است. این آکادمیرا که مدرس مینامیم نباید به مدارس معمولی قیاس کنید در واقع مجمعی از دانش طلبان بود که با اتفاق افلاطون و با راهنمایی و نظر او در جستجوی حقیقت و علم قدم میزدند. آکادمی یکی از اولین دانشگاههای دنیاست که اساساً برای تربیت رجال سیاسی تأسیس شده و در آن زمان شاید کمی پیش از آن دانشمندیگری از آتنیان موسوم به ارسو کراتس چنین مجمع و مدرسی تشکیل داده بود اما تعلیمات او تنها برای آموختن سخنوری و تربیت رجال بود بشیوه ای که آفرمان در آتن سیاست می یافتند ولیکن از آنجا که افلاطون سیاست بی علم را پوچ و بی حاصل بلکه مؤدی بعکس مقصودی که از سیاست در نظر است می دانست اشتغال اصحاب آکادمی بیشتر بعملیات بود و بهمین جهت آکادمی بزودی در یونان اعتبار و اهمیت تمام یافت چنانکه از همه اطراف و اکناف یونان و محالک همسایه جوانان برای تحصیل علم و تربیت به آتن می آمدند و میدانید که قدما شهر آتن را مدینه الحکماء نامیده اند.

مقصود اینست همواره باید بیاد داشت که ورود افلاطون بفلسفه از

راه سیاست و برای سیاست بوده و اصلاً پیش از افلاطون و ارسطو فلسفه دامنۀ پهنای نداشتہ است اینست کہ از یکطرف گاہ گاہ میبینیم افلاطون مسافرت هائی بجزیرہ سیسیل میکند بامید اینکہ وسیلہ تأسیس سیاست حکیمانہ را فراهم آورد و از طرف دیگر با آنکہ میدانم افلاطون خود در واقع مؤسس حکمت نظری است در ہمہ آثار او بیشتر گفتگوها را در حکمت عملی یعنی سیاست و اخلاق می یابیم تا آنجا کہ دو کتاب بزرگ مهم او یکی سیاست نام دارد و دیگری قوانین و باقی مصنفات او ہم باستانشناسی در سه فقرہ ہمہ در سیاسیات و اخلاقیات گفتگومی کند چنانکہ مختصری از آن در جلسہ گذشتہ بیان کردم. در هر حال چه در حکمت نظری و چه در حکمت عملی در آن قسمت کہ باقی مانده و میخواهم شما را اجمالاً بآن آشنا کنم اگر بخواهم مانند جلسہ گذشتہ کتابهای افلاطون را یک یک پیش بکشم و مجمعی از مندرجات آنها حکایت کنم سخن دراز میشود و مایہ کسالت خواهد بود و در یک مجلس پیاپی نخواهد رسید اینست کہ تغییر روش داده میگویم: از آثار و گفته های افلاطون پیدا است کہ از تحقیقات دانشمندان پیش مخصوصاً از مائۀ پنجم و ششم پیش از میلاد بخوبی آگاہ بوده و اختلافاتی کہ در آراء و عقاید آنها دیده میشود او را بمشکلات انداخته است هر قلیطوس و پیروان او را می بیند کہ هیچ چیز را در عالم ثابت و پایدار نمیدانند و اصل وجود را حرکت و جنبش می پندارند. چون به برمائیدس و پیروان او بر میخورد می بیند اصلاً منکر حرکت اند و تغییر و تبدیلاتی را کہ در موجودات دیده میشود ناشی از خطا و اشتباه فکر و حس انسان میدانند. انبأ قلس را میبیند کہ معتقد بچهارعنصر است و ذیمقراطیس و انکساغورس با جزاء کوچک جسمانی بیشمار قائلند کہ

موجودات همه از آنها مرکب و ساخته شده درحالیکه پیروان برمانیدس وجود را یگانه و متصل و پیوسته میدانند و کثرت را بسی حقیقت می‌شمارند. سوفسطائیان را می‌بیند که پابند هیچ حقیقتی نیستند و می‌گویند انسان هر چه بحس دریافت همان صحیح است. هر قلیطوس و برمانیدس را می‌شنود که می‌گویند حس معتبر نیست و فقط عقل اعتبار دارد. فیثاغورس را می‌بیند که معتقد است که انسان بعقل خود میتواند بحقیقت مطلق واجب ابدی پی‌برد. چون بسقراط میرسد او می‌گوید باید حقیقت را جستجو کرد و از جمله باید دانست انسان چیست، و حقیقت انسانیت کدام است، عبارت دیگر خود را باید شناخت و خیر را باید تشخیص داد. از آنچه پیش گفتیم دانستید که سقراط در ضمن مباحثات خود اصرار داشت که تعریف هر چیز را بدست آورد یعنی حقیقت آنرا معلوم کند تعریف شجاعت یا عدالت یا فضیلت یا دینداری چیست و حقیقت آن کدام است؟ افلاطون این معنی را دنبال کرده و درعین اینکه همان روش سقراط یعنی مباحثه و سؤال و جواب را وسیله کشف حقیقت قرار داده بطریقه علوم ریاضی مخصوصاً هندسه توسل جسته است و در میان همه گفتگوها برخورد کرده است باینکه معلومات ریاضی محکمتر و اعتماد بآنها بیشتر است و پیش از این هم اشاره کرده ایم که افلاطون بر ریاضیات توجه مخصوص داشته است و بالای سر در مدرس خود یعنی آکادمی نوشته بود: هر کس هندسه نمیداند اینجا نیاید، ولی در زمان افلاطون هندسه بسط و وسعتی که بعدها یافته نداشت و خود افلاطون و پیروان او یعنی دانشمندان آکادمی در ترقی و توسعه هندسه و کلیه ریاضیات حق بزرگ دارند. باری دماغ افلاطون باریاضیات آشنا و مأنوس بود باین واسطه در عالم فکر و جستجوی حقایق فلسفی هم بشیوه ریاضیون رفته مخصوصاً طریقه تحلیل را بکار برده است.

البته میدانید که ریاضیون چون میخواهند مسئله‌ای را حل کنند و مجهولی را معلوم نمایند از جمله وسائلی که دارند این است که در باب آن مجهول فرضی میکنند و آن فرض را موضوع مطالعه و استدلال قرار میدهند اگر نتیجه درست در آمد مجهول معلوم شده است و این طریقه را تحلیل گویند .

آشنائی افلاطون بطریق تحلیل از یک طرف و از طرف دیگر توجه او باین معنی که شکلهای هندسی و خواص آنها نمونه خوبی است از اموری که عقل آنها درمییابد و آنچه عقل از آنها درمی یابد کامل و لایتغیر و ابدی میباشد در حالی که آنچه از همان اشکال و خواص محسوس میشود یعنی در ماده واقع شده است ناقص و متغیر و ناپایدار است ، پس میتوان فرض کرد که همه حقایق همین حال را دارند یعنی کمال و دوام و ثبات در آن چیزی است که بعقل در یافته میشود یعنی معقولات و آنچه بحس درمی آید یعنی ماده که از معقولات فقط بهره ای یافته ناقص و متغیر و ناپایدار است ، پس برای افلاطون باشرافی مقرون باستدلال این عقیده حاصل شد که هر چیزی حقیقتی دارد کامل و ثابت و پایدار و آن معقول است نه محسوس و آن معقولات چون بعالم مادی پرتوی بیخشند و عکس بپندازند و جودهای محسوس را صورت میدهند که ناقص و متغیر و ناپایدار میباشد .

افلاطون حقایق معقول را که وجود واقعی می شمارد و وجود محسوسات را بواسطه پرتوی میداند که از آن معقولات بعالم ماده می تابد بقیاس به موضوعات هندسی اشکال یا صور نامیده یعنی بلفظ یونانی *Eidos* خوانده که معنی آن شکل و صورت است و همان لفظ است که امروز در زبان فرانسه *Idée* گفته میشود و حکمای ما در بیان نظر افلاطون غالباً صورت را مثال و صور را مثل میگویند و مثل افلاطونی که فهم

آن یکی از مشکلات فلسفه و در نزد حکما. موضوع مباحثات بسیار واقع شده همین صور است

اینکه هر چیزی حقیقتی دارد ~~ص~~که بواسطه او آن چیز است. محل اشکال نیست و همه کس میتواند تصدیق کند. اینهم که حقایق اشیاء را صور یا مثل نامند مانعی ندارد اصطلاح است و در اصطلاح مناقشه لازم نیست بقول مولانا جلال الدین، هر کسی را اصطلاحی داده اند، در اینهم که حقایق اشیاء اموری باشند که بتعقل ادراک میشوند مناقشه نمیکنیم، البته ادراک حقیقت هر چیز برای انسان وقتی دست میدهد که در آن تعقل کند و اکتفا کردن بحس تنها ادراک حیوانی است و امتیاز انسان باینست که در محسوسات خود تعقل میکند. آنچه در این مورد موضوع بحث و اشکال است اینست که افلاطون آن حقایق معقول را که صور نامیده دارای وجود مستقل با لذات و خارج از اشیاء میداند بلکه وجود حقیقی را فقط برای صور قائل است و اشیاء را که مردم عموماً موجود واقعی میدانند و حقائقی. اگر قائل باشند آن حقایق را در آن اشیاء بسته بوجود آنها می پندارند افلاطون موجود واقعی نمیداند مگر باندازه ای که از آن حقایق یعنی صور بهره مند باشند. مثلاً يك اسب یا يك سیب را بشظر آوریم مردم عموماً آن اسب یا آن سیب را موجود واقعی میدانند و شاید تصدیق هم بکنند که سیب و اسب هر کدام حقیقتی دارند که سیب بودن یا اسب بودن. لازمه اش اینست که آن حقیقت در آنها باشد تا با موجودات دیگر تمايز داشته باشند اما تصدیق ندارند که حقیقت سیب یا حقیقت اسب و بقول افلاطون صورت سیب و صورت اسب یا با اصطلاح ما مثل آنها وجودی دارند مستقر و خارج از وجود این سیب و اسب و هر سیب و هر اسب دیگر که بنظر بگیرند یعنی همه سیبها و اسبهای که در دنیا موجودند اگر معنومه

شدند حقیقت سبب و حقیقت اسب هم در دنیا معدوم خواهد بود .

افلاطون میگوید چنین نیست موجود واقعی آن حقایق است و این سببها یا اسبها که شما می بینید وجودشان بواسطه بهره ایست که از آن حقایق دارند . اگر بهره آنها از آن حقایق یا عبارت دیگر از آن صور یا مثل ضعیف باشد وجودشان ضعیف و ناقص است و هر اندازه که بهره آنها از صور بیشتر باشد وجودشان تحقق و واقعیت بیشتر دارد . صور یا مثل موجودات هر يك حقیقت دارند و واحدند و لایتغیر و کامل و ابدی و پایدار و معقولند نه محسوس و کثرت و تغیر و نقص و ناپایداری و فنا ، یعنی کون و فساد ، خاص محسوسات یعنی امور مادی است که ماده جنبه عدمی و نقص آنهاست و این ماده و محسوسات هر چه از صور بیشتر بهره داشته باشند بوجود نزدیکترند و وجود کامل مطلق آنست که جنبه مادی و محسوس هیچ نداشته باشد و صرف مجرد و معقول باشد . این است شرح و بیان مثل افلاطونی و بقول اروپائیهها ~ La théorie des idées platoniciennes که فهم آن اشکال دارد و موضوع مباحثه بسیار شده است و اختلاف مهم میان ارسطو و افلاطون همین جاست که ارسطو برای صور وجود مستقل با لذات خارج از افراد و اشخاص قائل نیست ، و برعکس افلاطون صور را در اشخاص متحقق میداند . در نزد ارسطو محسوسات مفهوماتند و منتزع از محسوسات ، انواع واجناسند ، و کلیات و مقولات ، و وجودشان ذهنی است . بزعم افلاطون چنانکه محسوسات منشأ حس میباشد صور منشأ مفهوماتند و زاینده مفهوماتند نه زائیده شده از مفهومات عبارت دیگر صور رب النوع موجوداتند و آفریننده آنها هستند همانکه عوام خداوندان گفته و از ضعف عقل خویش آنها را مجسم میکنند و احوال مادیات بآنها نسبت میدهند و حال آنکه آنها توأمیس موجوداتند و مجرد صرف اند و

محسوسات نسبت با آنها مانند سایه و عکس میباشد آنها امر اضنی و جوهر حقیقی
صورند و صور زمان و مکان ندارند و جای آنها در علم خداوند است .

ضمناً مسئله کون و فساد را افلاطون این قسم حل میکنند که چون
پرتو حقیقت بر امر بی حقیقت مبتدب شئی از عدم بوجود میآید یعنی کائن
میشود و همینکه پرتو حقیقت زائل شد وجود بعدم مبدل میگردد و فساد
روی میدهد . مثلاً چون حقیقت زیبایی بر نازیبا پرتو افکن شد شئی زیبا
کائن میشود و هر گاه حقیقت زیبایی زائل گردید شئی زیبا فاسد میشود .
حقیقت زیبایی همان است که صورت یا مثال زیبایی نامیدیم و امر بی حقیقت را
افلاطون لا وجود یا عدم مینامد که در این مورد نازیبائی است و ارسطو آنرا
ماده خوانده است که بالفعل وجود ندارد و بالقوه است و چگونگی کون و فساد را
افلاطون و ارسطو هر دو تقریباً يك قسم بیان میکنند با این تفاوت که افلاطون
میگوید : پرتو صورت بعدم تابید و وجود کائن پیدا شد . ارسطو میگوید :
صورت در ماده که با عدم مقرون بود حلول کرد و کائن درست شد . بعلاوه
در امر صورت استاد و شاگرد آن اختلاف را هم دارند که بآن اشاره کردیم .
اگر توقع دارید من در اینجا حکومت کنم که کدام يك از این دو
رأی درست است این انتظار را نداشته باشید . من اینقدر پر ادعا نیستم که
جایز بدانم میان دو نفر مانند افلاطون و ارسطو حکم واقع شوم و وقت و
مجال هم برای این بحث نداریم و فرضاً که وارد بحث بشویم من چه بیان
خواهم کرد و شما چه درخواهید یافت ؟ برخوردت بمعنی حقیقی سخن
افلاطون فکر و تأمل لازم دارد به بیان چند دقیقه نمی گنجد بدلیل و
برهان هم درست نمیشود خود افلاطون نیز در مقام اثبات آن بر نیامده
و ادراك این معنی را باشراف دانسته است . برای این که از اظهار عقیده
تن نزده باشم باختصار میگویم : البته نظر ارسطو در این باب بعقل و فهم ما

و عامه مردم نزدیكتر است و در ابتداء امر چون شخص بمثل افلاطونی نگاه
 میکند بنظرش عجیب هیآید و شاید حکم ببطال آن هم میکنند اما اگر
 درست تأمل شود - مخصوصاً اگر بطول زمان در آن مطالعه بعمل آید -
 کم کم ذهن مأنوس میشود و می بیند آن قسم که اول فوراً حکم ببطال
 آن کرده بود نیست ، و ممکن است این رأی در عالم خود صحیح باشد .
 این حالی است که من در خود مشاهده کردم و هر چه بدشتر ذهن خویش
 را در ادراک مثل ورزیده ام استیحا شم از قبول آن کمتر شده است ازین
 گذشته امروز در این مسائل بنحو دیگر باید وارد شد . حس چیست و
 محسوس کدام است ؟ عقل چیست و معقول چه حال دارد ؟ ادراک یعنی چه ؟
 وجود چه معنی دارد ؟ مطلب بلند است و بقول خواجه شیراز سخن را مختصر
 گرفتن از کوتاه نظری است و بزودی محاکمه نباید کرد . فعلاً ما از تصدیق
 و تکذیب میگذریم سخن هر دو حکیم را میشنویم و بقدر استعداد خود از آن
 استفاده میکنیم و وقت و محال کمی که داریم بذکر عقاید افلاطون می گذرانیم .
 در کتاب سیاست که شاید بتوان گفت مهمترین آثار افلاطون است از
 اول سقراط بمخاطب میگوید : مغازه ای در زیر زمین در نظر بگیر که
 مدخل آن رو برو شنائی است ، مردمانی در این مغازه تصور کن که از زمان
 کودکی آنجا بوده و بیا و گردن زنجیر دارند و از جای خود نمی توانند
 بجنبند و جز پیدش روی خود چیزی نمی توانند دید چون زنجیر بر گردن
 ایشان مانع است از اینکه سر را بپرخانند . پشت سر ایشان در جای دوری
 بر بلندی آتشی افروخته است میان آتش و این بستگان زنجیر راهی است
 بر بلندی و کنار این راه دیوار کوتاهی است مانند حجابی که خیمه
 شب بازار میان خود و تماشاگران حائل میسازند و بالای آن باز بگری میکنند
 پشت این دیوار مردمانی گذر میکنند و آلات و ادوات و بیگرهای انسان و

جانوران از سنگ و چوب با شکل مختلف در دست دارند بعضی سخن میگویند و بعضی خلموشند و آن اشیاء از بالای دیوار برآمده است در آنحال آن زنجیریان بر بدنه‌ای از مغازه که پیش روی ایشان است سایه‌هایی از آن اشیاء می بینند بواسطه پرتوی که آتش افروخته بر آن بدنه انداخته است، و چون از آغاز زندگانی چیز دیگری ندیده‌اند آن سایه‌ها را حقیقت اشیاء میپندارند و هر گاه گذر کنند گان پشت دیوار سخن بگویند و آوازشان بزنجیریان برسد آوازه‌ها را سخنان آن سایه‌ها می‌انگارند، پس اگر یکی از این زنجیریان را کسی رها کند و مجبور نماید که برخاسته راه برود و سر را بچرخاند و چشم را بروشنائی بگشاید، البته آزار میکشد و چشمش خیره ورنجور میشود و چون باو بگویند آنچه پیش از این میدیدی حقیقت نداشت و اکنون بحقیقت نزدیک شدی البته باور نمیکند، چه اگر بخواهد این عالم فوقانی و روشن را ببیند و چیزها را بدرستی تمیز دهد باید مدتی مشق کند و چشمان خود را بروشنائی مأفوس سازد و کم کم دریابد که روشنائی برآستی از خورشید است و موجودات حقیقی آنهاست که از پرتو آفتاب میبینند آنگاه بر میخورد باینکه هنگامی که در زنجیر بود احوال او و هم زنجیریانش چه اندازه حقیر و مکین بوده و آمال و آرزوهائی که در دل میپرورانیدند و بانهایت ولع دنبال میکردند و بر سر آن بایکدیگر جنگ و کشمکش مینمودند چه قدر درون و پست بوده و اگر دوباره بمغازه برگردند بواسطه آنسی که بروشنائی گرفته در آن تاریکی دیگر چشمش بدرستی نمیبیند و حرکاتش بنظر زنجیریان بیقاعده میآید باو میخندند و گمان میبرند چشمش معیوب شده و غفلش مختل گردیده است.

این تمثیل در تاریخ فلسفه معروفست هر چند حکمایها ذکر از آن نمیکند و همین فقره یکی از دلایل است براینکه مستقیماً از آثار افلاطون

خبری نداشته‌اند در هر حال این داستان بقول مولانا « در حقیقت نقد حال
 هاست آن » یعنی تمثیلی است که افلاطون برای دنیا و احوال اهل دنیا
 آورده است. محسوسات مانظر سایه‌هایی است که آن زنجیریان بر بدنه مغازه
 می‌بینند و آوازه‌هایی که از دور می‌شنوند آنها را حقیقت می‌پندارند در حالی
 که حقیقت چیز دیگری است که آنرا به چشم عقل باید دید، و آنکه از
 زنجیررهائی یافته و روشنائی آفتاب را دیده سپس بمغازه بر میگردد و زنجیریان
 او را استهزا میکنند و چشمش را معیوب و عقلش را مختل می‌پندارند فیلسوف
 و حکیم است او عالم است و دیگران عامی زیرا ادراکی که بحس میشود
 علم نیست گمان است علم آنست که حکیمان دارند و آنرا باشراف و ورزش
 عقل برای دریافت صور و معقولات تحصیل کرده‌اند جز اینکه علم مطلق
 و تمام مخصوص ذات باری است که احاطه بمثل دارد و برای بشر میسر نیست
 مگر علم ناقص و آن راهم کسی بدیگری نمیتواند اعطاء کند و آن اندازه
 از علم که برای انسان حاصل شدنی است بواسطه آنست که نفسی دارد مجرد و
 ملکوتی که یدش از حلول در این بدن وجود داشته است و آن هنگام که بقول
 خواجه تخته بند تن نبوده و در فضای عالم قدس طوف میکرده است صور یعنی
 معقولات مجرد را که حقایق اشیاء میباشند مشاهده نموده است اکنون که
 گرفتار آلایشهای مادی شده از اینکه جمال حقیقت را مستقیماً نظاره
 کند محروم مانده و لیکن حواس او روزنه‌هایی هستند که پر نور ضعیفی
 از آن روشنائی‌ها باز می‌رسانند و اجمالاً آن حقایق را بیاد او می‌آورند.
 پس علم برای بشر تذکر است و هر چه جنبه عقلانی نفس را تقویت
 کند و خود را از آلایش تن دور سازد بعالم ملکوت نزدیکتر میشود و
 ادراک صور معقول را بهتر می‌نماید و بمقام حکمت و فیلسوفی میرسد،
 با آنکه ادراک دائمی علم مطلق برای نفس بایستگاری بدن میسر نمیشود

مگر آنگاه که دوباره از قید و بند تن برهد بشرط آنکه در این حیات دنیا از نفس پروری پرهیز نموده و پیروش عقل پر داخته و خود را برای مرگ ظاهر که حیات حقیقی است متعدد نموده باشد. اینکه عرفای ما گفته اند «بمیرای دوست پیش از مرگ اگر خود زندگی خواهی» عین کلام افلاطون است اما تصریح میکند که مردی در زندگانی دنیا نه بخود کشتن است نه بترك دنیا گفتن بلکه آنست تا بتواند خود را بخداوند شبیه سازد و شبیه شدن بخداوند این است که پاک باشد و عدالت کند و بداند که ادراکات و تمتعات دنیوی حقیقت ندارد و حقیقت مجرداتند و نفس انسان با آنها خویشاوندی دارد و چون باین معنی متوجه باشد و به لوازم آن عمل کند پس از مرگ به آن حقایق واصل میشود و زندگی جاوید درمی یابد.

بهترین ورزش که برای تحصیل علم بعقل باید داد فرا گرفتن ریاضیات است و پس از آن مباحثه و مطالعه در معقولات در ریاضیات چنانکه گفتیم افلاطون و پیروان او کوششها کرده و بآن علوم ترقیات عمده داده اند. و در آکادمی علم اعداد و هندسه مسطحیات و هندسه مجسمات و هیئت و نجوم و موسیقی مقرر آموخته میشد، ولیکن بعقیده افلاطون ریاضیات مقدمه تحصیل علم است نه خود علم. اشتغال بر ریاضی برای اینست که ذهن را بتعقل مجردات مأنوس کند اما اموری که موضوع علوم ریاضی هستند معقول صرف نیستند و وجودشان در ماده است. پس فیلسوف باید از تعقل موضوعات ریاضی هم بالاتر رود و معقولاتی را بنظر گیرد و مورد مطالعه قرار دهد که بهیچوجه محتاج بماده نباشد و بهترین وسیله مطالعه در این معقولات گفتگوی بین انبیا و سؤال و جواب است که افلاطون آنرا بزبان یونانی دیالکتیک میگوید و بعدها این لفظ را گاه بمعنی فن جدل گرفته اند و گاه کلیه منطق را دیالکتیک خوانده اند. اما غرض افلاطون از دیالکتیک اولاً مباحثه است بمعنی حقیقی آن یعنی اینکه دو نفر

بواسطه سؤال و جواب فحوص مطلب کنند و منظورشان جستجو و کشف حقیقت باشد و قافیه ساختن نفس خود، نه عاجز و ساکت کردن طرف مقابل و ثانیاً کلیه سلوک در طلب علم و حقیقت را نیز دیالکتیک میخواند که در واقع همان فلسفه و فلسفه سازی است.

پس صور یا مثل هم مبدأ وجود موجوداتند و هم مبدأ علم انسان بآن موجودات که از کثرت ظاهری بوحدت معنوی برسند زیرا کثرت در محسوسات است که گفتیم وجود حقیقی ندارند و در معقولات هم مادام که کثرت ببینیم بعلم حقیقی نرسیده ایم زیرا صور نیز همه در تحت صورت واحد واقعند و آن صورۃ الصور است که وحدانیت نام و کمال مطلق میباشد.

یقین دارم فوراً برخوردید باینکه آن صورۃ الصور چیست افلاطون غالباً از آن تعبیر بخیر مطلق میکنند که مطلوب کل است و غایت وجود است و غایت علم است، در تمثیل در مغاره سایه ها را از پرتو آتش حادث باقتیم پس از آن چون از مغاره بیرون آمدیم عالم محسوسات را پرتو آفتاب دیدیم اما اگر بحقیقت برسیم خیر مطلق را هم خورشید عالم معقولات می یابیم.

پس بالاخره وجود و علم و حقیقت و کمال و جمال همه منتهی بخیر میشود و فلسفه حقیقی عشق و رزی بجمال اوست.

باز گویا از نجد و از یاران نجد آمدیم بر سر عشق و باز یاد از مولانا کردیم که میفرماید :

چون سخن در وصف این حالت رسید هم قلم بشکست و هم کاغذ در برد هر چه گویم عشق را شرح و بیان چون بعشق آییم خجل گردم از آن بعقیده افلاطون حکیم واقعی عاشق است عاشق جمال حق است. آرزومند وصال خیر مطلق است، عقل ناسا کن است جاهل است چون آتش عشق در او افتاد و پرواز آمد بقول شیخ سعدی طبران آدمیت دیدم میشود. در جائی از قول سقراط میگوید تنها علمی که من دارم علم عشق است.

و گمان دارم افلاطون این سخن را بالاترین مدحی دانسته است که از سقراط کرده است و من از دیدن این عبارت دانستم چرا سقراط آثار کتبی ندارد از آنست بقول خواجه « که علم عشق در دفتر نباشد ». آثار قلمی افلاطون هم همه حکایت زیبایی و حدیث عشق است ولیکن دو کتاب از کتابهای خود را خاص تحقیق عشق نوشته است که یکی همان کتاب مهمانی است که در جلسه گذشته اشاره بآن کردم و دیگر قدروس نام دارد و در این هر دو کتاب افلاطون سخنوری حقیقی را هم معرفی کرده است و ما حاصل آن سخنها اینکه « هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق » اما اگر بخواهیم بدو کلمه بیان افلاطون را در عشق خلاصه کنیم اینست که روح انسان در آن هنگام که آزاد بود زیبایی مطلق و خیر حقیقی را دید و اکنون هم که غبار تن حجاب چهره جانش شده نگران اوست زیبایی محسوس را که می بیند یاد از زیبایی معقول میکند و نیز هر نفسی خواهان کمال یعنی طالب بقاست و بقادر پیوستن بزبائی یا خیر مطلق است و این امر منشاء عشق است ولی عشق نیز مانند معرفت دو درجه دارد همچنانکه معرفت محسوسات گمان است یعنی مربوط بامور نسبی و بی حقیقت است و معرفت حقیقی علم بمعقولات است ، عشق هم مجازی و حقیقی دارد . عشق مجازی عشق بزبائی محسوس است و عشق حقیقی عشق بزبائی معقول . عشق مجازی تا بیک اندازه بواسطه تولید مثل سبب بقا میشود اما این بقا بقای تن است و بقای حقیقی بعشق حقیقی است که روح را بمبدأ خیر اتصال میدهد و زندگانی جاوید میبخشد . عشق مجازی چون نمونه ای از عشق حقیقی و مؤدی بوجهی از بقاست البته بقول خواجه فنی شریفست اما آنکه موجب حرمان نشود عشق حقیقی است و اگر میخواهی واقعی فیلسوف و حکیم باشی .

عشق آن زنده گزین کوباقی است از شراب جانفزایت ساقی است

برای ما ایرانیها که قسمت مهمی از ادبیات و بهترین اشعارمان مربوط به عشق مجازی و حقیقی و چگونگی آنست این سخنهای تازه را ندارد. و مبتذل مینماید اما باید بیاد آورد که افلاطون قریب دو هزار و چهارصد سال پیش یعنی نزدیک به هزار و پانصد سال قبل از قدیمترین شعرای عرفان مشرب ما این بیانرا کرده و شاید که متکرر این فکر را بوده است بهر حال چون افغان ما باین مطلب آشنا و مأفوس است در این باب بیش از این بشرح و بسط نمیدرذیم و میرویم بر سر مسائل دیگر.

گفتیم افلاطون میگوید شایسته انسانیت انسان این است که هر چه زودتر از دنیا بگریزد یعنی از آلائش آن پرهیزد، و مقصود از گریختن از دنیا آنست که بخداوند تشبه بجوید و تشبه بخداوند آنست که داد کند و عادل باشد که عدالت صفت خاصه خداوند است و بنابراین اصل فضیلت عدالت است و آن سرچشمه و منشاء فضایل میباشد و چون بخواهیم در این اجمال قدری بتفصیل بپردازیم گوئیم: نفس انسان سه جنبه دارد، جنبه عقلانی، جنبه ارادی یعنی فعالیت، و جنبه شهوانی و اگر بنا باشد در وجود انسان برای این سه جنبه موضع معین کنیم خواهیم گفت جنبه عقلانی در سر است و جنبه ارادی در دل و جنبه شهوانی در شکم، و شخص حلیم باید در این هر سه جنبه فضیلت اعتدال برقرار کند. فضیلت جنبه عقلانی درستی فکر و فرزائگی است، فضیلت اراده شجاعت است، فضیلت جنبه شهوانی پرهیزکاری است و این فضایل چون جمع شود عدالت است و چون عدالت را در روابط میان خالق و مخلوق منظور داریم دینداری خواهد بود. از خصایص افلاطون که در سراسر گفته های او نمایان است ایمان کامل اوست بفضیلت و عدالت که کمتر کسی دیده شده است که بضرورت حسن اخلاق و نیکو کاری چنین عقیده راسخ داشته باشد و بحفظ اصول اخلاق این اندازه مقید بوده و تجاوز از آنرا بهیچوجه روا ندارد، و این

فقره را بدلیل و برهان روشن سازد. برای افلاطون مانند آفتاب آشکار است که ظلم برای ظالم بدتر است تا برای مظلوم، ولیکن ظالم این معنی را نمیداند و غافل است از اینکه بخود بیشتر بد میکند تا بدیگران، و در این باب افلاطون کاملاً پیرو سقراط است که بدکاری از نادانی است. و میگوید شك نیست در اینکه همه کس برای خود خوبی میخواهد و خیر که غایت وجود و مطلوب کل است ممکن نیست کسی آنرا نخواهد و این مسئله مسلم است که هر فردی از افراد انسان آنچه میکند برای سعادت و خوشی و کامیابی خود میکند پس اگر بد میکند از آنست که بد را تشخیص نداده و خوب پنداشته است و از اینرو میتواند گفت حسن اخلاق علم به نیکی و بدی است، و بعبارت دیگر فضیلت علم است. مثلاً می بینیم مردم طالب مال و قدرند و سعادت را در این میدانند فرضاً که چنین باشد شك نیست در اینکه هر دارائی وقتی مایه سعادت میشود که دارند مالش آنرا درست بکار ببرد و حسن استعمال کند. مثلاً طنبور مال است اما اگر کسی طنبور دارا شود و طنبور نواختن را نیاموخته باشد یا آن طنبور باو خوشی میدهد؟ شمشیر داشتن قدرت است اما اگر کسی شمشیر بدست آورد و شمشیر بازی نداند آیا شمشیر داشتن برای او مفید است یا مضر؟ همچنین است اقسام دیگر مال و قدرت که میتواند گفت آنکه حسن استعمالش را نداند بهتر آنست که نداشته باشد تا بخود و دیگران زیان نرساند بقول شیخ سعدی «مور همان به که نباشد پرش» بالاخره همه اموال و هر قسم قدرتی را انسان بوسیله بدن بکار میبرد اما بدن فقط اقرار است برای نفس پس میتواند گفت نفس است که مال و قدرت را بکار میبرد پس برای اینکه مال و قدرت در راه سعادت انسان بکار رود باید نفس تعلیم یابد تا بر نيك و بد دانا شود از اینرو بود که سقراط اصرار داشت که خود را باید شناخت یعنی نفس را باید تربیت و تهذیب کرد

و اگر می‌خواهید مردم نیکوکار باشند باید علم بنیکی و بدی را بایشان بیاموزید یعنی ایشان را تربیت کنید و این وظیفه اصلی و اساسی دولت است .
اگر فراموش نکرده باشید در آغاز این صحبت گفتیم ورود افلاطون بحکومت از راه سیاست بوده است باین معنی که او برخورد باینکه احوال اجتماعی یونان خرابست و رو بتماهی می‌رود ، و علت آن سوء سیاست است و علت سوء سیاست آنست که سائنس خوب ندارد . و چون در یونان مخصوصاً در آتن حکومت و سیاست دردست عامه بود افلاطون متوجه شد باینکه اگر رجال سیاسی آتن حسن سیاست ندارند از آنست که سیاست علمی دارد و مبتنی بر اصول و قواعدی است و آن علم و اصول و قواعد در یونان در دست مردم نیست و بد و خوب را تشخیص نداده و قیاس آنرا نمیدانند ، و اگر احیاناً گاه گاه کسی پیدا شده که حسن سیاست داشته فقط فضل الهی شامل حالش بوده نه اینکه اصول و مبانی سیاست را میدانسته است ، از نوشته های افلاطون بر میآید که این توجه اول برای سقراط پیش آمده و بهمین جهت بود که همه کار را زمین گذاشته دنبال مردم می‌دوید و مباحثه میکرد که نادانی ایشان را نمودار کند و چون با و ایراد میکردند که چرا بوظائف سیاسی ملی نمی‌پرداز می‌گفت من تنها کسی هستم که در آتن بوظیفه سیاست حقیقی عمل میکنم . باری افلاطون چون باین نکته برخورد عمل سیاست را کنار گذاشت و بعلم پرداخت تا برای سیاست اساسی بدست آورد بمردم بیاموزد و آکادمی را هم برای همین مقصود تأسیس کرده بود و همین است که در نوشته های افلاطون عموماً اصل بحث در اخلاق و سیاست است و اگر گفتگوئی از مباحث دیگر فلسفی بمیان میآید بتبع آنهاست .
از اخلاق و سیاست کدام مهمتر است ؛ البته اصل اخلاقت است اگر چه

بيك اعتبار ميتوان گفت تفاوتی در میان نيست ، فضيلت و عدالت چون در افراد منظور شود اخلاق گوئيم و چون در جماعات بکار برده شود سياست خوانيم . اخلاق مردم اگر درست نباشد سياست بخوبی جريان نميابد ، و سياست اگر صحيح نباشد اخلاق مردم درست نميشود بلکه حق اينست که سياست برای اصلاح اخلاق است چون منظور اصلی اينست که مردم بخوشي و سعادت نایل باشند و مردم چنانکه گفتيم سعادت مند نميشوند مگر بحسن اخلاق و تربيت اخلاقی اشخاص بانفراد ميسر نيست چون افراد ناچار بايد به اجتماع زندگانی کنند .

از مجموع آثار افلاطون که گفتيم اساساً نظر سياست و اخلاق دارد سه کتاب است که بالاخص مربوط به سياست است . یکی از آنها موسوم است برجل سياسی و موضوع آن بيان اينست که رجل سياسی و سياست چه اقسام دارد و حسن و عيب هر کدام چيست و محققين مايه تحقيقات ارسطو را در اخلاق و سياست از اين کتاب مأخوذ می دانند . یکی ديگر که پيش از اينهم ذکر از آن کرده ايم موسوم است به سياست يا عدالت ، و همانست که اروپائيهارپوبليك ناميده اند يعنی امور جمهور و آن معروفترين کتابهای افلاطون است و شاهکار او شمرده ميشود و ميتوان گفت مشتمل بر کلیه فلسفه او ميباشد . در اين کتاب افلاطون بنام سقراط بر سبيل فرض دولتی ميسازد که در نزد ما « مدينه فاضله » معروف شده است و در آنجا هيئت اجتماعيه را نظير وجود يك نفس انسانی قرار داده که دارای سه جزء است . سر و دل و شکم . سر يعنی جز عقلانی سائسها و مديران جمعيت اند و بايد حکيم و فيلسوف باشند . دل يعنی قوه فعاله لشکريانند که بايد شجاعت داشته باشند . شکم يعنی جنبه شهوانی و مفرحوائج مادی پيشه ورانند . اين مدينه فاضله

تربیاتی که افلاطون برای آن مقرر داشته است مدینه موهومه است و خود او هم متوجه بوده و تصریح کرده است که چنین شهری با این ترتیبات در حالت حالیه نوع بشر صورت وقوع نمیتواند پیدا کند؛ و اهمیت کتاب سیاست بیشتر بتحقیقات فلسفی آنست که لب آنرا در ضمن همین گفتگوی امروز بیان کردیم. کتاب دیگر موسوم است بقوانین و آن ظاهراً آخرین اثر قلمی افلاطون باشد زیرا که بحالت مسوده مانده است و تنظیم و تدوین تصنیفی آن ناتمام است و نیز چنانکه پیش ازین خاطر نشان کردم تنها کتابی است از مکالمات افلاطونی که نامی از سقراط در آن نیست و گوینده مهم آن یکتاگر آتنی است که اسم او را نمیگوید و ظاهراً کنایه از خود افلاطون است؛ در این کتاب هم بر سبیل فرض شهری یا دولتی میسازد، اما تربیاتی از قوانین و آداب و رسوم در آن مقرر میدارد که بیشتر با طبع بشر سازگار است و چون دامنۀ این صحبت دراز شده و نمیخواهم درد سر بدهم از تفصیل آن خود داری میکنم زیرا که کلیات مسائل و اساس علمی و اخلاقی این کتاب نیز تقریباً همان است که تا کنون گفته ام ذکر جزئیات هم ضرورتی ندارد بعضی از آنها اختصاص باوضاع و احوال یونانیان آنزمان دارد که از جمله تصریح بقباحث و لزوم ترك عمل غیر طبیعی است که در یونان شایع بود و روابطی را که میان مرد و زن برای بقای نسل باید باشد میان مردان معمول میداشتند و در تصریح این امر و تشنیع آن افلاطون ابراز شهامت نموده و برخلاف یکی از عادات اهل زمان که ملایم طبع ایشان و غیر ممنوع بوده و قبیح شمرده نمیشده است قیام نموده است بعضی از جزئیات دیگر هم چیزهایی است که شاید بتوان گفت افلاطون در آنها اشتباه کرده است بسیاری از مطالب هم امروز

جزء مسلمات علم سیاست و اخلاق است و اکثر ملل متمدن بآن عمل میکنند و حاجت به بیان ندارد. يك فقره مطلب قابل توجهی که باید ذکر کنیم اینست که يك فصل تمام از این کتاب مخصوص الهیات است و در آن فصل افلاطون در واقع حکمت الهی را تأسیس نموده و بیگانگی مبدأ کل و صانع مدرك مرید تصریح نموده است.

در طبیعیات هم افلاطون يك کتاب دارد موسوم به «طیمائوس» که بیان خلقت عالم و آثار طبیعت و چگونگی موجودات ذی روح و غیر ذی روح است ولیکن داخل در شرح آن نیز نمیشوم که مندرجات آن امروز بیفایده است و برای بحث فلسفی و تاریخی آنها هم بحال نداریم و خدمتی که افلاطون بعالم انسانیت کرده در حکمت طبیعی نیست برای بزرگواری و بلند مقام او همین بس که مؤسس حکمت الهی است، و استاد فلسفه نظری، و راهنمای مسلك اشراق، و رهبر رموز منطق و خطابه، و آموزگار اخلاق و سیاست، و شورانگیز محفل روحانیات، و نماینده حقیقت عشق، و هادی عقل بسوی ادراك مجردات، و افصح بلغای یونان است، و معرف سقراط، و مربی ارسطو، و اگر شما گذشته از انبیاء کسی را از افراد بشر دارای این مقام میشناسید من نمی شناسم.

زیاده از پنجاه ساعت در پنج مجلس اوقات شمارا بشتاسانیدن این مربی عالم انسانیت مصروف ساختم و از عهده بر نیامدم پیش از این هم خاطر نشان کرده بودم که انجام این کار بیش از توانائی من است و اینك جز اعتذار و بیوزش از عاجز و قصور خود چاره ندارم.

ترجمه چهار فقره از مکالمات افلاطون.

مکالمه او توفرون - خطابه دفاعیه سقراط

مکالمه اقريطون - مکالمه فیدون

مکالمهٔ اوتوفرون

یا

دینداری

اوتوفرون - ترا چه میشود ای سقراط؟ و چه پیدش آمده است که از لوکیوس (۱) و گفتگوهای آنجا دل برداشته و بدیوانخانه آمده ای؟ کمان ندارم تو مانند من پیشگاه امیر بدآوری آمده باشی؟

سقراط - ای اوتوفرون من بدآوری چنانکه در آتن گفته میشود نیامده‌ام برای تعقیب جزائی حاضر شده‌ام.

اوتوفرون - یعنی چه؟ آیا کسی از تو دادخواهی میکند؟ چون باور ندارم که تو بر کسی دعوی کنی.

سقراط - راست میگوئی.

اوتوفرون - کسی نسبتی بتو داده است؟

سقراط - آری همین است.

اوتوفرون - آن کس کیست؟

سقراط - ای اوتوفرون راستی اینست که من خود مدرستی او را

نمیشناسم و گویا سببش اینست که او جوانست و نامی نیست اگر غلط

فکنم او را ملیطوس مینامند و از تیرهٔ پیتوس (۲) است، آیا کسی را باین

اسم از این تیره نمیشناسی؟ مویش صاف و ریشش کم ویدمیش قوسی است.

اوتوفرون - نه، ای سقراط چنین کسی بنظر ندارم، پس بگویدینم چه

نسبتی بتو میدهد؟

سقراط - بیگمان من ملیطوس مردی دلاور است و هنر است که

(۱) Lycée از گردشگاههای شهر آتن بوده است که بعدها ارسطو آنجا تدریس

میکرد. (۲) Pitthos

کسی با این جوانی بچنین کاری دست ببرد زیرا بنا بر آنچه میگوید میداند که جوانان را چگونه میتوان فاسد ساخت و چه کسانی که اینکار را میکنند. شك نیست که این شخص مردی داناست و در من جهالتی یافته است که مرا بر آن میدارد که همسالان او را فاسد کنم و از اینرو در برابر این شهر که بجای مادر ماست بر من اقامه دعوی کرده است. براستی من او را تنها کسی می بینم که میداند در سیاست از کجا باید آغاز کرد و حق دارد که ابتدا نکار جوانان میپردازد که آنها را نیکو پرورد چنانکه باغبان يك آنست که نخست نهالهای تازه را دست پرورده کند آنگاه بنهالهای دیگر برسد، و البته از اینروست که مایطوس پاك بودن شهر را از ما آغاز کرده است که بقول او جوانان نورسیده را فاسد میسازیم و یقین است که پس از اینکه اینکار را ساخت بدیگران خواهد پرداخت و از اینراه خیر کلی باین شهر خواهد رسانید و چون باین خوبی آغاز کرده البته بآرزو خواهد رسید.

اوتوفرون - ای سقراط امیدوارم چنین باشد اما میترسم که نتیجه یکسره برعکس شود و راستی اینست که بگمان من بروی تو پنجه زدن چنانست که به نیکوترین مردم شهر پنجه زده باشد اکنون بگو ببینم بگمان او تو چگونه جوانان را فاسد میسازی؟

سقراط - ای دوست دانشمند من، چیزها میگوید که شنیدن آنها شگفت میآورد. مدعی است که من خداوند سازم یعنی خداوندان تازه میسازم و خداوندان پیشین را باور ندارم ادعای او و نسبتی که بمن میدهد اینست. اوتوفرون - دانستم ای سقراط، سببش اینست که تو هر هنگام میگوئی من ندای الهی را میشنوم از اینرو پی میبرد باینکه تو بدعت میآوری، پس ترا بدبوانخانه میکشاند چون میداند که در نظر مردم این بهتان زود پیش میرود. من خود چون در انجمن سخن میگویم و برای

مردم پیش‌بینی میکنم که چه روی‌خواهد داد مرا دیوانه میخوانند و بمن میبخندند و حال آنکه يك كلمه از پیشگوئی‌های من دروغ نیست چه باید کرد؟ برامثال ما رشك می‌برند اما پروائی نیست و باید برابر آنها ایستاد. سقراط - ای اوتوفرون گرامی، اگر تنها بخنده میگذشت چیزی نبود. مردم آئن‌ما هر کس را هوشیار به بینند تا وقتی که آنچه را میداند پیام‌وخته است کاری باو ندارند، اما همینکه دیدند او میخواند دیگران را مانند خود هوشیار سازد خشمناك میشوند. چنانکه تو میگوئی این از رشك است یا علت دیگر دارد.

اوتوفرون - هر چه باشد و هر عقیده در باره من داشته باشند هیچ نمیبخواهم پپای آزمایش درآیم.

سقراط - آری تو میتوانی کاری کنی که گمان برند نمیدخواهی چیزی، را که میدانی بیاموزی، اما من میترسم چون با مردم آمیزش میکنم گمان ببرند که هر چه میدانم بهر کس برسد بی تفاوت میآموزم و مزدی، از کسی نمیگیرم بلکه حاضریم برای اینکه سختم را بشنوند چیزی هم بدهم و امروز اگر چنانکه بتو میبخندند بمن هم می‌خندیدند و کاری دیگر نداشتند بلكنداشتم از اینکه چند دقیقه در دیوانخانه بظرافت بگذرانیم و بخندیم اما اگر مطلب را جدی بگیرند چه میشود؟ کسی نمیداند مگر آنکه مانند تو غیب‌گو باشد.

اوتوفرون - نه سقراط، سرانجام خبر است توهم جنك را از پیش هیبری چنانکه من میبرم.

سقراط - راستی کار تو چیست ای اوتوفرون، آیا مدعی هستی يك کسی بر تو ادعائی دارد؟

اوتوفرون - من ادعا دارم.

سقراط - بر چه کسی ادعا داری؟

اوتوفرون - بر کسی ادعا دارم که اگر بگویم مرا دیوانه میخوانی.
سقراط - مگر چیست؟ آیا آنکس پرواز میداند؟

اوتوفرون - نه، او پیری است بسیار سالخورد، پروازچه میداند.
سقراط - کیست؟

اوتوفرون - پدر خودم است.

سقراط - رفیق بر پدر خود اقامه دعوی میکنی؟
اوتوفرون - آری.

سقراط - شکایت چیست و چه نسبت باو میدهی؟
اوتوفرون - آدم کشی.

سقراط - بخدا ای اوتوفرون، مردم نمیدانند نیکی چیست، و برستی
که این راه را بدرستی رفتن کار هر کس نیست این کار نشانه مردی است
که بکمال دانائی رسیده است.

اوتوفرون - آری ای سقراط، بخدا کمال دانائی است.

سقراط - البته آنکس هم که بدست پدرت کشته شده از خویشان شماست
چنین نیست؟ چون یقین است که برای بیگانه تو پدر ترا آدم کش نمیبخوانی.
اوتوفرون - ای سقراط از اینکه میان خویش و بیگانه در این کار
فرق میگذاری مرا خنده می آید و نمی بینی که تنها يك چیز را باید
در نظر گرفت و آن اینست که آیا کشنده حق داشت بکشد یا نداشت؟
اگر حق داشت با کی نیست و اگر حق نداشت باید او را دنبال کرد اگر
چه با شما در يك خانه باشد و بر يك خوان بخورد چون اگر بدانی او
چه کرده است با او زندگی کنی و فرمان دین را درباره او و خود نبری
و بدآوری بخوانی یکسان گناهکار خواهی بود. مطلب اینست آنکه کشته
شده کار گری بود که برای من در زراعت زمینی یکه در نا کسوس^(۱)

داریم کار می‌کرد و روزانه مزد می‌گرفت روزی شراب خورده بود و با یکی از کارکنان ما نزاعش در گرفت و او را کشت ، باین واسطه پدرم دست و پای او را بسته بچالی انداخت و کس نزد قانون دلب فرستاد تا معلوم کند که با او چه باید کرد و دیگر پروای او را نداشت و آن مرد بنا بر اینکه آدم کشته بود همانجا دست و پا بسته بماند و پدرم اندیشه نکرد که او خواهد مرد چنین شد و بیش از آنکه فرستاده ما از نزد قانوندان برگردد او از گرسنگی و سرما جان داد . اکنون پدر و خویشانم رنجیده اند از اینکه من بنام آدم کش بر پدر اقامه دعوی کرده ام و میگویند پدر کشته او نیست و اگر هم پدرم او را کشته باشد او چون آدم کشی کرده بود نمیبایست بر او دلسوزی کرد و نیز میگویند اقامه دعوی پدر بر پدر بیدینی است . اما ای سقراط آنها بر خطا هستند و نمیدانند که در پیشگاه خداوندان حکم دینداری و بیدینی چیست .

سقراط - ترا بخدا ای اتوفرون تو گمان داری بدرستی میدانی فرمان خداوندان چیست ؟ و دینداری و بیدینی کدام است ؟ و نمیترسی که چون امر آن سان که تو گفتی روی داده است همینکه اقامه دعوی بر پدرت نمائی خلاف دینداری رفتار کرده باشی ؟

اتوفرون - ای سقراط ، اگر اینرا بدرستی نمیدانستم بهیچ نمیارزیدم و با مردمان عادی تفاوت نداشتم .

سقراط - پس ای مرد دانشمند ، چه نعمتی است برای من که شاگرد تو باشم و پیش از آنکه ملیطوس بر من بستیزد من او را به نبرد بخوانم و باو بگویم که من همواره شناسائی فرمان خداوندان را گرانها میدانستم و اکنون که تو بیهوده بمن میپیچی و ادعا میکنی که من بدعت آورده ام منم شاگردی اتوفرون را پذیرفتم و میگویم ای ملیطوس اگر تو تصدیق

داری که او توفرون در این مسائل داشتند است بدانکه عقاید منم درست است و از اینکه مرا بدآوری بکشی دست بردار و اگر تصدیق نداری نخست برار که استاد منست دعوی کن و بگو او پیران را یعنی مرا و پدر خویش را فاسد میسازد مرا بتعلیمات خود از راه در میبرد و پدر خویش را از رفتاری که با او میکند و نسبت آدم کشی که با او میدهند بحال ثباه می اندازد و اگر ملیطوس این سخن را نپذیرد و از دعوی بر من بجای تو دست بردارد هر آنچه را بشخص او میخواستم بگویم در پیشگاه محکمه خواهم گفت .. او توفرون - آری ای سقراط اگر او بر آن شود که مرا متهم کند گمانم این است که بزودی عیب او را در مییابم و محکمه با او بیشتر کار خواهد داشت تا با من .. سقراط - شك ندارم ای دوست گرامی ، و بهمین جهت است که می خواهم شاگرد تو شوم چون میدانم که نه آن ملیطوس و نه کس دیگر از تو چیزی در نمیابند و حال آنکه از من چنان بخوبی و آسانی چیزی دریافته است که مرا بیدین خوانده است . پس ترا بخدا بر من هویدا کن که در کار آدم کشی و در هرباب دینداری چیست و بیدینی کدام است ، چون آنرا باین خوبی میدانی و خود گفتی . آیا بگمان تو آنچه بواسطه او عمل را دینداری میگویند یکی نیست ؟ و آیا عمل بیدینی همه وقت ضد عمل دینداری نیست و بنابراین آنهم همه وقت یکی نیست ؟ آیا راست نیست که آنچه را باید بیدینی خواند همیشه يك چیز

او توفرون - البته راست است .

سقراط - پس بگو دینداری و بیدینی را چگونه تعریف میکنی ؟

او توفرون - من میگویم دینداری همین کاری است که من میکنم و آن اینست که خواه آدم کشی ، خواه هتك حرمت ، یا کاری از این قبیل باشد مقصر را تعقیب کنند اگر چه پدر یا مادر یا هر کس باشد و اگر نکنند بیدینی است و درست توجه کنی که من بچه دلیل محکم این حکم را میگویم

و بارها بدیگران هم گفته‌ام که راه راست یکی بیش نیست و آن این است که بیدین هر کس باشد بر او دل نوزانید این مردم که گمان دارند زئوس بهترین و عادلترین خداوندان است تصدیق دارند که او پدر خود را ازنجیر کرد چون او بجفاکاری فرزندان خود را میخورد و همان پدر هم بدلایلی نظیر آنها پدر خود را ناقص کرده بود^(۱) با اینهمه همین مردم بر من خشم میکنند که پدرم را بسبب کاری که خلاف دینداری کرده‌است تعقیب دارم. ببین که میان من و خداوندان چگونه تبعیض روا میدارند و تناقض میکنند.

سقراط - ای اوتوفرون، چیزی بتو میگویم که شاید همان سبب متهم شدن من است و آن اینست که هر گاه من از این سخنها درباره خداوندان می‌شنوم آشفته میشوم و لیکن مردم اینرا بر من گناه میگیرند اگر تو هم که چنین بصیر هستی همین عقیده را داری ناچار باید تمکین کنم و ما که در این مسائل یکسره نادان هستیم جز اقرار بنادانی چه چاره داریم؟ اما ای اوتوفرون ترا بخدای دوستی بگو ببینم این داستانها را باور داری؟ اوتوفرون - البته باور دارم، و همچنین بسیار چیز های عجیب ترا که مردم نمیدانند.

سقراط - تو باور داری که میان خداوندان آن جنگها و دشمنیهای خوفناک باشد و نبردها و اینهمه چیز های مانند آن که شعرا حکایت کرده و هنرمندان خوب ما در مواقع تشریفات مذهبی نمایش میدهند. مثلا در جشن های آتنه^(۲) که جامه آن خداوند را از آنها نگار میکنند و به ارك میبرند. ای اوتوفرون آیا این داستانها را باید بداند.

اوتوفرون - تنها این داستانها نیست اگر بخواهی حاضرم که بسیار ۱ - این افسانه ها تفصیل دارد و در کتابهای یونانیان نقل شده و آنها باین افسانه ها

چیز های دیگر درباره خداوندان برای تو نقل کنم که یقین دارم اگر بشنوی حیران بمانی .

سقراط - البته چنین است و در موقعی که فرصت باشد برای من باید نقل کنی . فعلاً میروم بر سر مطلب خود که باید جواب روشن تری بگوئی چون از تو پرسیدم دینداری چیست درست برای من بیان نکردی همین قدر گفתי کاری که اکنون میکنی که پدر خود را تعقیب مینمائی دینداری است . اوتوفرون - راست است ای سقراط و چنین گفتم .

سقراط - شاید چنین باشد اما بسیار چیز های دیگر هست که البته آنها را هم دینداری میدانم . اوتوفرون - آری هست .

سقراط - پس بیاد داشته باش من از تو نخواستم که يك يا دو امر از امور بسیاری که دینداری است بمن بنمائی خواستم صفت عامی را معلوم کنی که سبب میشود چیز های دینی دینی باشد زیرا که چنین می پندارم که گفתי يك صفت واحدی هست که بواسطه آن هر چیز بیدینی بیدینی ، و هر چیز دینی دینی میشود ، آیا بیاد نداری ؟ اوتوفرون - آری چنین است .

سقراط - همان صفت است که خواهش دارم بمن بشناسانی تا آنها بنظر گیرم و میزان سنجش قرار دهم و هر چه را تو و یار دیگری میکنند با آن میزان اگر موافق است دینداری بدانم و اگر مخالف است بیدینی بخوانم .

اوتوفرون - اگر این است آنچه میخواهی بتو خواهم

سقراط - آری همین است که از تو میخواهم .

اوتوفرون - آنچه پسند خداوندان است دینداری

ایشان نیست بیدینی است .

سقراط - بسیار خوب این دفعه همان جوابی را گفتی که میخواستم
اکنون به بینیم این جواب درست است؟ من هنوز نمیدانم اما یقین است که
تو بمن نمودار خواهی کرد که درست است.
اوتوفرون - یقین است.

سقراط - پس درست بسنجیم و بدانیم چه میگوئیم. چیزی و کسی که
پسندیده خداوندان باشد دینی است و چیزی و کسی که خداوندان از آن
بیزار باشند بیدینی است. از طرف دیگر دینداری و بیدینی يك چیز نیست
بلکه مقابل یکدیگرند آیا راست نیست؟
اوتوفرون - راست و درست است.

سقراط - پس حکمی که کردیم درست است؟
اوتوفرون - آری ای سقراط همین است که گفتم.
سقراط - اما تو نیز میگفتی خداوندان باهم جنگ میکنند و میان
ایشان دشمنی و اختلافات هست آیا نه گفتی؟
اوتوفرون - آری گفتم.

سقراط - اختلافاتی که سبب این دشمنی ها و بغض ها میشود کدام است؟
اندکی فکر کنیم مثلاً اگر من و تو در باب عدد و اینکه کدام يك از دو مقدار
بیشتر است اختلاف داشته باشیم این اختلاف سبب دشمنی ها میشود؟ و
یکدیگر خشم میکنیم؟ آیا نه اینست که بنا میگذاریم آنها را شماره
کنیم و سرانجام بزودی باهم سازگار می شویم؟
اوتوفرون - البته.

سقراط - همچنین در باب درازی خطوط اگر اختلاف نظر داشته باشیم
برای رفع اختلاف آنها را اندازه میگیریم؟
اوتوفرون - شك نیست.

سقراط - و اگر اختلاف در سنگینی و سبکی چیزها باشد فوراً ترازو

هیا وریم و همین میکنیم .

اوتوفرون - همین است .

سقراط - پس چه قسم چیزهاست که وسیله تشخیص قطعی آنها را نداریم و از آن سبب میان ما رنجش و دشمنی میآید یا فوراً در نمی یابی؟ اندکی اندیشه کن آیا اگر بگویم آن چیزها داد و بیداد و زشت و زیبا و نیک و بد است درست نگفته ام؟ آیا جز اینست که اگر در این چیزها اختلاف داشته باشیم و مرجعی برای رفع اختلاف نباشد دشمن میشویم خواه من و تو باشیم خواه کسان دیگر؟ اوتوفرون - آری ای سقراط اختلافی که غالباً پیش میآید و سبب دشمنی میشود همین است .

سقراط - پس اگر میان خداوندان اختلافی باشد جز اینست که از این راه است ؟

اوتوفرون - چاره نیست .

سقراط - پس ای اوتوفرون گرامی ، خداوندان هم در باب داد و بیداد و زشت و زیبا و نیک و بد اختلاف دارند و این ادعای تست زیرا که یقیناً اگر در این امور باهم اختلاف نداشتند نزاعی میان ایشان نبود آیا چنین نیست؟ اوتوفرون - حق باتست .

سقراط - و یقین است که هر يك از خداوندان چیزی را که داد میداند دوست دارد و خلافتش را دشمن میدارد .

اوتوفرون - یقین است .

سقراط - تصدیق داری که يك چیز است که بعضی از خداوندان داد میدهند و بعضی بیداد و از این اختلاف عقیده میان ایشان نفاق و جنگ برمیخیزد آیا چنین نیست ؟ اوتوفرون - چنین است .

سقراط - پس نتیجه میگیریم که يك چیز را خداوندان هم دوست

میدارند هم دشمن هم می‌پسندند هم نمی‌پسندند .

اوتوفرون - ناچار چنین میشود .

سقراط - از این استدلال بر میآید عبارت دیگر که بعضی چیزها هم

دینداری است هم بیدینی .

اوتوفرون - ممکن است .

سقراط - پس ای دوست دانشمند من ، سؤال من جواب نداده‌ای من

از تو پرسیدم که آنچه هم دینداری و هم بیدینی است کدام است اما معلوم

شد بعضی چیزها بعضی از خداوندان خوش میآید و بعضی خوش نمیآید .

مثلاً عجب نخواهد بود ، ای اوتوفرون ، که چون پدر خویش را بمجازات

برسانی نزد ژئوس پسندیدم باشد اما کروئوس یا اوراتوس نپسندند یا مثلاً

هفائستوس پسندد اما هر اخوش نداشته باشد و همچنین خداوندان دیگر

در این باب اختلاف داشته باشند . (۱)

اوتوفرون - اما عقیده من آنست که خداوندان در این باب اختلافی

ندارند و هیچ خدائی نیست که پسندد که اگر کسی به بیداد آدمی را

کشت کیفر نه بیند .

سقراط - آیا هیچ شنیدم‌ای که اگر کسی به بیداد کسی را بکشد یا

عمل دیگری که بیداد است بکند مردم منکر باشند که باید کیفر به بیند ؟

اوتوفرون - آری هر روز همه جا این اختلافات را دارند مخصوصاً در نزد

محاکم .

سقراط - آیا بیداد بودن آنها را تصدیق میکنند و با اقرار باین که

بیداد است مدعی هستند که نباید کیفر به بیند ؟

اوتوفرون - نه البته چنین نیست .

۱ - Zeus پادشاه خداوندان یونان بود ، و Kronos خداوند زمان ، و Ouranos

خداوند آسمان و Héphaistos خداوند آشکاران ، و Héra خواهر و زوجة ژئوس بود .

سقراط - پس درست نیست که آنچه میخواهند میگویند و میکنند و هر گاه مرتکب بیداد شوند جرأت ندارند بگویند نباید کیفر به بینند و در این باب نزاعی نیست بلکه ادعای ایشان اینست که بیداد مرتکب نشده‌اند و در این باب چه میگوئی؟

اوتوفرون - حق با تست .

سقراط - پس نزاع در این نیست که گناهکار نباید کیفر ببیند اگر نزاعی هست در این است که گناهکار کیست و چه کرده‌است و چه هنگام کرده‌است . اوتوفرون - راست است .

سقراط - خداوندان نیز همین حال را دارند و اگر واقعاً چنانکه تو می‌گوئی در باب داد و بیداد بایکدیگر نزاع داشته‌باشند از اینست که یکی مدعی است که دیگری باو بدمی‌کند و آن دیگری منکر است چون نه‌بشر و نه خدا و نه هیچکس نمیتواند بگوید که بیداد گر را نباید کیفر داد .

اوتوفرون - ای سقراط آنچه تو میگوئی رو به‌مرغمه درست است .

سقراط - - پس مردمی که نزاع میکنند در هر امر خاص است و خداوندان هم اگر نزاع داشته‌باشند بهم‌چنین است در عملی اختلاف عقیده پیدا میکنند بعضی میگویند داد است و بعضی میگویند بیداد است . آیا چنین نیست؟

اوتوفرون - چنین است .

سقراط - پس ای اوتوفرون گرامی ، بمن نیز بیاموز تا بدانم بچه دلیل تو گمان داری که همه خداوندان مرگ آن مرد را بیداد میدانند و حال آنکه او یک نفر مزدور بود و آدم کشته بود و صاحب مقتول او را بسته بود تا از قانون دان بپرسد که تکلیف با او چیست و پیش از آنکه جواب قانون دان بپرسد او چون دربند بود مرد . بر من معلوم کن که برای چنین مردی برپرس است که پدر خود را تعقیب کند و بر او دعوای

آدم کشی اقامه نماید بر من ثابت کن تا روشن شود که همه خداوندان متفق اند که این عمل بیداد بوده است اگر دلیل قانع کننده ای آوردی همه وقت ترا بدانشمندی ستایش خواهم کرد .

اوتوفرون - ای سقراط البته بخوبی میتوانم آنها را برای تو ثابت و روشن کنم اما در زمان اندک ممکن نمیشود .

سقراط - دانستم که مرا از قضاة بی فهم تر میدانی زیرا یقین است که برایشان ثابت خواهی کرد که تحمل پدرت بیداد بوده و همه خداوندان از آن بیزارند .

اوتوفرون - آری اگر بمن گوش بدهند برای ایشان ثابت و روشن خواهم کرد .

سقراط - یقین است که اگر خوب سخن بگوئی گوش خواهند داد اما در میان گفتگواندیشه ای برای من آمد و پیش خود گفتم کبرم که اوتوفرون بخوبی بر من معلوم کند که همه خداوندان این عمل را بیداد میدانند از این رو چگونه خواهم دانست که دینداری و بیدینی چیست ؟ همین قدر معلوم خواهد شد که آنها خداوندان نمی پسندند ولیکن ما گفتیم که تعریف دینداری و بیدینی این نیست زیرا میدانیم که بعضی چیز ها را بعضی از خداوندان می پسندند و همان چیز ها را خداوندان دیگر روا نمیدارند بنابر این ای اوتوفرون از آن میگذرم که این فقره را بر من ثابت کنی و من با تو هم آواز میخوم که خداوندان این عمل را بیداد میدانند و نمی پسندند اما اگر این قسم بیش بیائیم و بگوئیم که آنچه خداوندان همه ناپسند میدانند بیدینی است و آنچه همه میپسندند دینداری است و آنچه بعضی میپسندند و بعضی نمی پسندند نه دینداری و نه بیدینی است یا هم دینداری و هم بیدینی است در این صورت آیا این تعریف صحیحی از آن دو معنی خواهد بود ؟

اوتوفرون - چرا نباشد؟

سقراط - من حرفی ندارم تو باید پندبری که اگر چنین بگوئیم

آنچه را بمن وعده کردی که بیاموزی خواهی آموخت

اوتوفرون - آری من تصدیق دارم که دینداری عملی است که همه

خداوندان می پسندند و آنچه همه ناپسند میدانند بیدینی است .

سقراط - تصدیق داری اما باید اکنون برسیم و به بینیم حق

است یا نیست آیا این سخن رسیدن دارد یا باید همین جا بایستیم و بیش

از این تحقیق لازم ندانیم و از این پس هر کس هر چه گفت بپذیریم .

اوتوفرون - تحقیق کنیم اما من جازم و آنچه گفتم درست گفتم .

سقراط - اکنون بخوبی خواهیم دانست اندیشه کن و بگو به بینم آیا

آنچه دینداری است خداوندان آنرا از آنرو که دینداری است می پسندند

یا چون خداوندان می پسندند دینداری است ؟

اوتوفرون - ای سقراط نمیدانم چه میگوئی .

سقراط - پس اکنون سخن خود را روشن میکنم آیا میان آنکه میبرد

با آنچه برده میشود و آنکه میکشاند با آنکه کشیده میشود و آنکه می بیند

با آنچه دیده میشود تفاوتی نیست و آنها را از یکدیگر تمیز میتوان داد ؟

اوتوفرون - آری هست .

سقراط - همچنین آنکه دوست میدارد چیزی است و آنکه دوست

داشته میشود چیز دیگری است .

اوتوفرون - البته .

سقراط - آیا آنچه برده میشود بسبب این نیست که او را میبرند یا

ب دیگر دارد ؟

اوتوفرون - سبب دیگر ندارد .

سقراط - و همچنین آنچه کشیده میشود بسبب آنست که او را میکشند

و آنچه دیده میشود بسبب آنست که اورا می بینند ؟

اتوفرون - یقین است

سقراط - چنین نیست که آنچه اورا می بینند بسبب آنست که دیده میشود بلکه برعکس است ، یعنی آنچه دیده میشود بسبب آنست که او را می بینند ، و نیز آنرا که میکشاند بسبب این نیست که کشیده میشود بلکه کشیده شدنش بسبب آنست که او را میکشاند و برده شدنش بسبب آنست که او را می برند . آیا هنوز در نیافته ای که چه می خواهم بگویم ؟ می خواهم بگویم هر گاه اثری پیدا میشود و فعلی در کار است فعل علت پیدایش اثر است علت فعل این نیست که چیزی فعلی را پذیرفته است بلکه فعل پذیرفتن بواسطه اینست که فاعل فعلی بجا آورده است آیا تصدیق نداری ؟
اتوفرون - تصدیق دارم .

سقراط - هر گاه چیزی دوست داشته میشود آیا نه اینست که فعلی سر زده است و آیا چیزی نیست که فعلی را پذیرفته است ؟
اتوفرون ... شکی نیست .

سقراط - پس این مورد هم مانند موارد پیش است یعنی اگر کسانی چیزی را دوست دارند بسبب آن نیست که او دوست داشته شده است بلکه چون آن کسان برای او دوستی دارند او دوست داشته شده است .

اتوفرون - این نتیجه ضروری است .

سقراط - چون این اصل پذیرفته شد به بینیم در باب دینداری چگونه بکار میرود آیا بر حسب تعریفی که تو کردی نه این است که دینداری چیزی است که همه خداوندان آنرا دوست میدارند ؟

اتوفرون - آری .

سقراط - آیا دوست داشتن ایشان بعلت آست که دینداری است یا بعلت دیگر است .

اوتوفرون - همین است که تو میگوئی .

سقراط - پس چون دینداری است دوست داشته شده است نه اینکه چون دوست داشته شده است دینداری است .

اوتوفرون - چنین مینماید .

سقراط - اما وقتی که میگویند چیزی پسندیده خداوندان است بسبب آنست که خداوندان آنرا دوست میدارند .

اوتوفرون - البته .

سقراط - پس آنچه پسندیده خداوندان است دینداری نیست . یعنی دینداری با پسندیده خداوندان آن سان که تو ادعا میکردی یکی نیست و دو چیز متفاوتند .

اوتوفرون - ای سقراط این چگونه است ؟

سقراط - آخر ما الآن ثابت کردیم که آنچه دینداری است بذات خود دینداری است نه از آن سبب که او را دوست دارند آیا چنین نیست ؟ اوتوفرون - آری .

سقراط - ولیکن معلوم شد آنچه دوست داشته خداوندان است بذات خود دوست داشته نیست بلکه بسبب آن است که او را دوست دارند . اوتوفرون - حق با تست .

سقراط - اگر خلاف آنرا فرض کنیم که هر چه پسندیده خداوندان است همان دینداری است پس دینداری بذات خود پسندیده خداوندان خواهد بود ، از آنطرف اگر چیزی که پسندیده خداوندان است از آن جهت پسندیده خداوندان است که پسندیده است پس دینداری هم چون پسندیده است دینداری است و حال آنکه دیدی که دیگر گونه

است و این دو امر با هم بکلی متفاوتند یکی پسندیده است چون آنرا
 میپسندند دیگری پسندیده است چون ذاتش در خور پسند است. بنابر
 این ای اوتوفرون چون از تو خواستم که دینداری را برای من تعریف
 کنی چنین مینماید که نمیخواهی حقیقت را بر من نمودار سازی و بامری
 عارضی اکتفا میکنی که چنین افتاده است که آنچه دینداری است پسند
 همه خداوندان است اما از ذات او چیزی نگفتی. پس بیا و از پرده پوشی
 دست بردار و از آغاز بگیر و بگو در حقیقت دینداری چیست و باین
 اندیشه مباش که پسند خداوندان است یا عوارض دیگری با او همراه است
 چون گفتگو در این نیست کاری کن که من دریابم که آنچه دینداری
 یا بیدینی است ذاتش چیست.

اوتوفرون - برآستی ای سقراط نمیدانم چه بگویم همه پیشنهاد ها
 گرد ما میگردند و هیچیک یا برجا نمیمانند.

سقراط - یعنی ای اوتوفرون که سخنهاى تو همه مانند کار های
 دیدلوس است که نیای من است (۱) اگر این سخنان را من گفته بودم
 و پیشنهاد میکردم نمیتوانستی سر بسر من بگذارى و بگوئی تو چون
 از آن نژاد هستی سخنانی میبافی که همواره میگریزند و بجای خود
 نمیمانند اما چون این پیشنهادها از تست باید قسم دیگر سر بسر بگذاریم
 چون حقیقت اینست که یا برجا نیستند و تو خود تصدیق میکنی.

اوتوفرون - گمانم اینست اکنون هم این سخن را میتوان گفت زیرا
 اینکه سخنان ما پابرجا نیستند و گرد ما میچرخند گناه من نیست و من ترا

(۱) Dédale از اشخاص افسانه ای یونان است بسیار هنرمند بوده و سرگذشتی مفصل
 دارد. عمارتی ساخته بود که هر کس آنجا میرفت همواره میچرخید و راه بیرون
 رفتن نمی یافت. از هنرهای دیدلوس مجسمه سازی بوده و چون پدر سقراط هم مجسمه
 ساز بود از اینرو میگوید دیدلوس نیای من است.

دیدلوس میدانم و اگر رشته در دست من بود آنها را پا برجا میکردم. سقراط - پس چنین مینماید که من زبر دست تر از او در این فن هستم زیرا او کارهای خود را چنان میساخت که بگریزند من هم بکارهای خود و هم بکارهای دیگران این قوه را میدهم و عجب از هنر من اینست که اختیار هم بدست من نیست زیرا آرزوی من اینست که استدلال محکم و پا بر جا بکنیم و این امر را بر گنجهای تانتالوس (۱) که بر هنر دیدلوس افزوده شود برتری میدهم. باری از شوخی بگذریم و چون تو کوتاه میآئی من بتویاری میکنم که دینداری را بمن بیاموزی، دلسرد مشو و بگو به بینم آیا ضروری نمیدانی که دینداری داد است؟ اوتوفرون - البته چنین است.

سقراط - اکنون باید دید آیا هر چه داد است دینداری است یا نه یعنی باید گفت آنچه دینداری است داد است اما آنچه داد است دینداری نیست و تنها بعضی از داد دینداری است و بعضی نیست؟

اوتوفرون - این تفاوت ها که میگذاری من در نمی یابم.

سقراط - با آنکه جوان هستی و هر قدر علم تو از من بیش است من سالخورده تر از تو هستم، ای مرد دو اختیار، اندکی کوشش کن آنچه من میگویم دریافتنش دشوار نیست اندیشه من درست مقابل آن چیزی است که شاعر میگوید: «آنجا که ترس است احترام نیز هست.» عقیده من خلاف اینست میخواهی بگویم چه اختلاف دارد؟

اوتوفرون - آری.

سقراط - عقیده من این نیست که هر جا ترس است احترام نیز هست زیرا مثلاً بسیار کسان از بیماری و درویشی و چیزهای دیگر ترس دارند

۱ - Tantalus نیز از اشخاص افسانه های یونانست و داستانی مفصل دارد. پادشاه بوده و گنجهای فراوان داشته است.

اما نسبت با آنچه از آن میترسند احترام ندارند آیا چنین نیست؟

اوتوفرون - چنین است .

سقراط - عکس این درست است که هر جا احترام است ترس هم هست ، مگر نه اینست که هر کس حرمت خود را میخواهد و از هر چیزی تنگ دارد باک نیز دارد و از بدفامی میترسد ؟
اوتوفرون - آری ، چاره نیست .

سقراط - پس درست نیست که بگویند آنجا که ترس است احترام نیز هست ، درست آنست که بگویند آنجا که احترام است ترس هم هست و لیکن ممکن است ترس باشد و احترام نباشد ، و ترس بیش از احترام بسط دارد یعنی احترام جزئی از ترس است چنانکه عدد طاق جزئی از عدد مطلق است چرا که هر جا عدد هست نمیتوان گفت طاق هم هست اما هر جا طاق هست عدد هست اکنون دریافتی ؟
اوتوفرون - درست یافتم .

سقراط - آنچه میپرسیدم همین قسم است و آن اینست که آیا هر جا داد است دینداری هم هست یا هر چه دینداری است داد است و ممکن است چیزی داد باشد و دینداری نباشد ؟ عبارت دیگر دینداری جزئی از داد است . آیا این نظر را تصدیق داری یا چیز دیگر پیشنهاد میکنی ؟
اوتوفرون - نه ، گمانم اینست که حق با توست .

سقراط - پس در اینکه میگویم تأمل کن اگر دینداری جزئی از داد است باید معلوم کنیم چه جزئی از داد است چنانکه در مثال سابق الذکر اگر از من میپرسیدی عدد جفت چه جزئی از عدد است و خاصیت او چیست جواب میدادم جفت عددی است که بتوان آنرا دو نیمه کرد که باهم برابر باشند آیا موافق هستی ؟
اوتوفرون - آری .

سقراط - پس بمن بیاموز که دینداری چه جزئی از داد است ؟
 . من بتوانم بمیلیطوس بگویم مرا آزار مکن و به بیدینی منسوبم مساز چون
 . من از اتوفرون آموختم که دینداری چیست و بیدینی کدام است .

اتوفرون - بسیار خوب ای سقراط ، اکنون بتو میگویم دینداری
 چیست آن جزئی از داد است که پرداختن بکار خداوندان باشد و جزء
 دیگر از داد آنست که مربوط بمردم است .

سقراط - جواب تو بسیار نیکوست اما توضیح مختصری لازم دارد چه
 من درست در نمی یابم که پرداختن بکار خداوندان بچه معنی است البته معنی
 عادی را در نظر نداری زیرا معنی عادی آن اینست که مثلاً میگوئیم همه کس
 نمیتواند بکار اسبان بپردازد چه آن کار مهتر است آیا چنین نیست ؟
 اتوفرون - چنین است .

سقراط - چون تخصص او پرداختن بکار اسب است .
 اتوفرون - آری .

سقراط - همچنین همه کس نمیتواند بکار سگها بپردازد و این مخصوص
 است بآنکه سگهارا بشکار میبرد و شکار کننده کارش اینست که بسگها بپردازد .
 اتوفرون - آری .

سقراط - چنانکه گاوچران بکار گاوان میپردازد .
 اتوفرون - درست است .

سقراط - پس ای اتوفرون ، آیا بهمین معنی میگوئی که دینداری
 پرداختن بکار خداوندان است .
 اتوفرون - آری همین است .

سقراط - پس بکار پرداختن همه جا يك معنی دارد و میتوان گفت
 مقصود اینست که خیر و سود آنکس را که بکار او میپردازند بجویند ،
 آیا جز اینست و ممکن است که چون پرداختن بکار کسی میگوئی

مقصودت زبان رسانیدن باور باشد .

• اوتوفرون - نه بخدا مقصودم این نیست .

سقراط - پس منظور سود رسانیدن باوست در اینصورت دینداری که پرداختن بکار خداوندان است آیا برای خداوندان سود دارد ؟ آیا میتوانی باور کنی که هر گاه دینداری میکنی بکار خداوندان بهبودی میدهی ؟ اوتوفرون - نه این چه سخن است ؟

سقراط - میدانستم که منظور تو این نیست و نخواستم که چنین گمانی ببرم و بهمین جهت بود که از تو پرسیدم از پرداختن بکار خداوندان مقصودت چیست .

اوتوفرون - راست میگوئی ای سقراط ، مقصودم این قسم پرداختن بکار خداوندان نبود .

سقراط - بسیار خوب ، پس دینداری چه قسم پرداختن بکار خداوندان است ؟

اوتوفرون - آن قسم که بندگان بکار خداوندان خود میپردازند .

سقراط - دانستم مقصود نوعی از خدمتگزاری بخداوندان است .

اوتوفرون - آری همین است .

سقراط - درباره خدمتگزاری پزشکان چه میگوئی آیا نه اینست که

نتیجه آن تندرستی است ؟

اوتوفرون - همین است .

سقراط - خدمتگزاری سازندگان کشتی چیست و از خدمتگزاری

آنها چه نتیجه گرفته میشود ؟

اوتوفرون - پیداست که نتیجه اش ساختن کشتی است .

سقراط - از معمار هم ساختن خانه است .

اوتوفرون - آری .

سقراط - اکنون بیائیم بر سر خدمتگزاری خداوندان و بگو بینم نتیجه آن چیست چون میگوئی در کار دین دانا هستی البته آنرا میدانی..
اوتوفرون - آری میگویم و این راست است.

سقراط - پس ترا بخدا بگو آن نتیجه نیکوئی که از خدمتگزاری ما برای خداوندان دست میدهد چیست ؟
اوتوفرون - بسیار کارهای نیکو.

سقراط - ای دوست من سردار را اگر بپرسم نتیجه نیکوئی که از کارش حاصل میشود کدام است فوراً خواهی گفت فیروزی در جنگ است آیا چنین نیست ؟
اوتوفرون - البته چنین است.

سقراط - همچنین برزگران کارهای نیکو میکنند اما نتیجه آن سرانجام این است که از خاك چیزها در میآورند که خوراك میشود.
اوتوفرون - راست است.

سقراط - پس همچنین بگواز خدمتگزاری ما بخداوندان چه کارهای نیکو نتیجه میشود ؟

اوتوفرون - ای سقراط بتو گفتم که اگر بخواهم بتفصیل آنرا بتو بیاموزم سخن دراز خواهد شد جوهر مطلب اینست : رفتار و گفتار بکه پسندیده خداوندان باشد یعنی دعا کردن و قربانی دادن دینداری است و خانواده ها و شهرها را باسلامت نگاه میدارد و خلاف آن بیدینی است و سبب هلاك و تباهی میشود.
سقراط - ای اوتوفرون، یقین است است که اگر میخواستی آنچه را من میپرسم از این مختصر تر میتوانستی بگوئی اما می بینم که با آموزش من دل نمی بندی الا آن نزدیک بود اینکار را بکنی ولیکن ناگهان جواب را از من دریغ کردی، اگر گفته بودی از تو میآموختم که دینداری چیست و آسوده میشدم اما چه باید کرد عاشق باید هر جا معشوق او را میکشاند.

برود اکنون ببینم تو دینداری را چگونه تعریف کردی و خاصیت آن را چه گفتی چنین دانستم که علم دعا کردن و قربانی دادن است .
 اوتوفرون - آری چنین گفتم .

سقراط - آیا نه اینست که قربانی یعنی هدیه که بخداوندن بدهند و دعا یعنی خواهشی از ایشان بکنند ؟

اوتوفرون - درست است .

سقراط - پس از اینرو دانسته میشود که دینداری یعنی علم بخوازش کردن و هدیه دادن بخداوندان .

اوتوفرون - درست فهمیدی ای سقراط همین است .

سقراط - از آن است که من بدانم تو بسیار مشتاقم و چون سخن میگوئی چنان دل میدهم که با اندازه يك جواز آن غفلت نمیکنم پس گفتی خدمتگزاری بخداوندان اینست که از ایشان خواهش کنند و بایشان هدیه بدهند اوتوفرون - آری گفتم .

سقراط - وقتی که از ایشان خواهش میکنیم نه اینست که در خواست میکنیم که آنچه ما نیازمندیم بمان بدهند .

اوتوفرون - جز این نیست .

سقراط - همچنین هدیه دادن نه اینست که بایشان بدهیم آنچه را که نیازمندند که از ما بگیرند ؟ زیرا البته شخص دانا چیزی بکسی نمیدهد که نیازمند او نباشد .

اوتوفرون - راست میگوئی .

سقراط - اگر چنین است ای اوتوفرون ، من میفهمم که دینداری علم بتجارت و داد و ستد با خداوندانست .

اوتوفرون - اگر میخواهی آنرا علم بتجارت بخوانی با کی نیست .
 سقراط - من نمیخواهم مگر اینکه حقیقت باشد پس بگو ببینم

از هدیه هائیکه ما بخداوندان میدهیم چه سود بایشان میرسد؟ آنچه را خداوندان بما میدهند میبینیم چیست چون هر چه ما داریم ایشان بما داده اند اما از آنچه ما بایشان میدهیم چه بهره میبرند؟ و آیا ماچندان از خداوندان زبردست تریم که در تجارتی که بایشان میکنیم هر سودی هست ما میبریم و آنها هیچ بهره نمیبرند.

اوتوفرون - ای سقراط مگر تو گمان میکنی خداوندان از آنچه ما هدیه میکنیم باید بهره ببرند؟

سقراط - اگر جز این باشد پس هدیه هائیکه ما بخداوندان میدهیم برای چیست؟

اوتوفرون - چه میخواهی باشد جز نشانه احترام و تجلیل و چنانکه گفتم نوعی از خوش آیند شدن است بایشان.

سقراط - پس دینداری چیزی است که خداوان را خوش بدارد نه اینکه سودی برای ایشان داشته باشد یا اینکه ایشان آن را دوست بدارند.

اوتوفرون - بگمان من آنچه ایشان را خوش بدارد همان چیزی است که دوست میدارند.

سقراط - پس چنین میفهمم که دینداری چیزی است که خداوندان دوست میدارند.

اوتوفرون - همین است.

سقراط - چنین سخن میگوئی و عجب داری از اینکه سخنان پادشاهان و پادشاهان و میآیند و میروند و با این حال مرا دیدلوس میخوانی و بی پا بودن آن سخنها را بگردن من میگذاری در صورتیکه تو خود از دیدلوس بسیار زبردست تری چون آنها را بر میگردانی؛ و آیا بر نخوردی باینکه در این استدلال بر خود چرخیدیم و دوباره بر سر نقطه اول رسیدیم؟

آیا بیاد نداری که معلوم کردیم دینداری تفاوت دارد با آنچه خداوندان، دوست دارند و يك چیز نیست ؟

اوتوفرون - چنین مینماید .

سقراط - و اکنون میگوئی دینداری آنست که خداوندان دوست میدارند پس یا اینست که آنزمان ما هر دو اشتباه کرده بودیم یا آنچه اکنون میگوئیم خطاست .

اوتوفرون - چنین مینماید .

سقراط - پس از سر نو باید رسیدگی کنیم که دینداری چیست من تا وقتی که آنرا بدانم و دریابم باختیار از جستجوی آن دست برنمیدارم تو هم خواهش مرا تا چیز بدان و قوه فکر خود را یکسره بکار ببر و آخر بمن بگو که حقیقت چیست زیرا اگر کسی آنرا میداند توئی و تاسعین گفته باشی ترا نباید رها کنم چه اگر تو بخوبی دینداری و بی دینی را نمیدانستی چیست در این مقام بر نمیآمدمی که بر پدر پیر خود بخاطر يك نفر مزدور دعوای آدم کشی بر پا کنی و یقین است که اگر این کار درست نبود از سخط خداوندان و سخن مردم میاندیشیدی ولیکن من می بینم تو مطمئن هستی که در باره دینداری و بی دینی در اشتباه نیستی، پس آنچه را میدانی بمن بگو و پنهان مکن .

اوتوفرون - ای سقراط این را بوقت دیگر بگذار زیرا من کاردارم و باید بروم .

سقراط - ای دوست گرامی چه میکنی ؟ مبروی و مرا بزمن میافکنی در صورتیکه من امیدوار بودم از تو بیاموزم که چه چیز دینداری است و چه چیز بی دینی است و از دست ملیطوس رها شوم و باو بنمایم که از اوتوفرون کارهای خدائی را آموختم و دیگر در این امور نه بدعت میگذارم نه بی سر رشته هستم و از این پس بهتر زندگانی خواهم کرد .

خطابه دفاعیه سقراط

آتنیان ، میدانم سخنان مدعیان من در شما چه اثر بخشید زیرا کلامشان چنان دلنشین بود که نزدیک شد من خود فراموش کنم که کیستم لیکن جزماً بشما میگویم که هرچه گفتند از راستی دور بود و از همه دروغهای ایشان آنچه مرا بیشتر بشگفت آورد آگاه ساختن شما بود براینکه بهوش باشید تا از آب و تاب سخنوری من فریفته نشوید و این منتهای بی شرمی است چه هم اکنون دروغ ایشان پدیدار و بر شما آشکار میشود که سخن من آب و تابی ندارد مگر آنکه راست گوئی را سخنوری نام گذارند ، و اگر چنین ادعائی دارند میپذیرم که سخنگوئی بسیار بلیغ لیکن نه مانند ایشان چه باز میگویم که آنان بك کلمه راست نگفتند و اینك ، ای آتنیان ، شما از من راستی را خواهید شنید نه بخدا بزبانی شیرین ، مانند ایشان ، آراسته بكلمات دلنشین و عباراتی نیکو بهم پیوسته ، بلکه خوب یابد چنانکه بر بانم بیاید سخن خواهم گفت ، چه اطمینان من بانست که راست میگویم و جز این از من نباید چشم داشته باشید و سزاوار سالخورده گی من نباید بدانید که مانند جوانان سخن را برای شما ساخته و پرداخته کنم . پس ای آتنیان آنچه از شما میخواهم و تنها تمنائی که دارم اینست که هر گاه در دفاع خود شیوه ای بکار برم که عادی من است و هر زمان با شما در میدان و کوچه و بازار و هر جا که غالباً مرا دیدد اید بهمان روش سخن میگویم مرنجید ، و روا بدارید ، و بیاد آورید که من در هفتاد سال عمر که گذرانده ام اول بار است که بدیوانخانه میآیم و بزبان اینجا بهیچوجه آشنا نیستم و همچنانکه اگر یکنفر بیگانه میبودم و بزبان ولایتی خود سخن میگفتم مرا معذور میداشتید اکنون نیز بگمان من جا دارد درخواست کنم بر شیوه سخنم از خوب و بد منگریز و تمام

توجه خود را بر آن بدارید ~~ص~~ که دعای من درست یا نادرست است چه
 بر گوینده راست گفتن است و بر قاضی درست را ازنا درست تمیز دادن .
 اینك سزاوار آنست که در آغاز جواب نسبتهایی را که مدعیان
 دیرینه بمن داده اند بگویم سپس بمدعیانی که تازه برایم برانگیخته اند
 بیردازم زیرا سالهای دراز است که بسیار کسان از من نزد شما بد گوئی
 کرده و هیچ از آنچه گفته اند راست نبوده است ، و من از آنها بیش از
 افولوس و یاران او بیم دارم با آنکه از اینها هم باید ترسید چه آنان از
 کودکی اندیشه شمارا بر من تباد نموده و گفته اند کسی است سقراط نام ،
 بسیار دانشمند ، و در پی آنست که بالای آسمان وزیر زمین چه میشود ،
 و میتواند بد را خوب و زشت را زیبا جلوه دهد . از کسانی که این
 بهتان هارا بر من بسته اند بیشتر باك دارم زیرا که هر کس سخن ایشانرا
 بشنود چنین میندارد که آنانکه باینکارها و جستجوها روزگار میگذرانند
 خداوندان را باور ندارند ، باری این مدعیان بسیارند و دیرگاهی است که
 میکوشند و در زمائی بشما سخن گفته اند که زود باور ، یعنی کودك یا
 در آغاز جوانی بودید و چون من حضور نداشتم هر چه میخواستند می
 گفتند و جوابی نمیشنیدند ، و بدتر اینکه من آن بهتان گویانرا نمیشناسم
 و جز یکی را که سازنده آثار است ^(۱) نمیتوانم نام ببرم و آنها که از روی
 رشك یا بدعمنشی این دروغها را بذهن شما داده و کسانی که چون خود باور
 کرده دیگران را هم معتقد نموده اند همه پنهانند و نمیتوانم آنان را نزد
 شما حاضر و سخنهایشان را رد کنم و برای دفاع خود باید با سایه و شب
 در آویزم و بدون آنکه حریف ظاهر شود بمدافعه و معارضه پردازم پس
 ای آتشیان این نکته را درست بدانید که من با دو دسته از مدعیان طرف
^(۱) مقصود همان اریستوفانس شاعر است که در مقدمه نام برده ایم و در یکی از
 آثارهای خود سقراط را استهزا کرده است .

هستم یکی آنانی که از دیرگاه از من حمایت کرده‌اند دیگر آنها که اخیراً مرا بمحاکمه کشیده‌اند و تصدیق کنید که در آغاز باید جواب مدعیان پیشین را بگویم زیرا که شام اول دعاوی آنان را شنیده‌اید و تأثیر سخنان ایشان در ذهن شما بیش از دیگران بوده است.

ای آلمانیان، من برای دفاع خود باید کوشش کنم که در زمانی بسیار اندک بهتان‌هایی که از مدتی دراز در آذهان شما ریشه دوانیده از خاطر شما دور سازم و البته آرزو مندم که کوشش من در صورتی که بحال شما و خودم نافع باشد نتیجه بدهد و بیگناهی من روشن گردد. اما در این باب باشد بهایه می‌ستم و میدانم چه کار دشواری در پیش دارم و بهر حال کار خود را بخواست خدا و می‌گذارم و چون قانون را باید پیروی کرد بر حسب تکلیف بمدافعه می‌پردازم. پس برگردیم بمبدأ بهتان و سخنانی که اینهمه درباره من گفته شده و ملیطوس آنرا برای جلب من بمحاکمه دست آورده است. مدعیان پیشین چه می‌گفتند؟ هرگاه دعاوی ایشان را بصورت رسمی در آوریم و چنین پنداریم که بطور مقرر ادعای نام داده اند چنین میشود: سقراط گناهکار است بنما بر کنجکای فضول می‌خواهد اوضاع آسمان و زمین را دریابد. روش گمراهی پیش گرفته و دیگران را به پیروی آن وامیدارد و بایستاد می‌آموزد.

این است ادعای مدعیان و شما خود دیدید که تأثیر اریستوفانس مبنی بر همین فقرات بود و سقراطی نمایش میداد مدعی پرواز در هوا و دعاوی بوج دیگر مانند آن که روح من از آن خبر ندارد. حال اگر کسی در این انجمن از این نوع معلومات دارد گمان نکند من او را تحقیر و تشنیع میکنم و ملیطوس اینرا هم بر من گناه تازه نگردد مقصودم اینست که من هیچوجه از این مسائل آگاهی ندارم و بیشتر حاضران این محضر را بر این امر گواه میگیرم و از گروه بسیاری که در اینجا حاضرند و با من نشست و برخاست کرده‌اند تمنی میکنم بگوئید آیا هیچگاه از دور و

تزدیک از من شنیده اید از آن مباحث گفتگویی کنم؟ اگر شنیده اید از اینجا میتوانید دریابید که همه داستانها که درباره من میسر آیند خالی از حقیقت است و اگر شنیده باشید من آموزگاری میکنم و درازای آن مزد میگیرم آنهم دروغ است نه تصور کنید من نیکو نمیدانم کسی بتواند مردم را تعلیم نماید چنانکه گورگیاس و هیپپاس و افرو دینکوس^(۱) میکنند و چنین هنر بزرگ پدیدار میسازند که دیار بدیار رفته جوانان را فریفته می نمایند تا از همشهریان خود بریده بایشان پیوندند مزد میدهند سپاس هم دارند و حال آنکه آن جوانان میتوانند زبان نکشیده با هر یک از دانشمندان شهر خویش که بخواهند در آو زنند و از آنها بهره ببرند، از این بالاتر آنکه شنیده ام این روزها از یاروس دانای بزرگی بابنچا آمده و از قضا روزی نزد کالیاس پسر هیپونیدوس بودم و دانستم که او بتنهائی بیش از همه همشهریان ما برای دانشوران مال داده است چه گفتگو از دو پسر او بمیان آمد گفتم ای کالیاس اگر بجای فرزند دو گره اسب یا دو گوساله میداشتی هراینه کسی را بر میگزیدی و به او میپردی و مزد میدادی تا آنها را پرورد و آنچه استعداد دارند از قوه بفعل آورد و برای این مقصود مهتر با دهقانی دانا جستجو میکردی اکنون که از نوع بشر دو فرزند داری چه آموزگار و مربی برای آنها در نظر گرفته ای؟ کدام استاد زبردست را برای آموختن وظائف انسانی و اجتماعی بر میگزینی؟ البته چون دارای فرزندی این اندیشه برای تو آمده است. کالیاس جواب داد آری بافته ام. پرسیدم کیست؟ از کجا است و برای آموزگاری چه مزد میگیرد؟ گفت اوینکوس نام دارد، از

(۱) Prodicos و Hippias و Gorgias سه نفر از معارف سوفسطائیان میباشند. باید دانست در نزد یونانیان مزد گرفتن در ازای تعلیم رسم نبود بلکه در نظر ایشان زشت مینمود و این بدعت را سوفسطائیان گذاشته اند و سقراط باین فتره تهریتی مینماید.

پاروس است و پانصد درهم میگیرد. پس دانستم که او بنوس اگر برآستی
 این هنر دارد و میتواند بدیگران بیاموزد مردی ممتاز است. ای آتئیان
 اگر من چنین دانشی می داشتم بسی سرفراز میبودم اما افسوس که ندارم.
 اکنون شاید شما بگوئید ای سقراط پس تو چه میکنی و نسبت ها
 که بتو میدهند و شایع است از چه روست زیرا اگر همواره مانند
 همشهریان دیگر رفتار میکردی هرآینه این چنین بر سر زبانها نبود
 و آوازه نداشتی پس امر را بر ما روشن کن تا بی تصور تصدیقی نکرده
 باشیم. این سخن بجاست و اینک من میگویم تا بر شما آشکار سازم که
 آنچه مایه این گفتگو و آوازه بجای من شده چه بوده است پس گوش
 خرا دارید شاید بعضی از شما چنین میپندارید من از روی جد سخن
 نمیگویم لیکن یقین بدانید که جز راہی چیزی نخواهم گفت ای
 آتئیان اقرار میکنم که من دانشی دارم که سبب شهرت من شده است و
 گمانم که آن دانش از حد بشر بیرون نیست ولیکن آنها که پیش گفتیم
 دانشی دارند که باید برتر از بشر باشد و بهر حال من از آن بی بهره ام و هر
 کس آنرا بمن نسبت دهد دروغ میگوید و آهنگ بهتان دارد. اما ای
 آتئیان توقع دارم اگر سخنی که خواهم گفت از فروتنی دور باشد بر
 شما گران نیاید زیرا که از پیش خود نمیکویم بلکه ای ر
 میآورم که محل اعتماد است. گواه دانشمندی من خداوند دلفس (۱) است
 و از چگونگی آن خبر میدهد خیریفون را همه میشناسید که رفیق
 کودکی من بوده و با بسیاری از حاضرین هم دوستی داشت و بیاد دارید

(۱) Delphes از شهرهای یونان بود در آنجا معبدی معتبر برای اپولون
 یعنی رب النوع خورسید بنا کرده بودند که پرستشگاه مهمی بود و برای استشاره
 بآنجا میرفتند و خدمه و کهنه معبد به ترتیبی خاص پرسشهای مردم جواب می
 دادند و آن جوابها را کلام خدا میدانستند.

که باشما تبعید شد و همراه شما بر گشت پس بخوبی میدانید که چگونه، مردی بود و بهر کار که دست میزد چه شور و هنگامه ای داشت. روزی از روزها که بدلفس رفت گستاخی کرده از خداوند پرسید آیا از سقراط دانشمند تری هست (باز از شما خواهش میکنم از این سخن رنجیده نشوید) ندای غیبی جواب داد: دانشمندتر از سقراط کسی نیست. خیر بقون مرده ولی برادرش اینجا حضور دارد و میتواند گواهی دهد. ای آتنیان، دل بدهید که این عنوان را برای چه کرده ام مقصودم جز این نیست که مایه شهرتهای دروغی که درباره من داده شده بدست دهم همینکه آگاه شدم ندای غیبی این جواب را داده بر آن شدم تا بدانم مقصود خداوند چه بوده و کدام معنی زیر این کلمات نهفته است، چه بخوبی میدانم که هیچ دانشی کم یا بیش ندارم و خداوند هم که البته دروغ نمیگوید پس معنی اینکه من دانشمندترین مردم هستم چه باید باشد. دیری در این اندیشه بودم تا سرانجام بر سر آزمایش آمدم و بیش یکی از همشهریان که از دانشمندترین مردم این شهر بشمار است رفتم بگمان اینکه دانشمندتر از خود میبایم و مبرهن میسازم که معنی کلام خداوند غیر از دلالت ظاهر آنست آن کسی را نام نمیبرم همینقدر میگویم از بزرگترین مردان سیاسی ماست پس با او گفتگو کردم و دانستم که هر چند همه کس او را دانا میدانند و او خود همین عقیده را دارد بهیچ وجه دانشمند نیست. چون این مسئله بر من روشن گردید کوشیدم تا بر او آشکار کنم پنداری که درباره خود دارد غلط است. این کار سبب شد که آن شخص و همه دوستان او که در گفتگوی ما حضور داشتند از من بیزار گردند. چون از او جدا شدم پیش خود اندیشیده گفتم من از این مرد داناترم اگر چه شاید من و او هیچیک دانشی نداریم لیکن این تفاوت میان ما هست که او با آن که هیچ نمیداند می پندارد.

داناست و من این پندار را ندارم پس نتیجه گرفتم که چون جهل مرکب ندارم افدکی دانشمندتر از او هستم.

پس از آن نزد دیگری رفتم که از او بدانشمندی معروف تر بود در آنجا نیز همان قسم شد و باز گروهی دشمن برای خود تراشیدم لیکن دست بر نداشته نزد کسان دیگر رفتم با آنکه میدانستم مردم از من میرنجند و از نتایج آن در اندیشه بودم ولیکن عقیده داشتم که باید گفته خداوند را بر هر چیز برتر نهاد و برای دریافت معنی آن نزد همه مردمان معروف نیاز برم. شگفتا تنها سودی که از این رنج و جستجو بردم همین بود که راستی بشما میگویم ای آتشیان هر کس بدانشمندی معروف تر بود او را نادان تر یافتم و آنان را که نام و آوازه نداشتند بیشتر آماده دانش دیدم. باید همه سعی و کوششی که برای رسیدن بحقیقت معنی کلام ندای غیبی بجا آورده برای شما نقل کنم. پس از آنکه مردان نامی دولت را دیدم بخدمت شاعران شتافتم و یقین داشتم که نادانی من نسبت بآنان آشکار خواهد بود از اینرو از نتایج افکار شعرا آنچه بیشتر از روی رویه سروده شده بود برایشان خواندم و برای کسب دانش معنی کلماتشان را پرسیدم ای آتشیان شرم میکنم واقع امر را بگویم لیکن ناچارم و میگویم که همه حاضران بهتر از خود شاعران شعرهای آنان را توجیه میکردند و موضوع تحقیق میساختند و بزودی دانستم که مایه کلام شاعران دانش نیست بلکه گفته‌های ایشان از بعضی عوطف طبیعت و شور و ذوق بر میآید مانند آنچه از کاهنان و اهل وجد و حال دیده میشود کلمات شیرین از زبان جاری میسازند ولی خود نمیفهمند چه میگویند ضمناً دریافتم که بسبب اتعاری که میسر اند خود را دانشمندترین مردم می پندارند و حال آنکه هیچ نمیدانند. پس از آنهائیز دور شدم و مطمئن گردیدم که بهمان وجهی که از مردان سیاسی برترم از شاعران نیز دانشمندتر میباشم.

سر انجام در پی صنعتگران رفتم چه یقین داشتم که از هنر های
شان بی بهره ام و آن گروه در بسیاری از کار های زیبا توانائی دارند
و راستی همین بود و آنان چیز ها میدانستند که من نمیدانستم و از این رو
بر من برتری داشتند لیکن استاد ترین آنها نیز دارای عیب شاعران
بودند و همه بسبب زبردستی که در فن خویش داشتند خود را دانا و بر
بسیاری از کار های بزرگ توانا میدانستند و همین سفاکت از ارزش هنرمندی
ایشان میکاست پس ازین گردش و سیاحت جانشین ندای الهی شده از خود
پرسیدم آیا با این حال که داری و از هنر های آن مردم بی بهره ای و از
نادانی آنان بری هستی در این حالت ماندن را ترجیح میدهی یا دارا
بودن آن هنر ها را با همان نادانی می پسندی ؟ نفس من در جواب گفت در
این حال ماندن بهتر است . ای آتیمان همه کینه ها و دشمنی های خطرناک
که بمن روی کرده و بهتان هائی که میدانید متوجه من نموده و
آوازه دشمنندی بمن بسته از این جستجو و تفقیص من بر آمده است زیرا همه
مردمانی که گفتگوی مرا میشنوند و می بینند من نادانی دیگران را باز
نمیکنم چنین میپندارند در اموریکه نادانی آنان نمایان میشود من خود دانا
هستم با آنکه بعقیده من داننده حقیقی خداست و بس و معنی کلام ندای غیبی
هم این بوده است یعنی سراسر دانش بشر ارزشی ندارد بلکه هیچ است و اگر
از سقراط نام برده برای مثل بوده و گویا میخواست است بمردم بگوید
دانشمند ترین شما کسی است که مانند سقراط بداند که هیچ نمیداند .
چون این نکته بخاطر من رسید برای مزید اطمینان و پیروی فرمان
خداوند جستجو و طلب خود را دنبال کردم و از هم شهرها گذشته به
بیگانگان پرداختم شاید کسی بیابم که براستی دانشمند باشد و چون نمی
یابم ندای غیبی را بیان کرده بر مردم روشن میکنم که بیدانشند و این
وظیفه چنان مرا گرفتار ساخته که بکار های شخصی و ولایتی خود نمی

رسم و چون در این عبادت خداوند فرورفته‌ام روزگار خود را در نهایت
 بینوائی میگذرانم و نیز بسیاری از جوانان که از خانواده های توانگر
 میباشند و فرصت و فراغت دارند از روی رضا و رغبت و اختیار با من
 هم‌نشین شده و شیوه امتحان و آزمایشی را که درباره اشخاص بکار می
 دارم پسندیده و از من پیروی نموده با مردم در می‌آویزند و البته فراوان
 شکار میکنند، زیرا کسانی که هیچ نمیدانند یادانش کمی دارند و خود را
 دانشمند میپندارند بسیارند، اما آنها که بایاران من دربرو شده و بنادانی
 خود پی میبرند گناه آنرا بر من میگیرند و همه جا میگویند سقراط
 ناپاک و فریبنده است و جوانان را گمراه میسازد و چون از ایشان بررسی
 چه میکند و چه می‌آموزد جوابی ندارند اما برای آنکه در نمانده باشند
 بر زندهای باوه که درباره حکیمان بر سر زبانهاست توسل میجویند و می
 گویند جستجو از کار آسمان و درون زمین میکند و بخداوندان نمیگردد
 و حق را باطل نمایش میدهد و البته راستی را نمیگویند که سقراط ما را
 رسوا میکند و نمایان میسازد که باداعیه دانش هیچ نمیدانیم پس این
 گروه فراوان باخشم و آزار و افرینند سخنتوری و زبان فریبنده از دیر باز
 گوشهای شما را از بهتان هائی که برای من ساخته پر کرده اند و اکنون
 حلیطوس و انوطوس و لوقون را برانگیخته اند. حلیطوس سنگ شاعران
 بسینه میزند انوطوس از مردان سیاسی و صنعتگران دفاع میکند لوقون
 منافع خعلیمان را نگهداری مینماید و از ایشرو بود که در آغاز سخن
 بشما میگفتم در مدتی اندک محال است بتوانم شبهائی را که بروز گاری دراز
 در ذهن شما ریشه گرفته و استوار شده بر اندازم.

ای آتئیان، راستی اینست و از شما چیزی پنهان نمیکنم و پوشیده
 نمیگذارم هر چند میدانم آنچه میگویم نمکی است که بر ریشه‌ها میپراکنم
 و همین امر دلیل بر درستی گفتار من است و مایه تهمتها را بدست شما میدهد.

و از امروز تا هر زمان که برای تحمل زحمت آماده شده در مسئله بیندیشید و فرو روید حقیقت را بدرستی در خواهید یافت .

این بود جوابی که برای مدعیان اولی خود لازم میدانستم اکنون بمدعیان امروزی پردازیم و جواب ملیطوس یعنی آن مرد نیک را که این اندازه دل‌سوز و وطن‌است‌بگوئیم ، و دعاوی او را نیز مانند ادعای قدیمیان به‌بارت در آوریم میگوید سقراط گناهکار است چون جوانان را فاسد میکند و بخداوندان این کشور اعتقاد ندارد و خداوندان تو بجای آنها میگذارد . اینك دعاوی مزبور را يك يك در نظر میگیریم مرا گناهکار میخواند باین بهانه که جوانان را فاسد میکنم . ای آتینان ، من میگویم گناهکار ملیطوس است که امور جدی را سرسری میگیرد و بدون دغدغه مردم را بدآوری میکشاند و چنین مینماید که به بعضی امور اعتنای نام دارد و حال آنکه هرگز عنایتی بآنها نداشته است و اینك این فقره را بر شما مدلل میسازم . بیا ای ملیطوس و بگو آیا صالح بودن جوانان در نزد تو اهمیت بسیار ندارد ؟ ملیطوس - بسیار اهمیت دارد .

سقراط - پس بگو کیست که جوانان را صالح میسازد ، البته این مسئله را بخوبی میدانی زیرا بر آن اهتمام داری و چون کسی را که مایه فساد جوانان یافتی بمحضر قضاة جلب نمودی اینك باید بگوئی آنکه باعث صلاح ایشان میشود کیست آنکس را بنمای ای ملیطوس چرا خاموشی ؟ مگر نمیدانی ؟ آیا این برای تو عیب نیست و دلیل نمیشود بر اینکه هرگز بفکر تربیت جوانان نبوده ؟ آخر بگو ای ملیطوس ، ای مرد حسابی کیست که جوانان را صالح میسازد ؟ ملیطوس - قوانین .

سقراط - جواب مطابق سؤال نیست میپرسم کیست یعنی چه کسی میداند که آنکس بیش از هر چیز باید عالم بتوانین باشد .

ملیطوس - قضائی که در این مجمع هستند .

سقراط - چه میگوئی این قضاة میتوانند جوانان را تربیت کرده صالح

اقامند ؟

ملیطوس - البته .

سقراط - آیا همه این قوه را دارند یا بعضی ؟

ملیطوس - همه این قوه را دارند .

سقراط - خدا را شکر که مریان بسیار داریم و ابتداء نوع ما همه صالح

خواهند بود . اکنون بگو آیا مستمعین و حاضران هم میتوانند جوانان را

صالح بسازند یا نمیتوانند ؟

ملیطوس - آنها نیز میتوانند .

سقراط - در باب اعضای مجلس شوری چه میگوئی ؟

ملیطوس - همچنین .

سقراط - همه کسانی که در انجمن های ملت حاضر میشوند جوانان

را فاسد میکنند یا صالح میدسازند ؟

ملیطوس - همه صالح میدسازند ؟

سقراط - پس معلوم میشود همه مردم آتن جوانان را میتوانند صالح

بسازند جز من و من بتهائی آنانرا فاسد میکنم ؟

ملیطوس - همین است .

سقراط - عجب بدبختم پس باز جواب مرا بگو درباره اسب چه عقیده

داری ؟ آیا تمام مردم میتوانند اسب را تربیت کنند و فقط یک نفر آنانرا تباہ

میدسازد یا غیر از اینست ؟ آیا نه چنین است بلکه یک نفر مهتر یا شماره

معدودی تیمار اسب را بخوبی میتواند و مردم دیگر اگر باینکار پیروزانند

نماد میکنند ؟ البته چنین است خواه تو و آنوطوس تصدیق کنید خواه

نکنید ، و اگر در دنیا تنها یک نفر مایه فساد جوانان میشد و دیگران همه

مربی بودند سعادت و توفیقی از این بالاتر نبود. اما توای ملیطوس معلوم کردی که توجهی بتر بیت جوانان نداشته و بخوبی پدیدار نمودی که اصری که موضوع دعوی خود بر من ساخته هیچگاه منظور تو نبوده است. اکنون ترا بخدا ای ملیطوس باین سؤال من جواب بگو آیا همنشین با نیکان بهتر است یا بدان؟ مسئله دشواری نمیپرسم مگر نه این است که بدان بمعاشران خود ناچار زحمت میدهند و نیکان بکسائی که با ایشان آمیزش میکنند نیکی مینمایند؟

ملیطوس - البته چنین است.

سقراط - آیا کسی هست که زبان از همنشین را بر سود بردن از آنها برتر بداند؟

ملیطوس - چنین کسی نیست.

سقراط - اینکه تو مدعی هستی که من جوانان را فاسد میسازم عمداً میکنم یا بخطا رفته‌ام؟

ملیطوس - عمداً میکنی.

سقراط - خوب ملیطوس، تو باین جوانی این اندازه از من خردمندتری که میدانی بدان بهمنشینان خود زبان و نیکان سود میرسانند و من باین پیری آنقدر نادانم که نمیدانم اگر پیروان خود را فاسد کنم ممکن است از آنها زبان به بدنامی و عالماً عامداً جلب این حضرت را برای خود مبنمایم؟ ای ملیطوس، نه من این قضیه را از تو باور میکنم نه هیچکس دیگر، و امر ازدو حال بیرون نیست یا من کسی را فاسد نمیکنم یا اگر میکنم از روی سهو و بلا اراده است و در هر صورت تو مفتتری هستی چه اگر سهوآمی کنم قانوناً این محاکمه جا ندارد و کیفر بر من روا نیست بلکه مقرر است که خطاکننده را بطلبند و به بند و اندرز او را بر اشتباه خود آگاه سازند و یقین است که اگر من بخطای خود آگاه شوم از ارتکاب آن باز میایستم

اما تو عمداً بد می کنی که مرا ندیده و تعلیماتم را نشنیده بدآوری و یکشانی و حال آنکه قانون کسانیرا که سزاوار کیفر نیستند و فقط محتاج باز در ز میباشند از جالب به محاکمه معاف داشته است. پس ای آتئیان مبرهن شد که مدعی من هرگز در فکر تربیت جوانان نبوده و توجهی باین امر نداشته است. اکنون ای ملیطوس باز جواب بده و بگو من جوانان را چگونه فاسد می سازم؟ بادعای تو بایشان تعلیم میدهم که ارباب انواعی را که ابناء وطن معتقدند قائل نباشند و خداوندان دیگر را پرستند آیا دعوی تو غیر از این است؟ ملیطوس - همین است.

سقراط - پس ای ملیطوس، ترا بهمان خداوندانی که مپرستی سوگند میدهم مطلب را برای من و این قضاة روشن کن زیرا ندانستم مدعای تو چیست آیا من میگویم خداوندان این کشور را پرستید و بوجود ارباب انواع دیگر قائل شوید یا اینکه مطابقاً وجود خداوندان را باور ندارم و انکار آنها را می آموزم؟

ملیطوس - من میگویم تو بهیچ خداوندی قائل نیستی. سقراط - عجب ادعائی داری آیا من مانند مردم دیگر خداوندی خورشید و ماه را باور ندارم؟

ملیطوس - نه بخدا، ای آتئیان باور ندارد زیرا که خورشید را سنگ و ماه را خاک میداند.

سقراط - این بحث تو بر انکساغورس (۱) است نه بر من، ای ملیطوس عزیز تو باین اندازه بقضای بی اعتنائی و آنان را چنان نادان میداناری که گمان میکنی نمیدانند کتابهای انکساغورس از این سخنها پر است و انگهی جوانان که هر روز میتوانند بنمایشگاه رفته يك درهم (۱) Anaxagore یکی از حکمای بزرگ یونان و مقدم بر سقراط بوده اند

بدهند و این مطالب را بشنوند چگونه از من میآموزند؟ (۱) و اگر من این عقاید عجیب سخیف را بخود نسبت دهم و حال آنکه از من نیست آیا مرا دست نخواهند انداخت؟ بهر حال ادعای تو اینست که من به هیچ رب النوعی قائل نیستم؟

ملیطوس - آری بخدا به هیچ رب النوعی قائل نیستی .
سقراط - سخنهای غریب میگوئی و تناقض میآوری. ای آتنیان گمانم که ملیطوس مردی بی شرم است و از روی جسارت جوانی این دعوی را برپا کرده که مرا بی آبرو کند گویا معما ساخته و میخواهد مرا بیازماید و باخود گفته است به بینم آیا سقراط که بدانشمندی معروف است برخواهد خورد که من او را دست انداخته ام و متناقض میگویم یا او و شنوندگان فریب خواهند خورد چه دعاوی که بر من میکنند همه متناقض است و مانند آنست که بگوید سقراط گناهکار است که معتقد بخداوندان نیست و گناه او اینست که عقیده بخداوندان دارد و البته این عنوان جز استهزا چیزی نیست و اگر فی الجمله به بیان من توجه فرمائید مطلب را روشن خواهم کرد اما باز یاد آور میشوم که در آغاز سخن درخواست کردم از اینکه بروش عادی خود عنوان مسائل میکنم زیجیده خاطر نشوید؟ پس ای ملیطوس از تو میپرسم آیا در دنیا کسی هست که بوجود امور بشری قائل ولی منکر وجود افراد بشر باشد؟ ای قضاة بفرمائید جواب بدهد و بیجهت غوغا نکند آیا کسی هست که بوجود اسب سواری قائل ولی منکر وجود اسب باشد؟ نعمات نی را اثبات و نوازنده آنرا نفی کند؟ نه ای مرد حسابی چنین کسی نیست و چون تو میخواهی خاموش باشی باید من بجای تو سخن بگویم حال باین سؤال جواب بگو

۱ - یکی از شعرای یونان که تأثر نویس بوده تعلیمات انکسافورس را در ضمن تأثرهای خود بیان کرده و در نمایش گاه ها نمایش میداده است .

آیا کسی هست که به قوای ملکی قائل باشد و وجود ملك را منکر شود ؟
ملیطوس - البته چنین کسی نیست .

سقراط - چقدر ممنونم که عاقبت جواب دادی اگر چه میل
نداشتی و قضاة ترا مجبور کردند. باری تو مدعی هستی که من بقوای ملكها
و وجود آنها قائلم و این مسئله را اقرار داری و در ادعا نامه ات قسم
یاد کردی و قول بملائکه کهنه یا نوراً بمن نسبت دادی پس من وجود
حلائکه را باور دارم آیا چنین نیست ؟ بلی چنین است و سکوت ترا موجب
رضا میدانم ، مگر نه اینست که ما ملكها را ارباب انواع میدانیم یا
فرزندان ارباب انواع میشماریم ؟
ملیطوس - آری چنین است .

سقراط - پس چون باقرار تو من بملكها معتقدم و آنها ارباب
انواعند درستی قول من ثابت است که تو طرح معما کرده و مرا
دست انداخته یکجا میگوئی بوجود ارباب انواع معتقد نیست ، و از طرف
دیگر نسبت اعتقاد بملك بمن میدهی و اگر هم ملكها فرزندان ارباب
انواع اند هر چند فرزند ناجنس باشند بنا بقولی که مادر آنها را حوریه
یا بشر گفته اند دو هر صورت چگونه ممکن است کسی وجود فرزند
رب النوع را باور کند و خود رب النوع را منکر شود این سخن در سخافت
چندان است که کسی بگوید استر از اسب و خر متولد میشود اما اسب
وجود ندارد . پس ای ملیطوس جز این نخواهد بود که تو این دعوی را
یا برای آزمایش من بر پا کردی یا قصدت نزاع جوئی و آزار بوده و بس ؛
چه اگر کسی اندکی قوه تعقل داشته باشد هرگز تصدیق نخواهد کرد که
شخص معتقد بامور متعلق بارباب انواع و ملائکه باشد و وجود ملائکه
و ارباب انواع را نفی کند ، و من ای آتشیان بیش از این محتاج بدفاع
نیستم و همین اندازه که گفتم کافی است تا مبرهن شود که من گناهی

ندارم و دعاوی ملیطوس بی وجه است (۱)

اما اینکه در آغاز گفتم من برای خود دشمنان بسیار تراشیده ام
یقین بدانید که راست است و اگر محکوم شوم باعث آن ملیطوس و انوطوس
نیستند بلکه مایهٔ هلاک من همانا دشمنی و کینهٔ ابنای زمان است که بس
مردمان نیک را فدای هوای نفس بدخواهان کرده و بسیاری دیگر را هم فدا
خواهند کرد زیرا امیدواری نیست که من آخرین مظلوم جنایت اشقیاباشم.
شاید کسی بگوید ای سقراط آیا شرمگین نیستی که در دنیا چنان
زندگانی کردی که جان خود را بخطر انداختی؟ در جواب به معترض
خواهم گفت اشتباه در اینست که اندیشهٔ مرگ و زندگی نزد تو اهمیت
دارد ولی چنین نیست و تنها چیزی که شخص با قدر باید نگران آن
باشد اینست که آنچه میکند درست یا نادرست است، جوانمردی است
یا نا جوانمردی، و گر نه دلاورانی که در محاصرهٔ طراوده (۲) هلاک
شدند باید همه سفیهان بوده باشند خصوصاً آخیلس (۳) که برای گریختن
از تنگ و عار همه مخاطرات را ناچیز میشمرد و مادرش چون او را برای
کشتن هکتور (۴) بی تاب دید گفت فرزندا گریه خون خواهی پاتروکلس (۵)
که دوست تو بود هکتور را بکشی خود هلاک خواهی شد چه مقدر شده
که اجل تو بلافاصله پس از مرگ هکتور باشد. آن دلاور با این اخطار
مخاطره را هیچ انگاشته زندگانی ندگین و مسامحه در خون خواهی دوستان

۱ - صاحبان نظر متوجه میشوند که تناقض دعاوی ملیطوس را اثبات کرد اما در
اقرار بوجود ارباب انواع به مسامحه گذرانید.

۲ - طراوده (Troie) شهر معتبری بود در آسیای صغیر، یونانیها با آن شهر عهد و
پیدا کرده تماماً متفق شده رفتند و طراوده را محاصره کرده پس از ده سال آنرا
مسخر نمودند و آخیلس که بعد با و اشاره میشود در آن جنگ شجاعتها کرده و تحصیل
مفاخر نموده است. ۳ - Achilles ۴ - Hector ۵ - Patrocles

خویش را از مرگ ناشایسته تر پنداشت و گفت از هلاك چه باك است قاتل را باید كیفر دهم و از ننگ بر هم و در گوشه كشتی بیکار نشینم و بردوش زمین بار ننگین نباشم. ای آتئیان این اصل مسلم است که چون کسی مقامی را شریف دانسته اختیار کند یا صاحب امری او را بر آن بگمارد باید در آن پایدار بماند نه از مرگ بیندیشد نه از خطر بهراسد و شرافت را فدای سلامت ننماید و من اگر جز این میکردم گناهكار میبودم. در جنگهای پوتیده و آمفیپولس و دلیوم (۱) در هر جا سر کرده های ما مرا بآن گماشته بودند پایداری و ایستادگی کرده ام بارها جان خود را بخطر انداخته ام پس در صورتیکه بگمان خودم خداوند مرا مأمور فرموده تا عمر خویش را در تحصیل حکمت بسر برم و نفس خود و دیگران را بآرمایش در آورم اگر ترس جان یا خطر دیگر مرا بترك این مقام وادارد آیا از من زشت نخواهد بود؟ آری اگر چنین میکردم گناهكار میبودم و آن زمان شایستگی میداشتم که بجرم بی اعتقادی باین محکمه جلب شوم برای اینکه از فرمان برداری خداوند سرپیچیده و از مرگ ترسیده و با بیداشتی خود را دانشمند دانسته ام؛ زیرا ای آتئیان کسیکه از مرگ می ترسد بیداشتی است که خود را دانشمند میندازد یعنی چنین می انگارد که آنچه بر همه کسی مجهول است او میداند چه هیچکس مرگ را نمیداند چیست و از کجا که برای انسان بهترین نعمتها نباشد و حال آنکه اگر کسی از مرگ ترسد از آنست که آنرا بزرگترین بلیه میداند و البته هر کس مدعی دانستن چیزی باشد که آنرا نداند جهل مرکب دارد و این سخت ننگین و زشت است. اما من از این دو با مردم دیگر تفاوت دارم و اگر بر اوستی دانشمندتر از دیگران باشم از آنست که بسا

۱ - Potidée و Amphipolis و Déliou محلهائی است که آتئیان باخارجیان جنگ کرده و سقراط در آن جنگها جزو سپاهیان بوده است.

جهل اینکه پس از زندگانی دنیا چه روی میدهد خود را باین مسئله دانا
 نمیبندارم تنها چیزی که من میدانم اینست که ارتکاب قبايح و نافرمانی
 نسبت بکسی که از ما بهتر و برتر است فنگ و عیب است و بنا بر این
 از اموری که مصیبت بودن آنها را یقین ندارم نمیترسم و برای پرهیز
 از آن با مری که خطا میدانم دست نمیزرم . انوطوس در بیانات خود کوشید
 تا بر شما مدلل سازد که یا سقراط را نمی بایست بدآوری بکشید و یا اکنون
 که کشیده اید از کشتن او نباید بگذرید چه اگر رهایش کنید فرزندان
 شما بتعلیمات او کار کرده یکسره فاسد خواهند شد اینک من بشما
 میگویم هر گاه بمن بفرمائید ای سقراط ما بسخن انوطوس و قعی نمیبگذاریم
 و از تو میگذریم مشروط بر اینکه دیگر دم از حکمت نرنی و از آزمایش
 مردم بگذری و اگر باز دیدیم باین کار پرداختی البته محکوم باعدام خواهی
 شد پس اگر باین شرط مرا آزاد کنید در جواب خواهم گفت ای آتشیان
 از شما ممنونم و شما را ارجمند میدارم اما اطاعت خدا را واجب تر از
 پیروی شما می شمارم و تا زنده ام دم از حکمت خواهم زد و همواره
 شما را موعظه خواهم کرد و بهر يك از شما برسم دست از سرزنش بر
 نداشته بعبادت دیرینه خود خواهم گفت ای نیکمردان با آنکه اهل آتن
 و از شهری هستید که بدانش و توانائی اشرف بلاد عالم است چرا شرم
 نمی کنید و جز اندوختن مال و طلب و جاه و مقام فکری ندارید و گنجهای
 حقایق و سعادت را رها کرده در بند آن نیستید که روح خود را همواره
 بلند سازید ؟ و اگر کسی از شما منکر من شود و ادعا کند که در فکر
 تربیت نفس خود است بقول اکتفا ننموده با او سؤال و جواب و احتیاج
 خواهم کرد و اگر بیایم که با وجود آن دعاوی فضیلتی ندارد او را از
 اینکه حطام فانی دنیا را بر نفایس بلند قدر حقایق برتری میدهد سرزنش
 کرده شرمسار خواهم ساخت .

اینست آنچه به پیر و جوان و همچنین ابناء وطن و بیگانگان
 میگویم و ابناء وطن را چون من نزدیکترند بویژه مخاطب میسازم چه
 این تکلیفی است که خدا مرا بآن مأمور فرموده و یقین دارم که بشهر
 شما مانند این عبادت دائم خداوند که من بجا میآورم سودی نرسیده و
 هم من یکسره بر آنست که بهمه شما از پیر و برنا مسلم سازم که اهتمام
 در امر بدن و مال و جاه باندازه تهذیب نفس واجب نیست و همواره
 بشما میگویم که فضیلت از ثروت حاصل نمیشود بلکه ثروت از فضیلت
 بدست می آید و تمام نعمتهای خصوصی و عمومی از این راه دست میدهد
 پس اگر بگفتن این سخنان من جوانان را فاسد میکنم گناه من همین
 تعلیمات است چه اگر کسی ادعا کند که چیز دیگر میگویم یا خود
 باشداه است یا شما را باشداه می اندازد. پس خواه مسول انوطوس
 را اجابت کنید خواه نکنید و مرا آزاد نمائید یا نمنمائید هر گز روش
 خود را تغییر نخواهم داد اگر چه هزار بار بمعرض هلاک در آییم.

ای آتشیان، همه می کنید و درخواستی که در آغاز از شما کردم که
 سخن مرا بشنوید بپذیرید که از آن برخواید خورد چه مطالب دیگر
 بیز دارم که خوش آیند شما نیست اما برد باری کنید و یقین بدانید ب
 وصفی که برای شما کردم اگر مرا بکشید زبان آن برای شما بیش از
 من خواهد بود و انوطوس و ملیطوس نمیتوانند بمن زیان برسانند زیرا که
 بدان نسبت به نیکان در مانده اند ممکن است مرا محکوم بقتل یا تبعید یا ضبط
 اموال یا محرومیت از حقوق ملی سازند و این جمله در نظر ملیطوس و یارانش
 مصائب عظیم است اما من این گمان ندارم و معتقدم بر اینکه بالاترین تقاوینها
 کاری است که الان انوطوس میکند یعنی در کشتن بیگناه میکوشد.

پس ای آتشیان اکنون برخلاف آنچه نمودار است من از خود دفاع
 نمیکنم بلکه در حفظ شما میکوشم چه اگر مرا محکوم سازید نسبت

ببخداوندان نا فرمانی و کفران نعمت خواهید کرد و چون بمیرم دیگر به آسانی مانند مرا نخواهید یافت زیرا که اگر در مثل مناقشه نکنید خواهم گفت حال شما مانند اسبی نجیب و ثنومند است که بسبب همان بزرگی خود سنگین و را مانده شده و محتاج بهمیز است تا بیدار شود و بجنبد و مرا خداوند برای انجام همین خدمت بشهر شما بستگی داده و بعقیده خودم مأمور ساخته است که شما را برانگیزم و نیش بزنم و همواره سرزنش نمایم و هیچ گاه از شما غافل نشوم و یقین بدانید کسی دیگر نخواهد یافت که مانند من این وظیفه را ادا کند و اگر از من بشنوید مصلحت شما در اینست که مرا زنده بگذارید اما ممکن است مانند اشخاص خواب آلوده که چون کسی ایشانرا بیدار کند خشمناک میشوند شما هم بر من خشم کرده هوای نفس انوطوس را پیروی کنید و نسنجیده مرا محکوم سازید و در آنصورت بقیه عمر خود را بخواب خواهید گذرانید مگر آنکه خداوند درباره شما تفضل فرموده دیگری را بفرستد که مانند من باشد و دلیل بر اینکه مرا خداوند بشهر شما فرستاده اینست که طبیعت بشری روا نمیدارد کسی سالهای دراز کارهای شخصی خود را رها کرده بکار مردم پردازد و بهر کس آویخته او را مانند بدر یا برادر بزرگتر اندرز کند و همواره پند دهد که از راه راست بدر نشود خاصه اینکه درازای اندرز و پند خود حقی و مزدی نخواهد و دیدید با آنکه مدعیان من با این بیشرمی بمن تهمت و افترا زدند باز دلیری و قدرت نکردند مدعی شوند که من از کسی اجر و مزدی درخواست کرده باشم زیرا که گواهی بر این مدعا نمییافتند و حال آنکه من برای ادعای خود شاهد صادق دارم و آن نهی دستی من است .

شاید بمن اعتراض کنید و بگوئید چرا با افراد بطور خصوصی گفتگو کرده پند میدهی و هیچگاه دلیری نمیکنی که با انجمنهای ملی حاضر شده اندیشه ها و پند های خود را بعامه عرضه بداری ؟ ای آتشیان

آنکه مرا از این کارها باز داشته همان فرشته مخصوص من بود.
یعنی فدای الهی که مکرر گفتگوی آنرا شنیدیداید و ملیطوس از نادانی
آنرا موضوع ادعای خود بر من ساخته است آن فرشته از کودکی در پی
من بوده هیچگاه هیچ کاری بمن فرمان نداده و آواز او را نمیشنوم مگر وقتی
که میخواهد مرا از کاری باز دارد و هر گاه خواسته ام بکارهای کشور
مداخله کنم جلو گرفته و بسیار بجا بوده است چه یقین بدانید که اگر من بآن
کارها دست برده بودم دهری بود که از بند زندگی رهایی یافته و برای
شما و خودم کاری انجام نداده بودم. از اینکه من بی پرده سخت می
گویم آزرده مشوید و بدانید هر کس بخواهد از روی راستی و جوابمندی
باقومی سخن بگوید خوار شما باشید یا دیگری و بر آن شود که آن گروه را
ازستم و کارهای ناسزا باز دارد هر اینکه دچار عقوبت خواهد شد و کسی
که در راه دادگری کوشش مینماید اگر نخواهد رشته حیاتش بزودی
گیخته شود باید در زندگانی خصوصی بماند و عنوان مرد سیاسی اختیار
نکند و اینک دلائل قوی بر این مدعا برای شما خواهم آورد و بقول اکتفا
نموده بر همین فعلی که نزد شما معتبر تر است اقامه خواهم کرد.
پس بشنوید که بر من چه گذشته تا بدانید که ترس جان هیچگاه مرا
از مخالفت ظلم باز نمیدارد و باینجهان اگر در امور عامه دخیل میشدم البته
بمخالصه میافتم اکنون برای اثبات قول خود بی پروا - اما با کمال
روستی - سخن خواهم گفت.

نمی آننیا میدانید که من هیچ زمان دارای منصبی نبوده ام و از
کارهای دولتی تنها عضویت مشورتخانه داشته ام یعنی در آن دوره که
زاده امور بدست طائفه انطیو کید در آمد بمناسبت اینکه من از آن تیره
هستم در امور کشور شرکت یافتم (۱) اتفاقاً در همان دوره شما بر آن

۱- ملت آن منقسم بده تیره بود و از هر یک از آن تیره ها پنجاه نفر اختیار کرده مشورتخانه
میساختند و هر دسته پنجاه نفری بنوبت سی و پنج روز زمام امور را بدست میگرفتند.

امام من تنها چیزی که در تمام عمر پیش نهاد خود ساخته ام اینست که نه خصوصی نه عمومی از هیچکس زیر بار نقض عدالت فروم حتی از همان فرمان روایانی که مقتربان میخواستند ایشان را از مریدان من شماره کنند .

من هیچگاه کار خود را تعلیم قرار نداده ام هر گاه بعضی از پیران با جوانان آمیزش مرا خواستار شده و بصحبت من گراشیده اند از همراهی با ایشان دریغ نکرده ام زیرا از کسانی نیستم که برای سخن گفتن مزد بخوام رفتارم با نوانگرو درویش یکسان است اگر بخواهند از من پرسش کنند مجال میدهم و اگر حاضر برای جواب باشند از آنان پرسش میکنم هر يك از آنها که صالح شوند هنر خود نمیپندارم و اگر فاسد گردند نیز عیب خویش نمیشمارم زیرا که مایه آن صلاح و فساد من نیستم و هرگز پرورش کسی را کردن نکرفته ام و در واقع چیزی بمردم نیاموخته ام و اگر کسی مدعی شود که جز آنچه در پیش همه کس میگویم از من خصوصی چیزی آموخته یا سخنی شنیده یقین بدانید که راست نیست .

ای آتشیان اکنون دانستید چرا بیشتر مردم مایلند این اندازه با من بنشینند و سخن مرا بشنوند راستی را بشما گفتم علت آنست که خوش دارند از اینکه با جهال مدعی دانش نبرد نموده ایشان را ملزم سازند و اینکار حقیقه بی لذتی نیست ولی چنانکه پیش از این بشما گفتم مرا خداوند بر این وظیفه برگماشته و بوسیله ندادی غیبی و خواب و راههای دیگر که برای نمودار ساختن مشیت خود بمردم دارد از آن آگاه ساخته است .

اگر آنچه بشما گفتم راست نیست الزام من برای شما آسان است چه هر گاه من مایه فساد جوانان شده و کسی را فاسد ساخته بودم البته آنها که عمری گذرانده و دانسته اند من بایشان در روزگار جوانی تعلیمات ناسودمند داده ام بروی من بر میخواستند و کیفر مرا میخواستند و اگر آنان خود این اقدام نمیکردند وظیفه پدران و برادران و اعمام

ایشان بود که از فاسد کننده فرزندان و برادران و برادرزادگان خویش
 کینه خواهی نمایند ، و من در این انجمن گروهی از آنان می بینم مانند
 افریطون که با من هم شهری و هم سن است و پدر کریطوبول حاضر است
 و لوسانیاس پدر اسخینوس که در اینجا حضور دارد و انطیفون پدر ایکیئوس
 و بسیاری دیگر که برادرانشان با من نشست و برخاست کرده اند مانند
 نیکوستراتوس پسر تیوزوتیدس و برادر طئودوتس که مرده و نمیتواند به
 برادر خود چیزی بگوید. دیگر از کسانی که می بینم پارالوس پسر دمودوکوس
 و برادر طثاگس است و ادیمانطوس پسر آریسطون و برادرش افلاطون که
 در پیش شماست و انطودورس برادر ایولودورس و جمعی دیگر که ملیطوس
 از میان ایشان یکی دوتفر را لاقط میبایست در دعوی خود بگواهی
 طلبیده باشد و هنوز هم وقت نگذشته و من روا میدارم که اگر میتواند
 گواه بیاورد، اما قضیه برعکس است و این کسان همه حاضرند از من دفاع
 کنند با آنکه بادعای انوطوس و ملیطوس من فرزندان و برادران
 ایشان را فاسد ساخته ام و در اینجا دفاع و گواهی آنها را که بسبب من
 فاسد شده اند دست آورم نمیکشم شاید دفاع ایشان محل ریب باشد لیکن
 خویشان و اولیای آنها که از سخنان من فاسد نشده و در مرا حل زندگانی پیش
 رفته اند بچه دلیل از من هواخواهی دارند؟ آیا جز اینست که ملیطوس دروغ
 میگوید و من راستگو هستم؟ اینست ای آنتیان دلایلی که من برای دفاع
 خود میتوانم بیاورم و آنها هم که مسکوت گذاشته ام از همین قرار است.
 اما شاید از میان شما بعضی بیاد بیاورند که وقتی پهای محاکمه
 آمده و چون دچار خطر جزئی شده اند از قضاة التماس و استرحام نموده
 و برای اینکه دل ایشان را بدرد آورند کودکان و همه خویشان و دوستان
 خود را در اینجا حاضر ساخته و بتضرع و زاری پرداخته اند و من با
 آنکه در معرض بزرگترین مخاطرات میباشم آن وسائل را بکار نبرده ام

و شاید این تفاوت احوال ایشان را بیشتر بر من برانگیزد و از روی خشم
 در ماره من رأی دهند اگر چه باور نمیکنم این نوع کسان در میان شما
 باشند اما اگر فرضاً چنین اندیشه برای کسی از شما بیاید آنچه میتوانم
 بگویم اینست که ای عزیز منم خویشان و بستگان دارم و بقول شاعر
 و حکیم بزرگ هر (اومیروس) از سنگ و درخت بار نیامده ام بلکه
 آدمی زاده ام و گذشته از خویشان سه پسر دارم که یکی از آنها در
 جوانی است و دو دیگر کودک کند ولی آنها را برای سوز آوردن دل شما
 و فراهم ساختن مایه رهائی خویش در اینجا حاضر نخواهم کرده از آنکه
 میخواهم لجاج کنم یا سر بزرگی نمایم یا شما را خوار بشمارم بلکه
 منظور من نگاهداری شرافت و آبروی شما و شهر شماست. این که من
 برابر مرگ بی پروا باشم یا نباشم مسئله دیگری است اما زشت و ناشایسته
 میدانم که در این سالخوردگی با آوازه دانشمندی که درست یا نادرست
 دریافته ام به آن وسائل دست ببرم و چون بر دلها گذشته است که من
 بر بیشتر همکنان برتری دارم اگر ضعف نفس نمودار کنم برای قوم من
 سرشکستگی خواهد بود. بعضی را که آوازه دانشمندی یا دلاوری یا
 فضایل دیگر داشته و از بزرگان شهر بشمار رفته اند دیده ایم که چون
 بمحاکمه رفته اند خواری های عجیب از خود نمودار ساخته و مایه
 شرمساری فراهم آورده و حکم قتل را مصیبتی بزرگ پنداشته چنانکه
 گوئی اگر محکوم نمیشدند زندگانی جاوید میداشتند. بگمان من آن
 کسان تنگ این شهر بوده زیرا که بر بیگانگان چنین وانموده اند که در
 میان آتشیان کسانی که افضلند و دیگران آنها را برای رسانیدن بجایگاههای
 بلند بر میگزینند و بر خود برتری میدهند از زن کمترند. پس کسانی که
 نامی دارند نباید چنین کنند و شما هم نباید بگذارید و تصمیم کنید که هر
 کس وسایل رقت انگیز بکار برد و شهر شما را ریشخند سازد بمحکومیت

سزاوارتر خواهد بود تا آنکه با شکیب و آرام منتظر صدور حکم میشود و کار خود را بقضا و امیکندارد.

از انظار مردم گذشته بعقیده من استرحام از قاضی و بخشش خواستن باستغاثه و التماس روا نیست باید او را قانع نمود و بیگناهی خود را ثابت کرد چه قاضی بر کرسی قضا ننشسته تا پیروی میل و هوای مردم کند بلکه باید از قانون پیروی نموده داد را فرما تر و سازد و بر این شرط سو کند یاد کرده و در توانائی او نیست که هر کس را بخواهد ببخشد پس ما نباید شما را به مخالفت سو کند خوب دهیم شما هم نباید بگذارید گرفتار این عادت شوید و اگر چنین کنیم هر دو جماعت در پیشگاه خداوند گناهکار خواهیم بود. پس ای آتئیان نباید چشم داشته باشید که من در نزد شما بکار هائی دست ببرم که از قاعده شرافت و عدالت و دیانت دور میدانم خاصه هنگامی که ملبطوس مرا متهم به بیدینی مینماید و اگر بتضرع و زاری شمارا دلسوز سازم و بشکستن سو کند و ادا دارم بدیهی است که انکار خداوندان را بشما آموخته و در عین اینکه میخواهم اثبات بیگناهی کنم می اعتقادی خود را ثابت خواهم نمود اما چنین نیست و من از مدعیان بیشتر بوجود باری یقین دارم و کار خود را بشما و خداوند و امیکندارم تا هر قسم مصلحت من و شما اقتضا دارد حکم صادر نمائید (۱)

ای آتئیان به چندین دلیل محکومیت در من تغییر حالی نداد و جهت اصلی آنست که آماده و منتظر این حکم بودم تا آنجا که از چگونگی

(۱) در اینجا دفاع سقراط میبایان رسید و قضا در باره او رأی دادند ۲۸۱ نفر او را گناهکار خواندند و ۲۷۵ نفر بیگناه دانستند. و در آتن محاکمات جنائی چنین مقرر بود که قضا بدو در باره تقصیر یا بی تقصیری متهم رأی میدادند و هر گاه رأی بر تقصیر میشد تعیین مجازات را بخود مقصر و امیکداشتند و اگر مجازات او قتل بود هر گاه حبس دائم یا تبعید یا جزای نقدی تقاضا میکرد از او میدیرفتند باین مناسبت سقراط باز سخن میگوید تا مجازاتی را که سزاوار خود میداند معین کند.

آراء در شکستم یعنی امیدوار نبودم کسانی که بر گناهکاری من رأی میدهند این اندازه کم باشند اکنون می بینم اگر سه رأی دیگر میداشتم بیگناه میبودم و میتوانم بگویم بر ملیطوس چیره شده ام بلکه یقین است اگر انوطوس و لوقون بروی من برنخاسته بودند ملیطوس دارای ۵ آراء نمیشد و هزار درهم جریمه میداد (۲)

اکنون او مجازات قتل برای من میخواهد با کی نیست، اما من چه پیشنهاد میکنم؟ البته آنچه را سزاوارم میگویم که چه کیفر بر من رواست چون چنین دانسته ام که باید از زندگی آسوده دست کشیده از پی آنچه مردم دیگر آرزو مندند بروم و از مال و منافع شخصی و فرماندهی لشکر و جلوه گری در سخنوری و حکومت و دسته بندی و فرقه بازی بگذرم و یقین داشتم که با اینکه برای بند راستی و درستی هستم دست بردن آن کارها مایه تباهی من خواهد بود و نخواستم در راهی قدم بگذارم که برای شما و خودم سودی نداشته باشد و بهتر دانستم که بهر يك از شما بی ریا خدمتی بکنم که از هر چیز مالا تر است یعنی نمودار سازم که بخود بیشتر باید پردازید تا با آنچه بشما تعلق دارد و اول باید عاقل و کامل گردید آنگاه بر سر کار کشور روید و این اصل را در همه چیز باید رعایت کنید در این صورت آیا من چه سزاوارم؟ یقین است که اگر درباره من داد روا بدارید باید نوازش کنید نوازشی که مناسب حال من باشد ببینید چه در خور مردی به بینوائی من است که احسان کننده شما هستم و باید محال و فراغت داشته باشم تا تمام اوقات خود را به بند و اندرز شما

(۲) مقرر بود که هر گاه نصف آراء بعلاوه يك خمس با مدعی موافق نشود هزار درهم جریمه بدهد.

صرف کنم آیا جز اینکه مرا در پروطانه (۱) نگاهداری نمائید چیزی در خور من هست؟ گمانم شایستگی چنین مردی بیش از کسانی باشد که در بازیهای المپیک (۲) در اسب دوانی و ارابه رانی بر دیگران پیشی گرفته اند زیرا که آنان از هنرنمایی خود خشنودی ظاهری بشما میدهند و من سعادت حقیقی میبخشم و آنان نیازمند باین دستگیری نیستند و من نیازمندم پس اگر بخواهم مطابق عدل و انصاف پاداشی در خور خود تعیین کنم باید بخواهم که مرا در پروطانه نگاهداری نمائید. ای آتلیان شاید گمان برید این سخن من از روی همان سرگرانی است که چند دقیقه پیش مرا از تضرع و زاری باز داشت اما چنین نیست و علت آنست که مطمئن هستم که هرگز عمداً بکسی آزار نکرده‌ام و امروز چون وقت کم بود نتوانستم این امر را بر شما ثابت کنم اگر قانون مقرر نبود براینکه محاکمه در یکروز انجام یابد (۳) و چندین جلسه دوام مییافت چنانکه درجا های دیگر رسم است یقین دارم که بر شما مدلل میساختم اما در چنین زمان اندک چنان بهتان بزرگ را چگونه از خود دور توانم نمود؟ و چون مطمئنم که بکسی آزاری نرسانیده‌ام چگونه بخود آزار نموده خویش را شایسته مجازات بدانم و تعیین کیفر کنم؟ اگر برای دور ساختن از چیزی است که ملایطوس درباره من میخواهد برآستی نمیدانم مرگ خیر است یا شر، در این صورت چرا از يك مصیبت احتمالی گریخته

(۱) پروطانه عمارتی دولتی بود که اعضاء سنارا برای اینکه به آسودگی بکارها برسند در آنجا منزل میدادند و از خزانه دولتی کفالت می نمودند

(۲) بازی های المپیک جشنهائی بود که هر چهار سال یکبار برپا میکردند و هنرمندان هر قسم هنرنمایی خود را مینمودند و آنها که امتیاز مییافتند دولت در پروطانه متکفل ایشان میشد و نیز هر کس خدمات مهم میکرد باین افتخار میرسید.

(۳) قانون مقرر بود بر اینکه این قسم معاکمات در يك روز باید به پایان برسند و انجام یابد.

خود را بکیفری برسانم که به یقین آنرا مصیبت میدانم؟ چه اگر حبس دائم بخواهم چرا تا زنده ام خود را گرفتار زندان بانان کنم؟ و اگر بجزای نقدی محکوم شوم با این قید که تا آنرا پرداخته ام در بند باشم آن نیز همچون حبس دائم است زیرا که توانائی پرداخت جریمه ندارم. اگر تبعید اختیار کنم شاید بپذیرید اما باید عشق بزندان گانی مرا یکسره نابینا کرده باشد تا نه بینم که شما که همشهریهای من بودید تاب گفتگوها و سخنان مرا نیاوردید و چنان بر شما گران آمد که تا مرا از خود دور نساختید آسوده نشدید پس دیگران بطریق اولی تاب نخواهند آورد و آیا زندگانی بر من روا خواهد بود اگر در این پیری از آتش رانده شده دیار بدبار سرگردان و مطرود باشم؟ چه بخوبی میدانم که همه جا جوانان دنبال من خواهند آمد پس اگر بایشان بسازم آنها مرا دور خواهند کرد و اگر بسازم پدران و خویشان ایشان بسبب آنان مرا تبعید خواهند نمود.

اما شاید بگوئید ای سقراط، چون از ما دور شدی چه بهتر که آسوده بنشینى و خاموشى گزینى؟ این است آنچه فهمانیدنش ببعضى از شما بسیار دشوار است چه اگر بگویم بهترین نعمتها برای انسان آنست که همه روزه از تقوى و فضایل و سایر چیزهائى که از من شنیده اید گفتگو کند و درباره خود یا دیگران تحقیق نماید - چون زندگانی بی تحقیق زندگانی بیست - آنرا هم نخواهید پذیرفت، لیکن ای آتانیان با آنکه نمیتوانید باور کنید راستى همین است که گفتم. بارى من عادت ندارم خود را شایسته هیچگونه مجازات بدانم اگر توانگر بودم جزای نقدی که بتوانم بپردازم درباره خود تعیین میکردم چه آن برای من مصیبتى نمیبود اما آنرا هم نمیتوانم چون چیزی ندارم مگر آنکه راضى شوید که جریمه ام تناسب با توانائی من باشد در آنصورت شاید بتوانم يك مین^(۱) نقره بدهم

افلاطون و اقریطون و کریطوبولس و اپولودوروس که در اینجا حاضرند بمن اصرار میکنند که سی مین پیشنهاد کنم پس سی مین جزای نقدی در باره خود روا میدارم و همین کسان که نام بردم و اعتبار شایان دارند ضامن پرداخت خواهند بود (۱)

ای آتنیان، راستی اینکه از بی صبری بارسر زنی بردوش گرفتید و موقع بدست عیب جویان خود دادید تا از جهت مرگ سقراط دانشمند بدولت شما سرقتش نمایند زیرا هر چند من دانشمند نیستم آنها علی رغم شما مرا دانشمند خواهند خواند ولیکن اگر اندکی درنگ کرده بودید من که پیرم و یا بر لب گور دارم هنگام مرگم بالطبع میرسید و مقصود شما حاصل میگردد، روی سختم بهمه قضاة نیست و مخاطب من آنانند که حکم قتل مرا داده اند شاید گمان کنید محکومیت من از آنست که در بیان مطلب هنرمند نبودم و سخن مؤثر بکار نبردم و آنچه باید گفت و کرد نگفتم و نکردم. نه، ای آتنیان از این جهت کوتاهی نداشتم نقص کار من این بود که دلیری و بیشرمی نکردم و بخواستم مزاج گوئی کنم و آنچه را که شما طالب شنیدن آن هستید بگویم و برای خاطر شما ناله و گریه و زاری کنم و همان فرومایگی ها که هر روز از متهمین مشاهده میکنید و من شایسته خود نمیدانم نمودار سازم اما من برای دور ساختن مخاطره روا ندانستم باین پایه از تنگ و عار فرود آییم و اکنون که حکم داده اید نیز پشیمان نیستم از اینکه به پستی تن در نداده ام، و بمردن با این نحو دفاع که کردم خوش ترم تا اینکه بخواهش و التماس زنده بمانم در محاکمه نیز مانند محاربه کسی نباید برای حفظ جان

۱ - سقراط خاموش شد و قضاة رأی دادند و او را محکوم به اعدام کردند آننگاه سقراط بیانات ذیل را نمود.

هر دست آویزی را بکار ببرد چه بسیار میشود که در جنگها اگر شخص
حربه خود را بیندازد و از دشمن امان بخواهد به آسانی حفظ جان می
نماید و در مخاطرات دیگر نیز چنین است و برای احتراز از مرگ و سائل
بسیار هست بشرط آنکه شخص حاضر باشد که هر سختی بگوید و هر
عملی بکند. آری ای آتشیان گریز از کشته شدن دشوار نیست آنچه
دشوار است پرهیز از تنگ است چه آن زودتر و تندتر از مرگ میرسد
من چون پیر و افتاده ام بآن بلیه که آرام تر میآید گرفتار شدم و مدعیان
من که نیرومند و چالاک هستند بآن دیگری که شتاب دارد یعنی تنگ و
شقاوت دچار میشوند و اکنون ما همه از اینجا میرویم من سزاوار مردن
شناخته شده و آنها محکوم بدروغ گوئی و بیداد گری میباشند. من از پیش
آمد خود باك ندارم ایشان هم بحاصل خویش خشنودند و در دائره قسمت
داد رفته و هر کس آنچه سزاوار بوده دریافت کرده است.

پس ای کسانی که مرا محکوم نمودید اینك آنچه بشماروی میدهد
پیشگوئی میکنم زیرا که چون مرگ نزد يك میگردد بهتر میتوان پیشگوئی
نمود. پس شمارا آگاه میسازم که چون من بمیرم کیفر شما بزودی خواهد
رسید و آن بخدا تلخ تر خواهد بود از شربت مرگی که بمن میچشایید.
مرا میرانید تا از باز پرسى که در کارهای شما میشود رهائی یابید، اما
بدانید که عکس آنچه مقصود دارید حاصل خواهد شد و بجای من که
يك تن بیش نیستم گروهی سرزنش شما بر خواهند خاست که تا کنون
من جلو گیر ایشان بودم و شما نمیدانستید، اما پس از آنکه من مردم
آنها چون جوان ترند بر شما نکته گیری و مزاحمت بیشتر خواهند کرد
چه اگر گمان کرده اید که باید مردم را بکشید تا کسی شما را از جهت
بدکاری سرزنش نکند با شتاب افتاده اید و این شیوه برای رهائی از دست
ملامتگر نه شایسته و نه سودمند است و راه ساده تر و پسندیده تر

آنست که بجای بستن دهانها و بریدن زبانها خود را براستی نیکو نمائید و در راه راست قدم نهید. این بود آنچه بمحکوم کنندگان خود میخواستم بگویم و از ایشان در میگذرم.

اما شما که بر بیگناهی من رأی دادید دوست دارم که تاقضاة مشغولند و مرا بجائی که باید از زندگی رهایی یابم برده اند. باشما گفتگو کنم پس خواهش دارم باز یکدم بامن بمانید تا چون هنوز فرصتی هست و مانعی برای صحبت نیست از معنی پیش آمدیکه برای من دست داده دوستانه شمارا آگاه سازم. بلی ای قضاة من، یعنی ای کسانی که حقاً بر من حکومت کرده اید امروز قضیه عجیبی بر من رخ داده است، ندای الهی که همه عمر همراه من بود و غالباً مرا متنبه میساخت و هیچ نکته ای را فرو نمی گذاشت امروز که من در این حال واقع شده ام و بیشتر مردم آنرا بزرگترین بدبختی ها میدانند بهیچوجه خطاری بمن ننمود نه بامداد که از خانه بیرون می آمدم اعلامی کرد نه زمانی که باین محضر حاضر میشدم نه ساعتیکه بگفتگو آغاز میکردم و هر چند بسیار شده که در میان سخن مرا از گفتن باز داشته است امروز با هیچیک از رفتار و گفتار من مخالفت نکرده است و من بشما میگویم که این البته از آنست که آنچه بر سر من می آید خیر است و مردم اشتباه میکنند که مرا مصیبت می پندارند همین برای من دلیلی محکم است که اگر آنچه من امروز کردم درست نمی بود البته خداوند مرا از آن باز میداشت. در واقع خیر بودن هر که و بجا بودن امیدواری ما باندك تأمل نمودار میگردد چه امر از دو حال بیرون نیست یا کسیکه می میرد هیچ میشود پس دیگر چیزی در نمی یابد یا چنانکه میگویند گذر کردن نفس است از جانی بجائی دیگر. هر گاه شق اول راست باشد خوابی است آسوده که هیچ نوع رؤیا آن را بریشان نمیسازد و عجب نعمتی است چه اگر

کسی شبی را بکمال آرامی بگذراند و هیچگونه خواب نبیند پس آنرا باشبها و روزهای دیگر بسنجد و بخواهد از روی راستی بداند که در مدت عمر چند شبانه روز خوشتر از آن شب گذرانیده یقین دارم که هر کس باشد حتی شخص شاهنشاه^(۱) اذعان خواهد کرد که آن روزها و شبها بسیار محدود بوده است. پس اگر مرگ چنین خوابی باشد بی شمه من آنرا خیری بزرگ میدانم زیرا که در آن صورت گذشت زمان همه مانند یک شب خواهد بود. اما اگر مرگ گذر کردن است از جائی بجای دیگر و این سخن راست است که آنجا میعاد گاه همه مردم است چه نعمت از این بهتر تصور میتوان کرد زیرا مآلا در دنیا شخص گرفتار کسانی است که مدعی دادگری میباشد ولی در آخرت با دادگران حقیقی مانند مینوس و ادا مانطوس و ایا کوس و تریپتولموس^(۲) و اولیاء دیگر که در زندگی دادگر بودند و گفته میشود که اکنون آنجا داور می کنند همنشین خواهد بود آیا این مسافرت ارزش ندارد؟ آیا شما همنشینی با کسانی مانند اورفائوس و موزیوس و هیسودوس و او میروس را از هر نعمتی برتر نمیدانید؟ و اگر این راست است من هزار بار بمردن راضیم و آن دمی که با پالامیدوس و ایا کوس^(۳) پسر تلامونوس و هریک از دلاوران قدیم که در دنیا ستم دیده و بناحق محکوم شده اند گفتگو کنم بی اندازه خوشنود خواهم بود از اینکه با آن اشخاص سؤال و جواب کنم و دباله کاری را که در دنیا میکردم از دست نداده کسانی را که بر راستی دانشمند میباشدند از آنانکه نادان و مدعی دانشند تشخیص دهم. ای قضاة من، آیا نعمت بزرگی نیست

۱ - مقصود پادشاه ایران است. ۲ - این کسان بنا بر روایات یونانی پادشاه و بزرگانی هستند که در دنیا نیکوکار بوده و در آخرت قاضی شده اند.

۳ - از دلاوران یونانی بوده اند که در جنگ طراوده شجاعت های بزرگ نموده و دلاوران قدیم بعقیده یونانی ها در رتبه بالاتر از بشر بوده اند.

که شخص بتواند کسیرا که آن لشکر انبوه را به طر واده برد بیازماید یا با اودیسه یاسیزوف (۱) با آن همه مردها و زنهای دیگر گفتگو و نشست برخاست کرده آنها را آزمایش کند؟ واقعاً عجب سعادتى است خاصه آنکه در آنجا بيم آن نیست که برای این عمل محکوم بقتل شود چه یکى از برترىهای اهل آخرت بر مردم دنیا از قرار یککه میگویند این است که زندگى جاودانى دارند و نمیرند. پس ای قضاة من، از مرگ امیدوار باشید و یقین کنید که مردم نیکوکار نه در زندگى بد مى یبشتند نه پس از آن و خداوند هیچگاه رحمت خود را از آنها دریغ نمیدارد آنچه اکنون برای من پیش آمده از تصادف و اتفاق نیست و یقین دارم خیر من در اینست که دیگر زنده نمانم و از همه اندیشه های دنیا آسوده شوم و بهمین جهت ندای الهى امروز بمن سخنى نگفته است پس از کسانی که بر من اقامه دعوى کردند و آنها که مرا محکوم ساختند چندان دلتنگى ندارم با آنکه میدانم نیت ایشان خیر نبوده و سر آزار من داشته اند و اگر از آنان گله مند باشم حق بامنست اما يك درخواست از شما دارم و آن اینست که چون فرزندان من بزرگ شوند تمنى میکنم هر گاه دیدید مال را از فضیلت برتر میدشمارند و با آنکه هیچ چیز نیستند خود را چیزى مى پندارند همان گونه که من بشما آزار کردم شما نیز بآنها آزار کنید و البته آنها را شرمگین سازید از اینکه بآن کارها که سزاوار اعتنای ایشان است توجه نمى نمایند و درباره خود پندار دارند زیرا که من باشما این شبهه را داشتم و اگر شما هم این تفضل بفرمائید من و فرزندانم از سپاسگزاری و داد گری شما ممنون خواهیم بود. اینك وقت آن رسیده که از یکدیگر جدا شویم من آهنگ مردن کنم و شما در فکر زندگى باشید اما کدام يك بهره مندتریم جز خداوند هیچکس آگاه نه

مکالمه اقریطون

مکالمه سقراط با اقریطون در زندان

سقراط - چرا چنین زود آمدی ای اقریطون مگر سحرگاه نیست؟
اقریطون - آری .

سقراط - چه هنگام است ؟

اقریطون - بامداد تازه دمیده .

سقراط - چه شد که زندانیان ترا از ورود باز نداشت ؟

اقریطون - از زمانی که اینجا رفتم و آمد می‌کنم با هم آشنا شدیم
و رهین منت من نیز هست .

سقراط - تازه رسیده‌ای یا دیر گاهی است اینجا هستی ؟

اقریطون - دیر زمانی است .

سقراط - پس چرا نزدیک من خاموش نشسته بودی و مرا بیدار
نمی‌کردی ؟

اقریطون - چون قیاس می‌کنم که اگر بجای تو بودم بیداری را
در این حال رنج می‌پنداشتم و دیری است که در شکفتم که تو چگونه
آسوده می‌خوابی عمداً از بیدار کردن تو دست باز داشتم تا این یکدم
آسایش را از تو ضایع نکرده باشم . راستی ای سقراط از زمانی که ترا شناختم
همیشه از خلق و خو و آرامی خاطر تو در شکفت بوده‌ام اما در مصیبت
کنونی که تو آنرا با سودگی تحمل می‌کنی و بر آن صبر مینمائی از همه
وقت بیشتر عجب دارم .

سقراط - ای اقریطون در این سالخوردگی من ترس از مرگ
معقول نیست .

اقریطون - چه بسیار کسان بهمین پیری دیده ایم که در چنین مصیبت از پیش آمد خود ناله و زاری میکردند .

سقراط - راست است اما تو بگو برای چه باین زودی آمدی ؟
اقریطون - خبر بدی آورده ام که ترا آشفته نمیکند اما من و همه خویشان و دوستان ترا بی اندازه دردمند میسازد و برای من ناگوارترین و موحش ترین اخبار است .

سقراط - آن خبر کدام است یقین کشتی که بازگشت او موعد مرگ من است از دیلوس آمده است ؟

اقریطون - هنوز نرسیده اما بعضی که از سوئیوم آمده و تا آنجا با کشتی بوده اند میگویند امروز خواهد رسید ، پس ای سقراط فردا باید زندگانی را بدرود گوئی .

سقراط - اگر خواست خداوند براین باشد بآن نیست اما گمان نمیکنم آن کشتی امروز برسد .

اقریطون - از چه رو میگوئی ؟

سقراط - الا آن بتو خواهم گفت مگر نه اینست که کشتن من محول بروز بعد از ورود آن کشتی است ؟

اقریطون - کسانیکه این مأموریت را دارند چنین میگویند .

سقراط - پس بنابر خوابیکه امشب من دیدم ام کشتی فردا میرسد و خوب شد که مرا بیدار نکردی چه آن خواب را همین ساعت دیدم .

اقریطون - چه خواب دیدی ؟

سقراط - خواب دیدم زنی آراسته و زیبا که جامه سفید دربرداشت مرا میخواند و میگفت سه روز دیگر بزمن حاصلخیز فنی^(۱) خواهی آمد

۱ - این عبارت یکی از اشعار اومیروس است وقتی ناحیه حاصلخیزی از یونان بوده و سقراط بمناسبت این شعر را تعبیر برحلت خود مینماید .

اقریطون - خواب غریبی است !

سقراط - تعبیر آن بنظر من معلوم است .

اقریطون - چنین است اما ای دوست بزرگوار من ، این بار آخر سخن مرا بشنو و در رهائی خود بکوش زیرا که کشته شدن تو از دو رو برای من مصیبتی بزرگ است یکی آنکه از دوستی دور میشوم که یقین دارم هرگز مافند او را نخواهم یافت ، دیگر آنکه میترسم بسیار کسان که من و تو را نمی شناسند گمان کنند من باتوانائی که بر گریزانیدن تو داشتم از مال دریغ نموده و از تو دست کشیدم و کدام ننگ از این بالاتر که کسی بدوستان کمتر دل بستگی داشته باشد تا بمال ، و یقین است که مردم هرگز داور نخواهند کرد که ما با فشاری کردیم و تو بگریز تن در ندادی .

سقراط - ای اقریطون گرامی تصورات عامه این اندازه محل اعتنا نیست آسوده باش مردان نیک که عقایدشان باید مورد توجه ما باشد خواهند دانست که راستی چه بوده است .

اقریطون - ای سقراط دیدی که عقیده عامه چه اندازه قابل اعتناست و از همین که بر سر تو آمد دانستیم که عامه چون یاشتباه باشند آسید بزرگ میتوانند برسانند .

سقراط - نه ، ای اقریطون کاش که عامه قادر بر آسید بزرگ بودند چه در آنصورت بر نیکی بزرگ هم توانائی داشتند و این سعادت عظیم بود اما بدان که عامه نه بر آسید بزرگ قادرند و نه بر نیکی بزرگ چون توانا نیستند که مردم را خردمند یا بیخرد سازند از دست ایشان کاری بر نمی آید و اختیار شان بدست اتفاق است .

اقریطون - تصدیق دارم اما ای سقراط اینک که تو نمیخواهی بگریزی مگر نه از آنست که اندیشه من و دوستان دیگر را داری و میترسی که

بدخواهی بسبب گریزانیدن تو بر ما دعوی کند اموال ما را ضبط کنند یا جریحه گزاف از ما بگیرند یا کیفر دیگر نیز بر ما بدهند؟ اگر چنین است این اندیشه را از سر بدر کن چه برای رهائی تو افتادن ما باین آسیب ها بلکه از این بالاتر بجا و بر ما گواراست پس آنچه میگویم بپذیر و راهی که بتو مینمایم برو .

سقراط - آنچه گفتی ای افریطون درست است و اندیشه هلی دیگر نیز دارم .

افریطون - آسوده باش یکی اینکه برای رهائی تو مبلغ گزافی لازم نیست دیگر اینکه میدانی کسانی که بر ما دعوی میکنند چه مردمان پست هستند باندك محار جی میتوان دهان ایشان را بست و دارائی من که متعلق به تست برای اینکار پس است و گیرم که از مصرف کردن مال من باك داشته باشی بسیاری از بیگانگان برای پرداخت این مبلغ آماده اند و تنها سیمپاس از اهل طیبه تنخواه کافی برای اینکار آورده است ، قیاس و گروهی دیگر نیز سر فرمان تو دارند پس بیم مدار و از رهائی خود معذور اما اینکه در محضر قضاة میگفتی که اگر ازین شهر بیرون روی دیار بدیار سرگردان خواهی بود این نگرانی نیز بی جاست تو بهر نقطه دنیا بروی محبوبی . اگر بخواهی در نسالی زیست کنی من آنجا دوستان دارم که ترا بسزای نوازش خواهند کرد و در آن ولایت از هر آسیبی آسوده خواهند داشت . ای سقراط ، با آنکه میتوانی خود را رهائی دهی تن دادنت خطاست و جز دشمن کاهی و اینکه بدخواهان با زر و زر خود بر ستم سودی نخواهد داشت . و نیز درباره فرزندان خود ستم روا میداری که امکان پروردن ایشان هست و رها میکنی تا دستخوش اتفاق شوند و بدرد یتیمی دچار گردند و راستی اینست که آدمی یا نباید دارای فرزند شود یا اگر دارا شد باید

برای پروردن آنها رنج بکشد و چنین مینماید که تو راه آسان تر را
برمیگزینی و حال آنکه باید بردباری پیش نهاد خود نمائی خاصه اینکه
در همه عمر لاف از وظیفه شناسی میزدی. ای سقراط من پوست کنده میگویم
که هم تو و هم ما که دوستان تو هستیم ننگین خواهیم بود و ما را فرومایه
خواهند خواند یکی آنکه حضور تو را در محکمه با امکان احتراز از آن
بر ما عیب خواهند گرفت دیگر اینکه چگونگی محاکمه را ناپسند خواهند
شمرد و از همه بدتر سرزنشی است که بر ما خواهند کرد که از روی
ترس و لامردی ترا رها کردیم و با آنکه ممکن بود آزاد شوی چون ما
با تو یاری نمودیم اینکار سرنگرفت. ای سقراط گرامی بنگر که چون
آسیبی برسد ما همه سرافکنده میشویم و تو خود نیز شریک ننگ ما
خواهی بود پس اندیشه کن بلکه دیگر جای اندیشه نیست هنگام تصمیم
است هر چه کردنی است شب آینده باید کرد و تردید و تأمل روا نیست.
بیا و از من بشنو ای سقراط و آنچه میگویم بکن.

سقراط - ای اقربطون گرامی، کوشش تو اگر با وظیفه شناسی
سازگار باشد بسیار پسندیده است و گرنه هر چه اهتمام بیش کنی بیشتر
تاروا خواهد بود. اول باید برسیم که آنچه تو میگوئی باید کرد یا نباید کرد
زیرا این شیوه دیرینه من است که سخنی را نمیپذیرم و تسلیم نمیشوم
مگر اینکه پس از رسیدگی آن را درست بیابم و دلایلی را که تا اکنون
میاوردم اینک بسبب آنکه یدش آمدی تازه برای من روی داده رها
نخواهم کرد چه در آنها کم و بیشی نمی بینم و آنچه دیروز رعایتش را
واجب میدانستم امروز هم واجب میدانم و چون ازین بهتر راهی نمیبینم
یقین بدان که تسلیم تو نخواهم شد اگر چه همه کس نخواهد مانند کودکان
مرا ترسانیده منظره زندان و ضبط اموال و شکنجه برای من جلوه گر

نماید . اینک به بینیم رسیدگی این امر را چگونه بدرستی میتوان کرد .
 بهتر آنست که در عقاید مردم که تو بآن اشاره کردی گفتگو کنیم و به
 بینیم آیا این سخن درست است که بعقاید بعضی کسان باید دل بدهیم و
 برخی را شایسته اعتنا ندانیم و آیا این سخن فقط پیش از محکومیت من
 درست بوده و اکنون دانسته ایم که یاوه بوده و از روی بازی و برای
 سخنوری میگفتیم ؟ پس من خواهانم که در این باب باهم رسیدگی کنیم
 که باین حالت که من درآمده ام آیا نظرها در اینخصوص برگشته یا باز
 همان اصل را پیشنها خود میکنیم و اگر غلط فکرم چندین بار در اینجامیان
 کسانی که سخن بجد میروانند همین مطلب که من میگویم گفتگو شده که از عقاید
 مردم بعضی باید دل داد و برخی نباید داد ، اکنون ای اقربطون ترا بخدا
 بگو آیا بنظر تو جز اینست ؟ زیرا آن اندازه که میتوان از سر نوشت مردم آگاه
 بود تو فردا مردنی نیستی و بیم آن نمیرود که هر اس نزدیکی مرگ ترا
 از تشخیص حقیقت باز دارد پس اندیشه کن و بگو آیا تصدیق نداری که
 آراء و عقاید مردم همه معتبر نیست بعضی درست است و برخی نادرست ؟
 اقربطون ... تصدیق دارم .

سقراط - قبول داری که درست را باید از چند شمرد و نادرست را

خوار باید انگاشت ؟

اقربطون - آری

سقراط - مگر نه رأی درست از خردمندانست و نادرست از بی

خردان است ؟

اقربطون - جز این نیست .

سقراط - درست تأمل کنیم آیا کسیکه تربیت بدن و ورزش میکند

بستایش و نکوهش هر کس دل میدهد یا تنها بتصدیق طبیب و استاد ورزش

اقریطون - یقین است که بتصدیق طبیب و استاد ورزش نظر دارد.
سقراط - پس باید در ورزش و خوردن و آشامیدن بدستور آن
استاد رفتار کند و بهوای نفس مردم دیگر توجهی نداشته باشد.
اقریطون - مسلم است.

سقراط - پس اگر از فرمان استاد بیرون رود و ستایش و تصدیق
اورا بچیزی نشمرد و بتحسین و آفرین عامه که چیزی نمیفهمند فریفته
شود آیا رنجی باو نخواهد رسید؟
اقریطون - خواهد رسید.

سقراط - این رنج از چه نوع است و بچه عاید میشود و بچه
جزو از وجود آن کس میرسد؟
اقریطون - البته به تن میرسد و از این راه کم کم تن خود را تباه
خواهد ساخت.

سقراط - آفرین، اکنون بگو آیا در همه آموزچنین نیست؟ یعنی
مثلا هر گاه در داد و بیداد و نیک و بد و زشتی و زیبائی سخن رود آیا در
این چیزها عقیده و رأی عامه را باید پیروی کنیم و از آن باك داشته باشیم
یا نظر یکنفر دانشمند را که شناسای آنهاست و در نزد ما از همه مردم
دیگر ارجمندتر است و از او بیشتر باك داریم؟ و آیا در امری که بقای
آن بسته بداد و فنای آن ازستم است هر گاه عقیده آن یکنفر را پیروی
نکنیم مایه تباهی آن امر نخواهیم شد؟

اقریطون - با تو هم آوازم.

سقراط - اگر ما رأی مردم نادان را پیروی نموده و مزاج را که بسبب
درستی زندگی بهبودی می باید بسبب نادرستی زندگانی تباه سازیم آیا
میتوانیم پس از این زیست کنیم و آیا آنچه تباه کرده ایم تن نیست؟

اقریطون - چنین است .

سقراط - همچنین پس از تباهی آنچه بقا و سلامت او بداد و تباهی او به بیداد است آیا میتوان زیست کرد؟ و آیا آن جزء از وجود ما که داد و بیداد را جمع باوست در نظر ما کمتر از تن شرافت دارد؟
اقریطون - هرگز .

سقراط - پس ای دوست گرامی از عقیده عامه اندیشناك نباید بود بلکه باید دید کسیکه نيك و بد و داد و بیداد یعنی حقیقت را میشناسد چه حکم میکند، پس اینکه میگفتی که درباره زشتی و زیبایی و داد و ستم و نیکی و بدی باید از عامه بیمنناك بود گمراهی است اما شاید ایراد کنند که عامه میتواند مردم را محکوم بقتل نماید .
اقریطون - البته این ایراد را خواهند کرد .

سقراط - آری ای دوست عزیز، اما درستی آنچه ما گفتیم بجای خود است . اکنون بگو آیا تصدیق نداری که دلبستگی انسان بزندگی نباید باشد بلکه بخوبی زندگی باید باشد؟

اقریطون - تصدیق دارم .

سقراط - آیا تصدیق داری که خوبی زندگی نیست مگر بعدالت و شرافت؟
اقریطون - آری .

سقراط - پس چون این همه را تصدیق داری اکنون باید دید هرگاه من از این زندان بی اجازه آتینان بیرون روم این کار عدالت است یا ستم است اگر اولی است بکنیم و اگر دومی است باید از آن بگذریم . اما آنچه درباره مال و سخن عامه و پرورش فرزندان و مانند آنها دلیل آوردی این همه در خور همان کسان است که بیجهت آدمی را میکشند و پس از کشتن اگر میتوانند همچنان بی سبب زنده میگردند ولیکن ما که

یابند عقل هستیم چیزی که باید بیندیشیم اینست که بدانیم هر گاه زربده‌ایم و کسان را برمائیم تا مرا از اینجا ببرند و بگریزیم آیا داد کرده‌ایم یا مرتکب ستم و گناه شده‌ایم؟ اگر دانستیم ستم است این گفتگوها لازم نیست باید بمرگ و هر چیز دیگر کردن بهیم و تنگ ستم را بر خود روا نداریم.

اقریطون - سخت درست همینماید ای سقراط پس بگو چه باید کرد؟
سقراط - من میگویم تو بشنو و اگر نکته‌ای دیدی ایراد کن تا فرمان برم و گرنه از اصرار و الحاح باینکه من بی اجازه آفتیان از اینجا بیرون روم دست بردار و بدان که من بسیار آرزو دارم تو کار مرا بیسندی و خلاف رضای تو نکنم پس بنگر که آنچه بر آن موافق شدیم تصدیق داری یا نه از روی راستی پیرشهای من جواب بگو.

اقریطون - چنین خواهم کرد.
سقراط - آیا قبول داریم که هرگز نباید عمداً مرتکب ستم شویم و بد کرداری هیچگاه نیکو و زیبا نیست یا اینکه در بعضی موارد رواست؟
آیا آنچه بر آن متفق شدیم و اصولی را که تصدیق کردیم در این چندروزه متبدل گردیده است؟ ای اقریطون آیا با این سالخوردگی که ما داریم تحقیقاتی که این همه مدت با کمال جد کردیم مانند گفتگوی کودکان بوده است؟ آیا رد و قبول عامه حقایقی را که در نزد ما ثابت شده تغییر میدهد؟ آیا بملاحظه سود و زیانی که ممکن است بما برسد ناروا و ننگین بودن کار بد از میان میرود؟ آیا بر سر این سخن ایستاده‌ایم یا نه؟

اقریطون - ایستاده‌ایم.

سقراط - پس پذیرفته شد که در هیچ حال نباید ستم روا داریم.

اقریطون - البته چنین است.

سقراط - در این صورت با کسانی هم که بما ستم میکنند نباید بیداد

کنیم اگر چه عامه آنرا روا بدانند .

اقریطون - یقین است .

سقراط - آیا بد کردن بکسی رواست

اقریطون - نه ای سقراط ، روا نیست .

سقراط - آیا چنانکه عامه معتقدند بد کردن در ازای بدی داد است

یا بیداد است ؟

اقریطون - بیداد است ؟

سقراط - تصدیق داری که بد کردن باستمکار بودن یکسان است ؟

اقریطون - اذعان دارم .

سقراط - پس دانسته شد که بجای ستم نباید ستمکار شویم و در ازای

بدی نباید بد کنیم . اما ای اقریطون مبادا در تصدیق این فقرات با درون

خود يك زبان نباشی چه من میدانم کسانی که بر این امور هم آوازند بسیار

اندک اند و چون کسانی که باین اصول گرائیده اند با آنها که منکرند در

کارهای زندگانی یکسان تصمیم نمیگیرند بنابراین هر دو گروه عملیات

یکدیگر را خوار می شمارند . پس درست برس که با حق دمساز هستی یا نه

و درستی این اصل را پذیرفته ای که کسی نباید بیداد کند هر چند ستمدارند

شود و در ازای بدی نباید بد کند ؟ من باین عقیده بوده ام و هنوز بر آن

هستم اگر تو تغییر عقیده داده ای بگو و روشن کن اما اگر چنانکه پیش بودی

یا بر جاهستی گوش فرادار .

اقریطون - یا بر جا هستم و با تو هم گمانم بگو تا بشنوم .

سقراط - پس از تو میپرسم آیا کسی که کاری را داد دانسته باید بکند

یا خلف نماید ؟

اقریطون - باید بکند .

سقراط - اکتوت باید دید اگر ما بی اجازه آتدیان از اینجا بیرون برویم آیا بکسی بد نخواهیم کرد با آنکه آنکس سزاواریدی هم نیست؟ آیا آنچه را کردن گرفته ایم باید وفا کنیم یا نه؟

اقریطون - این سؤال تو را نمیفهمم ای سقراط و نمیدانم چه جواب بگویم. سقراط - از راه دیگر پیش میآیم شاید بهتر دریابی. چون هنگام گریز یا بیرون رفتن ما در رسید اگر قوانین و دولت محسم شده در پیش ما آیند و بگویند «ای سقراط چه میکنی در اینکار که آهنگ آزادیاری آیا جز اینست که باندازه توانائی خود قوانین و دولت را تباء میسازی؟ آیا گمان داری هر گاه احکام محاکم بی قوت باشد و مردم آن را خوار شمرده پایمال کنند دولت برپا میماند؟» ای اقریطون در پاسخ این پرسش ها و بسیاری دیگر چه میتوانیم بگوئیم؟ آیا سخنوران بر محافظت قانون و لازم بودن اجرای احکام دلائل استوار نمینمایند؟ آیا در جواب آنها خواهیم گفت دولت بماستم کرده و بفلط حکم داده است؟

اقریطون - آری بخدا ای سقراط چنین خواهیم گفت :

سقراط - پس سخن قوانین را بشنو که میگویند «ای سقراط آیا پیمان ما و تو چنین بود؟ آیا بنا نبود با حکام دولت سرینهی؟» و هر گاه ما از این سخن بشگفت آئیم خواهند گفت «عجب مکن ای سقراط و پاسخ بده چون سؤال و جواب معتاد هستی از دولت و از ما چه دلتنگی داری که انسان در تباهی ما میکوشی؟ اولاً مگر نه زندقی تو از ماست؟ مگر نه پدر تو بسبب قوانین توانا شد بر اینکه مادر ترا همسر خویش کرده ترا نعمت حیات بخشید؟ بقوانیتی که در زنا شوئی مقرر است آیا خرده گیری داری؟ آیا احکام و قوانین مربوط پیرستاری کودکان را که بر حسب آن احکام بر آورده و پرورده شدی و پدرت از آنرو ورزش و ادب

بتو آموخت نمی پسندی؟» در جواب این پرسشها ناچار از تصدیق خواهیم بود. پس خواهند گفت * چون چنین است و چون تو بدستور ما زاده شدی و خود را کردی و پرورش یافتی چگونه میتوانی ادعا کنی که تو و تیا کانت فرزند و بنده ما نیستند؟ و اگر چنین است آیا حقوق تو با مایکسان است و اگر ما بتو نوعی رفتار کنیم تو خود را مجاز میدانی که با ما همان کنی؟ البته تصدیق میکنی که این حق را نسبت پیدر یا خداوندگار نداری که در ازای بد بدی کنی در جواب دشنام دشنام گوئی و بجای زخم زخم زنی، درینصورت آیا میتوانی نسبت بمیهن و قوانین کشور داری این حق بوده باشی؟ تا چون ما حکم بقباهی تو دهیم تو پیش دستی کرده بر سر آن آئی که قوانین و میهن را تباه سازی؟ آیا تو که پابند درستی هستی اینکار را داد میخوانی؟ آیا دافش تو بر تو معلوم نکرد که میهن را باید بیش از پدر و مادر و همه نیاکان ارجمند و مقدس شمرد و پایه اش در نزد خداوندان و مردم دانا بالاتر و والاتر است، و چون میهن خشمگین شد باز باید بیش از پدر بزرگش داشت و سر پیش او گذاشت و دل او را بدست آورد یعنی یا باید او را رام کرد و با باید احکام او را فرمان برد و بهر چه میکند اگر چه زدن و زنجیر کردن باشد بی چوب و چرا تن در داد و هر گاه فرمان دهد که بجنگ بروی و خون خود را بریزی باید بیدرنگ برخیزی و ادای تکلیف نمائی، نه از اطاعت سر پیچی نه وایس روی نه مقام خود را رها کنی بلکه در میدان جنگ و پیشگاه محکمه و همه جا باید فرمانبر میهن بود یا او را از راه مشروع از روش کج برگردانید و اگر پر خاش با پدر و مادر بد آئینی است پر خاش بمیهن از آن بد آئین تراست. «ای اقربطون چون قوانین چنین گویند چه جواب داریم آیا حق میگویند یا باطل؟

اقریطون - بگمانم حق میگویند .

سقراط - شاید باز بگویند « ای سقراط پس اگر حق با ماست اینک که تو میکنی باطل است ما تو را زندگانی بخشیدیم خوراک و پرورش دادیم و هر چیزی که در توانائی ما هست و بهمشهریان دیگرت میرسانیم بتو رسانیدیم و با اینهمه همواره میگوئیم هر کس از رسوم و قوانین ما آگاه شد اگر آن را نپسندید با همه دارائی خود بهرجا میخواهد می تواند برود و اگر کسی نتواند بآئین ما خو کند و بخواهد مهاجر شود یا در شهر دیگر که می پسندد جای گیرند از ما مانع نیست اما پس از آنکه آئین دادگری ما و نظامائی را که در این دولت مرعی میداریم دیده و مانندن را برگزید، گردن گرفته است که هرچه فرمان دهیم ببرد و اگر جز این کند از سه جهت او را ستمگر میشماریم یکی آنکه بهستی بخش خودنافرمانی کرده دوم پرورندگان خویش را زیر پا گذاشته سوم پس از آنکه فرمان ما را بگردن نهاده بود پیمان را شکسته است و با اگر ما خطا کرده بودیم برای اصلاح امر با قناع ما نپرداخته است و با آنکه بسختی با او بر نیامده و مخیر نموده بودیم که یا فرمان برد یا به گفتگو ما را قانع سازد هیچیک از این دو راه را پیش نگرفته است ای سقراط اینست سرزنشهایی که سزاوار خواهی بود هر گاه بقصد خود عمل کنی بلکه گناه تو بزرگتر از همشهریان دیگر است » و اگر چون و چرا کنم در دم دهان مرا خواهند بست و خواهند گفت « تو از هر کس بیشتر بآن شرایط رضا داشتی و دلایل محکم داریم بر اینک که ما و این دولت پسندیده تو بودیم چه اگر آئین این شهر نزد تو پسندیده تر از شهرهای دیگر بود بیش از همه آنتیان در اینجا اقامت نمیکردی چنانکه هیچ چیز از دیدنیهای دنیا ترابر آن نداشت که از اینجا دور شوی جز

اینکه يك بار برای دیدن بازیها به تنگه کورنت رفتی و از این گذشته از آقن بیرون نشدی مگر هنگامیکه بالشکریان ادای وظیفه مینمودی و چنانکه شیوه همه مردم است سفری رفتی و دیدن شهرها و قوانین دیگر نشتافتی و چنان مدام خوش داشتی و با آئین مادمساز بودی که در این شهر فرزندان آوردی گذشته از اینها اگر ما را نمیپسندیدی هنگامی که میتوانستی برای خود مجازات تبعید بخواهی و آنچه امروز بر خلاف رأی دولت میکنی آن زمان با اجازه و تصویب دولت صورت میدادی تو لاف میزدی که از مرگ اندیشه نداری بلکه آن را بر تبعید برتری میدهی چه شد که امروز آن سخنان شیرین را از یاد میبری و شرم نمیکنی رعایت قوانین را از دست داده به تباهی آنها میپردازی و رفتار پست ترین بندگان را از خود روامیداری و برخلاف شرایط و پیمانی که ترا به پیروی قوانین پابند ساخته میگزیزی؟ آخر بگو مگر نه پیمان کردی که رفتار و گفتار با ما بسازی؟ ای اقریطون با این سخنان چه خواهیم کرد آیا جز تصدیق چاره داریم؟ اقریطون ... چاره نداریم.

سقراط - پس باز قوانین خواهند گفت ؟ چرا این پیمان و همه شرایط آن را میشکنی؟ کسی ترانه بآن مجبور کرده و نه فریفته بود و نه بشتاب زدگی آن را پذیرفته بودی و اگر از ما خرسند نبود و شرایطی که بتو پیشنهاد میکردیم درست نمیدانستی هفتاد سال زمان داشتی که از اینجا بروی با این همه نه لاکدمون را بما برتری دادی نه کریت را با آنکه همه روز از قوانین آنها سخن میگفتی و میستودی، نه هیچ خاك دیگر از کشورهای یونان یا جز آن را برگزیدی تا آنجا که مردمان لشک و کور و ناتوان و بیمار نیز از تو بیشتر بگردش جهان رفته و از این شهر بیرون شده اند و این برهانی قاطع است بر آن که این شهر از همه آتشیان بر تو خوشتر

بوده و قوانین آن پسندیده تر چه کسی در هیچ شهری خوشدل نمیشود مگر آنکه قوانینش را پسندد با اینهمه امروز میخواهی پیمان بشکستی ای سقراط اگر از ما میشنوی از پیمان نمیگرددی بدور شدن از آن مردم را بر آن مدار که بریشت بخندند اندیشه کن که اگر در این کار پافشاری تو و دوستان چه بهره خواهید برد اما دوستان هراینه به مخاطره تبعید از وطن یا محرومیت از اموال در خواهند آمد اما شخص تو اگر یکی از شهرهای نزدیک مانند طیبه یا مکار بروی که آنها آئین نیکو دارند بچشم دشمنی بتو خواهند نگریست و هر کس بوطن خود دلبستگی داشته باشد از تو پرهیز خواهد کرد و تو راتباه کتفنده قوانین خواهند دانست و همین کار نشانه درستی حکمی که آتینان در باره تو داده اند خواهد شد کسیکه قوانین را نیکو ندارد البته تباہ کنندۀ جوانان و مردم نادان میتواند بود. و هر گاه از آن بلاد خوش آئین و همنشینی آن مردم نیکوکار دوری کنی از زندگانی چه بهره خواهی داشت؟ و آیا باز روداری که یا آنجا بروی و چنانکه در این شهر رسم داشتی آنان را اندرز کنی بر اینکه درستکاری و دادگری از همه چیز برتر است؟ و آیا گمان داری که این کار را ننگین نخواهند دانست؟ یا شاید ای سقراط در آن کشورها نمیمانی و بزودی به تسالی نزد آشنایان اقریطون میروی که آنجا مردم بد آئینی را روا میدارند و البته خشنود خواهند شد از اینکه تو برای ایشان بسرائی که چگونه ژنده پوش شدی یا پوست بر خود پوشیدی یا بشکل دیگر بشیوه فراریان تغییر جامه داده از زندان گریختی. اما آیا هیچکس نخواهد گفت بین این پیر فرقت را که هر چند از روزگارش چیزی نمانده چنان دل بزند گانی بسته که قوانین سترگ را زیر پا گذاشته است؟ شاید تا زمانی که کسی از تو رنجشی ندارد سخنی بتو نگویند اما

همینکه اندکی آزرده شدند هزار سخن ناشایسته خواهی شنید و باید زیر بار همه کس بروی. برای چه؟ برای آنکه در تسالی بخوری و بنوشی چنانکه گویی ترا بهمانی خوانده اند پس آن سخنان نفرو آن گفتارهای زیبار فضیلت و عدالت چه خواهد شد؟ اگر برای فرزندان و پرورش ایشان میخواهی زنده بمانی آیا آنها را در تسالی خواهی پروراند و نسبت بوطن خود بیگانه خواهی ساخت و این بهره را آنها از تو خواهند برد؟ یا آنها را در آتن خواهی گذاشت و گمان داری که با دوری تو هر گاه زنده باشی بهتر پرورده خواهند شد و اگر پرستاری آنها را بدوستان و امیگداری آیا بیماری که در غیبت تو از ایشان خواهند کرد پس از مرگ تو نخواهند داشت؟ یقین بدان که دوستان تو اگر بر آستی چشمداشتی بایشان داری پس از تو نیز همان دلسوزی را خواهند کرد؟ باری ای سقراط دلایل ما را که پرورنده تو بوده ایم بپذیر و جان و فرزندان و چیزهای دیگر را بر داد برتری منه تا چون بسرای دیگر روی پیش آنها که آنجا داوری میکنند رو سفید باشی و شبهه مکن که اگر آنچه قصد داری بکنی و قوانین را بشکنی کار خود و هیچیک از کسان خویش را چه در زندگی و چه پس از مرگ بهبودی نخواهی داد و بداد و دینداری نزدیک نخواهی ساخت امروز اگر تن بمرگ دهی شهید خواهی شد و نه ستم دیده قوانین بلکه ستم کشیده از دست مردم خواهی بود و اگر بجای ستم تو نیز بیداد کنی و بجای بدی رواداری و باتنگ و عار از اینجایرون روی پیمایی را که باما بسته ای شکسته و بگروهی که تمیایست بایشان آزار کنی یعنی بخود و بما و بدوستان و وطن خویش آزار خواهی کرد تا زنده هستی ما دشمن تو خواهیم بود و چون بمیری خواهران ما یعنی قوانینی که در سرای دیگر فرما را

هستند ترا خوش نخواهند پذیرفت پس رأی اقریطون را پذیرا مشو و
پند ما را بشنو .

ای اقریطون گرامی گمانم اینست که این کلمات را می شنوم همچنانکه
کاهنان و اهل جذبه شنیدن آهنگهای فی را می پندارند و آواز آنها چنان
در گوش من می پیچد که تاب شنیدن سخنان دیگر نمی آرد و آنچه تو
بر خلاف آن بگوئی رنج بیهوده است اما اگر گمان داری بسخن میتوانی کاری
از پیش ببری بگو .

اقریطون - نه ای سقراط سخنی ندارم .

سقراط - پس ای اقریطون از این بگذریم و راهی که من میگویم
و خداوند بما مینماید برویم .

مکالمه فیدون

خقراطیس (۱) - روزی که سقراط در زندان شو کران نوشید تو خود
تزد او بودی ای فیدون یا از دیگری آن داستان شنیدی ؟
فیدون - خود حاضر بودم .

خقراطیس - پیش از مردن چه گفت و چگونه جان سپرد ؟ آرزو دارم
این داستان را بشنوم . امروز مردم شهر ما با آتن رفت و آمد ندارند و
از آنجا کسی نیامده که خبری از این واقعه برای ما بیاورد چیزی که
دانستیم همین است که سقراط شو کران نوشید و در گذشت .

فیدون - مگر ندانستید محاکمه او بکجا انجامید ؟
خقراطیس - شنیدیم که محکوم شد و ندانستیم چه روی داد که دیری
پس از حکم زنده ماند .

فیدون - چنین پیش آمد که يك روز پیش از محاکمه کشتی را که
آتنیان هر ساله بدیلوس روانه میکنند آراسته کرده بودند .

خقراطیس - داستان آن کشتی چیست ؟
فیدون - بعقیده آتنیان طرئوس (۲) هفت جوانمرد و هفت دوشبزه

در کشتی نشانیده بکریت شتافت و گویند آتنیان در آن هنگام با اپولون
پیمان بستند که اگر جوانان از خطر جستند هر سال بیاس این منت
هیئتی به دیلوس روانه کنند و از آقرمان این رسم بر جاست و قانون
بر این جاری شده که چون هنگام روانه شدن آن هیئت میرسد شهر را
پاك میکنند و هر گاه حکم بکشتن کسی داده شده باشد از کشتن اودست
باز میدارند تا کشتی که حامل آن هیئت است به دیلوس رفته باز گردد

۱ - Echécrate ۲ - Thésée از شامزادگان ودلاوران افسانه ایست و واقعه ای
که بآن اشاره شده داستان مفصلی دارد .

و گاه میشود که چون باد مخالف میوزد دیری در راه میماند. آغاز این مدت از زمانی است که کاهن بنای آرایش کشتی میگذازد و چنانکه گفتیم این بار آن واقعه با روز پیش از محاکمه سقراط مصادف گردید و از این رو میدان صدور حکم اعدام او جدائی افتاد و دیری در زندان ماند.

خقراطیس - در روز وفات چه گفت و چه کرد؟ از دوستانش چه کسان نزد او بودند؟ آیا قضاة آنرا از نزدیک شدن باو باز نمیداشتند؟ آیا هنگام جان دادن بی یار و یاور بود؟
فیدون - نه از دوستان گروهی نزدیک او بودند.

خقراطیس - اگر مانعی نداشتی و مجال هست خواهش دارم این داستان را بتفصیل برای من بگوئی.

فیدون - مانعی ندارم و اینک خواهش ترا بر می آرم چه بزرگترین شادی من این است که از سقراط یاد کنم خواه از او بگویم یا بشنوم.
خقراطیس - بدان ای فیدون که شنوندگان تو هم چنین اند پس داستان را آغاز کن و بهوش باش که چیزی فروگذار نمانی.

فیدون - راستی آن روز من عالم غریبی داشتم و از اینکه بر بالین مرگ آن دوست گرامی نشسته ام دل سوخته نبودم چون از دیدن رفتار و شنیدن گفتار او پیدا بود که مردی سعید است و مردش چنان بزرگواری و شهامت بود که یقین کردم خداوند یاری میکند تا او را بیلندترین پایه سعادت که برای هیچکس دست نمیدهد برساند پس این حال نمیگذاشت دلسوزی که همراه سوگواری است برای من پیش بیاید و نیز لذتی را که همه وقت از گفتگوهای فلسفی میبرد این هنگام در نمی یافتم با آنکه سخن همه از معرفت میرفت. باری از این اندیشه که چنین مردی در کار مردن است عالم غریبی از شادی و اندوه آمیخته بهم برای من

دست داده و حاضران همه این حال را داشتند گاهی لب خند میزدیم و زمانی اشك میریختیم مخصوصاً یکی از ما که اپلودوروس (۱) نام دارد . نمیدانم آن مرد را میشناسی و احوال او را میدانی .

خقراطیس - البته میشناسم .

فیدون - این احوال در او بیشتر نمودار بود و من نیز مانند همه یاران نهایت انقلاب را داشتم .

خقراطیس - چه کسانی در آنجا حاضر بودند .

فیدون - از آتنیان هممن اپولو دو روس بود با کریطوبولس و پدرش اقريطون و هرموگنس و ایسکنس و ایسکینس و اتیس تیس از اهل پیانیوس و اکتریپوس و منکسنوس و بعضی دیگر حضور داشتند افلاطون گویا مریض بود .

خقراطیس - آیا از خارجیان هم کسی بود ؟

فیدون - آری از طیبه سیمیاس از فیدونیدس قیاس و از مگار اقلیدس و تریسیون بودند .

خقراطیس - مگر اریستیپوس و کلبوئروتوس حضور نداشتند ؟

فیدون - نه میگفتند آنها در اکنس میباشند (۲) .

خقراطیس - دیگر که بود ؟

فیدون - گویا همه را برای تو نام بردم .

خقراطیس - اکنون بگو چه گفتگوها کردید ؟

(۱) Appolodore از اراادت کیشان خاص سقراط بود و قتی که او را بزرندان میبردند زاری میکرد و میگفت قصه من این است که ترا بیگناه میکشند . سقراط آهسته دست بر او کشیده بسم کنان گفت ای دوست گرامی آیامی پسندی که گناهکار باشم و مرا بکشند ؟ (۲) تعرض این امر در اینجا نوعی از سرزنش است و نقل کرده اند کلبوئروتوس پس از خواندن این داستان چنان متألم شد که خود را بدریا انداخت .

فیدون - آری ایشك برای تو از آغاز نقل میکنم و خواهم کوشید که چیزی ترك نشود، پس از آنکه سقراط محکوم شد هیچ روز از رفتن نزد او تخلف نمیکردیم و باین منظور هر بامداد در میدانی که محاکمه آنجا واقع شد و نزد يك زندان است گرد آمده دیرگاهی با یکدیگر گفتگو میداشتیم تا در زندان را باز کنند همینکه در گشوده میشد بخدمت او میرفتیم و غالباً سراسر روز را آنجا بسر میبردیم. آن روز از روزهای دیگر زودتر گرد آمديم زیرا که شب پیش چون از زندان میرفتیم آگاه شدیم که کشتی از دیلوس برگشته است پس با هم پیمان کردیم که فردا هر چه زودتر همه در آنجا گرد آئیم و راستی کوتاهی نکردیم و چون رسیدیم زندانیانی که همیشه در بروی ما باز میکرد بیرون آمده گفت اندکی بمانید و صبر کنید تا شمارا بخوانم چه در این هنگام زنجیر از پای سقراط میکشاند و او را آگاه میکنند که امروز روز باز پسین است. چندی نگذشت که آمده در بروی ما گشود چون بدرون رفتیم دیدیم زنجیر را از پای سقراط برداشته اند و کزانتیپوس^(۱) را که میشناسی نزدیک او نشسته و یکی از کودکان خود را در آغوش گرفته است چون چشمش بما افتاد شیوه زنان بناله و زاری افتاد میگریست و میگفت ای سقراط امروز آخرین بار است که دوستان با تو گفتگو میکنند پس سقراط سوی اقریطون دیده گفت او را بخانه برند. بندگان اقریطون کزانتیپوس را بردند و او فریاد میکرد و چهره میخراشید. آنگاه سقراط بالای تخت خواب نشست و پائی را که زنجیر از آن برداشته بودند خم کرد و بادست مالش داد و گفت شکفت دارم از آنچه مردم راحت میخوانند که چگونه با رنج سازگار است و حال آنکه آنرا ضد او میدانند چه هیچگاه با هم جمع نمیشوند لیکن هر

(۱) Xantippe زوجه سقراط بود.

زمان یکی از آنها روی نمود باید نگران بود که دیگری نیز میآید چنانکه
 گوئی يك سراسر است که دو تن دارد . گمانم این است که اگر ایسوفوس (۱)
 باین معنی بر میخورد داستانی برای آن میساخت و میگفت خداوند خواست
 این دو دشمن را بایکدیگر سازش دهد چون نتوانست هر دو را بیک زنجیر
 بست و از آن روست که هر گاه یکی از آنها میآید دیگری از دنبال او
 میرسد . باری این است آنچه امروز من درمی یابم یعنی پس از زنجیری که
 از زنجیر پیای من رسیده بود اکنون راحت آمده است .

قیس در این جا سخن او را بریده گفت راستی بیادم آمد که کسانی
 و از جمله پریروز او نیوس از من سبب شعر گفتن تو را میپرسیدند و
 میگفتند با آنکه سقراط در عمر خود شعر نساخته بود چه شد که چون بزندان
 افتاد شاعر شد و حکایات ایسوفوس را منظم در آورد و برای اپولون چکامه
 سرودا اگر لازم میدانی که پیرشش او نیوس پاسخ داده شود خوبست مرا یاد
 دهی که چون باز دیگر پرسد چه بگویم چون میدانم که خواهد پرسید .
 سقراط جواب گفت راستی را برای او نقل کن و بگو من
 بخواستم تا تو در شاعری همچشمی کنم چه میدانم این کاری بس دشوار است
 سبب این بود که میخواستم وسوسه خوابهای خود را بدر کنم چه
 من در همه عمر يك خواب را باقسام مختلف دیده ام که همواره بمن
 فرمان داده می گفتند ای سقراط بفنون بکوش این فرمان را من تا کنون
 تعریض و ترغیبی دانسته بودم مانند آنکه رسم است در میدان ورزش
 ورزشکاران مینمایند ، و گمان میکردم فرمانی که بمن داده میشود اینست
 که در شیوه و روش خود یا بر جا بمانم و اشتغال بفلسفه را که کوشش من
 همه بر آن بوده است و مهمترین فنون میباشد از دست ندهم . پس از آنکه

(۲) Ecope حکیم یونانی که در احوال کمال شباهت به لقمان دارد اثری که از
 او مانده قصه های کوچکی که غالباً از زبان حیوانات نقل کرده است .

محکوم شدم چون آئین جشن اپولون مرگه مرادیر کشانید پیش خود گفتم شاید فرمانی که در خواب بمن میشود اینست که بقانون دیگر نیز بپردازم و باحتمال اینکه مقصود فن شعر باشد احتیاط را مقتضی دانستم که پیش از مرگ برای ادای تکلیف و فرمانبری شاعری کنم پس در آغاز برای خداوندی که عبادت او مشغله فعلی مردمان است چکامه سرودم سپس اندیشیدم که شاعری تنها موزون کردن سخن نیست و باید مضامین آفرید و چون طبعم آماده ابتکاری نبود داستانهایی ایسوفوس را موضوع قرار داده آنچه از آنها بیاد داشتم بنظم آوردم.

ای قییس گرامی، اینست جوابی که باید به اونیوس بدهی. از من باو سلام برسان و بگو اگر حکیمی دنبال من بیا چه گویا آتندان چنین خواسته اند که امروز روز رفتن من باشد.

سیمیاس گفت ای سقراط این چه اندرزی است که باو میکنی من بارها او را دیده ام و بنا بر شناسائی که بحال او دارم نزدیک بیقین میدانم که بطیب خاطر این رأی را پیروی نخواهد کرد.

سقراط گفت مگر اونیوس فیلسوف نیست؟ سیمیاس جواب داد گمانم هست. گفت پس او هر کس که از روی راستی بخواند فیلسوف باشد پیروی مرا خواهان خواهد بود اما نه اینکه خود را بکشد چه میدانم این کار را روا نمیدارند.

در این هنگام پای خود را از روی تخت بلند کرده بر زمین نهاد و بقیه روز را باین حال نشسته گفتگو نمود. پس قییس از او پرسیدای سقراط چگونه این دو امر را سازگار میدانی که خود کشتن روا نیست اما مرد حکیم باید خواهان باشد که هر کس میمیرد از دنبال او برود؟ سقراط گفت مگر تو و سیمیاس هرگز نشنیده اید که دوست شما فیلولائوس

در این باب چه میگفت؟ قییس جواب داد او هیچگاه مطلب را روشن ادا نمی نمود. سقراط گفت من نیز جز آنچه شنیده‌ام چیزی نمیدانم و آنرا که آموخته‌ام از شما پنهان نمیدارم و شاید بتوان گفت برای کسی که از اینجارقضی است هیچ کاری مناسب‌تر از آن نیست که در چگونگی این مسافرت رسیدگی نموده در آن بیندیشد و از آن بگوید و هرآینه چنین روزی را خوشتر از این نمیتوان بسر رسانید.

قییس گفت ای سقراط اینکه میگویند خود کشتن روا نیست از چه روست؟ فیلاولائوس زمانی که با ما بود این معنی را میگفت و از دیگران هم شنیده‌ام اما هیچکس آنرا برای ما روشن نساخت.

سقراط گفت غم مخور شاید بتوانی آنرا دریابی گمانم اینست که عجب داری که چرا این يك امر مانند امور دیگر بحسب زمان و اشخاص تفاوت نمیکند و همه مکلف بزرده ماندن میباشند اگر چه مرگشان بهتر از زندگی باشد و همان مردمی که مردن برای ایشان خوشتر از زندگی است نباید بدست خود این نعمت را برای خویش تحصیل کنند و چاره ندارند جز آنکه منتظر نجات دهنده‌ای باشند.

قییس تبسم کرده گفت خدا داناست. سقراط گفت ممکن است این سخن باین صورت بی وجه بنظر آید اما چنین نیست در تعلیم رازها (۱) بما میگویند مردم در این دنیا زندانیانند که نباید خود در صدد رهایی بر آیند و بگریزند. این سخن شاید برتر از عقول ماست و نمیتوانیم دریابیم اما اینکه گفته‌اند خداوندان نگهبان مردمان میباشند و ما مملوك آنان هستیم بنظر من درست می‌آید آیا تو نیز بر این عقیده هستی؟ قییس جواب داد درست است. سقراط گفت پس اگر یکی از زندگان تو

۱ - در آداب مذهبی یونانیان رازهایی هم بوده است که بعضی می‌آموختند.

بی اجازه تو خود را بکشد آیا بر او خشمگین نمیشوی و اگر توانا باشی از او کینه کشی نمیکنی؟ قییس گفت البته. سقراط گفت بهمین دلیل میتوان دانست که بیقاعده نیست که گفته اند مردم نباید خود را بکشند و باید برای ترك حیات منتظر امر باشند چنانکه امروز درباره من امر رسیده است. قییس گفت این سخن درست مینماید اما آنچه میگفتی که حکیم آرزوی مردن دارد غریب مینماید و با این بیان دیگر که فرمودی خداوندان نگهبان مردمند و مردم مملوك آنان میباشند سازگار نیست و ماور نمیکنم عقل پذیرد که فیلسوفان باید راضی باشند از قیمومت خداوندان بیرون روند و از سرائی که آنجا بهترین مدیران نگران حال ایشانند دوری نمایند مگر گمان میکنند چون از بند آنها رهائی یافته آزاد شوند کار خویش را بهتر اداره خواهند کرد؟ هر گاه بیخردی اندیشه کند که باید از چنگ خداوندگار مهربان بگریزد و نداند که خیر او در اینست که همواره پیرو بهتر از خویش باشد و از او هرگز جدا نشود از نادانی اوست اما مرد خردمند باید آرزو داشته باشد که همیشه بهتر از خود را پیروی نماید و بنا بر این ای سقراط من خلاف آنچه تو میگفتی نتیجه بگیرم و گمان دارم خردمندان باید از مردن اندوهناک و بیخردان از آن شاد باشند. سقراط نکته گیری قییس را گوش داد و چنین دانستم که خرم شد و رو بهما کرد و گفت قییس مرداستدلال است و هیچگاه سخنی را در آغاز نمی پذیرد. سیمیاس گفت چنین میپندارم که قییس بی حق نباشد چه خردمندان از چه رو میتوانند از خداوندانی که از ایشان بهترند بگریزند و خود را به اختیار از دستیاری آنان محروم سازند؟ و این سخن قییس را روی با نست و در واقع کله دارد از اینکه جدائی ما را چنین آسان میشماری و از خداوندان که باقرار خودت بهترین رهبران میباشند دوری میجوئی

سقراط گفت راست میگوئی و می بینم که اینجا نیز محکمه است
وقع دارید من از خود دفاع کنم چنانکه در محکمه مکلف بودم. سیمپاس
گفت آری چنین است.

سقراط گفت پس باید برضای خاطر شما بکوشم و امیدوارم در
این محضر دفاع من مؤثرتر از آن گردد که در محضر قضاة واقع شد.
ای سیمپاس، ای قیاس، حق اینست که اگر معتقد نبودم براینکه در سرای
دیگر خداوندان مهربان مانند خداوندان جهان و مردمانی بهتر از این
مردم خواهم یافت از مردن عمکین میگردیدم و بجا میبود اما امیدوارم
در آنجا با مردمان نیک هم نشین باشم و اگر در این باب شبهه را روایتانم
در این خصوص که خداوندان من در آنجا نهات مهربانی را خواهند
داشت شبهه نمیکنم از این سبب است که از مردن غم ندارم و خرسندم
باینکه پس از زندگانی نیز چیزی هست و بنابر عقیده ای که از قدیم پیدا
شده سرفروشت نیکان بهتر از بدان خواهد بود.

سیمپاس گفت عجب است ای سقراط که میخواهی بروی و چنین
اندیشه ها در دل داری و معانیگوئی چون این خیر برای همه ماست اگر
کاری کنی که ما نیز بگرائیم حقانیت تو مسلم خواهد شد.

سقراط گفت اینست که در همین باب خواهم کوشید اما می بینم
اقربطون دیری است میخواهد سخنی بگوید باید اول مطلب او را بدانیم.
اقربطون گفت مطلبی ندارم جز اینکه مردی که گماشته شده است
که بتو شوکران بخوراند دیر زمانی است بمن اصرار دارد تا ترا آگاه
سازم که هرچه کمتر سخن باید بگوئی زیرا سخن گفتن آدمی را گرم
میکند و اثر این حالت مخالف اثر سم است و شخص چون از سخن گفتن
گرم شود باید از آن سم دو برابر یا سه برابر بنوشد.

سقراط گفت با کی نیست شو کران را باندازه ای آماده کند که اگر لازم باشد دو یا سه برابر بیاشامم. اقریطلون گفت میدانستم تو این جواب را خواهی داد و ناو گفتم اما باز گو میکنند. سقراط گفت بگذار تا بگویم اینک باید برای شما که اکنون فضاة من میباشد روشن کنم که چه دلیل مردی که همه عمر بفلسفه پرداخته است باید هنگام مردن دلیر بوده امیدوار باشد که پس از جدائی از این زندقی نعمت بیکران خواهد یافت. ای سیمپاس مردم غافلند از اینکه اهتمام حکمای حقیقی در سراسر عمر همه بر این است که آماده مرگ شوند در این صورت پس از آنکه همواره دنبال این یکانه مقصود رفته اند شکفت خواهد بود که چون مرگ در رسد از آن دوری جویند و بترسند. سیمپاس خندیده گفت ای سقراط بخدا مرا بخنده آوردی با اینکه در این حال هیچ رغبت بخنده ندارم چه بقین میدانم اگر کسان در اینجا حاضر میبودند و سخن ترا می شنیدند میگفتند برای حکما نیکو تکلیفی معین کردی و مخصوصاً اگر مردم طیبه بودند از این فقره اظهار خشنودی کرده میگفتند راستی فیلسوفان جز مردن شایستگی ندارند و بهتر آنست که همه بمیرند. سقراط گفت حق با ایشانست جز اینکه آنان نمیدانند بچه علت حکما آرزوی مرگ دارند و بچه سبب سزاوار آن میباشد و چگونه مرگی را میخواهند اما ما را با مردم طیبه کاری نیست و باید مطلب را میان خود روشن کنیم. پس بگو آیا مردن غیر از جدائی روان از تن چیزی هست؟ سیمپاس گفت جز این چیزی نیست. گفت آیا بعقیده تو خوشی را خواهان شدن مانند خوشی از خوردن و نوشیدن از فیلسوف شایسته هست و باید به این خوشی ها راغب باشد؟ گفت هر چه کمتر بهتر. گفت در لذت مناکحت چه میگوئی؟ گفت هرگز. گفت درباره کلیه لذا باید

تن چه عقیده داری آیا فیلسوف باید آنها را خواهان باشد مثلاً جامه های فاخر و کفش زیبا و آرایشها و زینورهای دیگر را آرزو میکند و قدر می نهد یا آنکه هر زمان از آنها ناگزیر نباشد آنها را ناچیز می شمارد؟ سیمیاس گفت گمان میکنم فیلسوف حقیقی اینگونه چیزها را ناچیز میداند.

سقراط گفت پس تصدیق میکنی که اهتمام فیلسوف در کارتن نمیتواند بود بلکه برعکس باید تا میتواند از آن کار دوری جسته پیروش روان پردازد.

گفت همین است. سقراط گفت پس نمودار شد که فیلسوف بدین شناخته میشود که هر اندازه بتواند از مردم دیگر بیشتر بکوشد تا گرفتاری روان را بتن کم کند.

سیمیاس گفت البته چنین است. گفت اما بیشتر مردم گمان می کنند هر که از این خوشیها بی بهره باشد زندگی کردن نمیداند و کسی که لذا بدنی را در نمی یابد همچون مرده است. گفت راست میگوئی. گفت در فرا گرفتن دانش چه می پنداری اگر تن را در این امر شریک کنیم آیا مانع هست یا نیست؟ مطلب را بمثلی روشن میکنم آیا به بینائی و شنوائی حقیقتی دستگیر آدمی میشود یا حق باشعراست که همواره میگویند دیده ها و شنیده های ما حقیقت ندارد؟ و چون محسوسات این دو حس بی حقیقت باشد و افاده یقین نکند حس های دیگر که ضعیف ترند هر آینه بیشتر بی اعتبارند آیا چنین نمی پنداری؟ سیمیاس گفت شکی در این باب نیست. سقراط گفت پس در چه هنگام نفس انسان حقیقت را در می یابد چون هر گاه بدست یاری تن خواهان عالم میشود می بینیم فریب میخورد و باشتباه میرود آیا جز اینست که نفس حقیقت را بتعقل در می یابد؟ سیمیاس گفت همین است. گفت مگر نه اینست که نفس انسان تعقل صحیح را زمانی میکند که نه بینائی مزاحم او باشد نه شنوائی نه رنج و نه خوشی و بهترین موقعی که نفس میتواند حقیقت را دریابد آنست که بخود فرو رفته تن را رها کند و باندازه ای که میتواند از تن قطع علاقه نموده متوجه حقیقت باشد؟

سیمیاس گفت بیان واقع همین است. سقراط گفت مگر نه آن زمان نفس فیلسوف تن را ناچیز می‌شمارد و از او می‌گریزد و می‌خواهد تنها باشد مقصود در خلوت باشد؟ سیمیاس گفت چنین مینماید. گفت اکنون چه باید بگوئیم مثلاً درباره داد و فیکی و زیبایی آیا هرگز این چیزها را بچشم دیده؟ جواب داد هرگز. پرسید آیا هیچ حسی از حواس جسمانی هست که این نوع امور مانند بزرگی و قندارستی و قوت مختصر حقیقت هر چیز را بآن حس دریافته باشی؟ آیا حقیقت را بواسطه تن میتوان شناخت؟ آیا مسلم نیست که هر کس بتواند برای درك مطالب بیشتر بقوه فکر و عقل رجوع نماید بهتر بمقصود میرسد؟ گفت مسلم است. گفت هر کس تنها بقوه فکر مطالب را بنظر گیرد و اندیشه خود را مبتنی به بینائی نکند و عقل خویش را متکی بهیچیک از حواس جسمانی ننماید و نیز آنکس که خرد را آمیخته نساخته کوشش کند که ذات صرف و حقیقت اشیاء را بی وساطت چشم و گوش و بی مباشرت تن که نفس را از تجرد و دریافت حقیقت باز میدارد دریابد ای سیمیاس آیا غیر از این کس که وصف کردم کسی بر شناخت حقیقت اشیاء توانا میتواند باشد؟ سیمیاس گفت نه ای سقراط حق با تست درست میگویی.

سقراط گفت پس چون این اصل را پذیرفتیم نتیجه چنین می شود که فلاسفه حقیقی باید بیندیشند و بگویند خرد در دنبال کردن مطالب خود يك راه بیشتر ندارد و ما تا دچار تن هستیم و نفس ما گرفتار فساد جسمانی است آنچه آرزوی ماست یعنی درك حقیقت برای ما دست نمی دهد زیرا که تن برای ضروریات زندگي هزار گونه عوارض برای ما پیش می آورد و نیز بیماریها روی میدهد و این جمله در ناخت و تازی که برای دریافت حقیقت میکنیم بایند ما میشود. از این گذشته میلها و شهوات و بیمها و هزار گونه تخیلات و انواع سفاهتها برای ما تولید

میکند چنانکه باید این گفته را تصدیق کنیم که تن هیچگاه ما را بشماره حکمت رهبری نمینماید، جنگ ها و فتنه ها و زرد و خورد ها همه از تن و هواهای نفسانی بر میخیزد زیرا که جنگ و جدال واقع نمیشود مگر از آرزوی اندوختن مال و آدمی اندوختن مال را بخواهش تن میکند و برای نیازمندیهای تن ناچار میشود بنده وار بخدمت پردازد و باین سبب فلسفه را باهمال میگذرایم و از این همه بدتر آنکه اگر هم آدمی وارستگی دست دهد و بخواهیم تفکری بکنیم ناگهان میان تحقیقات ما میدود و مختل میکند و ما را گرفتار و مشغول میسازد و از تمیز حق و باطل باز میدارد پس مدلل شد که هر گاه بخواهیم از روی راستی چیزی بدانیم باید تن را رها کنیم و حقیقت اشیاء را تنها بچشم جان بنگریم و در آن هنگام یعنی پس از مرگ از حکمت که دلبر ماست برخوردار میشویم نه در زمان زندگی و این قضیه بحکم عقل ثابت است زیرا که چون با گرفتاری بتن دریافت حقیقت ممکن نمیشود یا باید همیشه ازدانش بی بهره بمانیم یا پس از مرگ بآن برسیم چه در آن هنگام روان از این بار گران آسوده و مالک خود خواهد بود تا در زندگی دنیا هستیم بحقیقت نزدیک نمیشویم مگر باندازه ای که از تن دوری بجوئیم و جز باندازه ضرورت با او آمیزش ننمائیم و نگذاریم ما را بطبیعت خود آلوده کند و خویش را از آلائشهای او پاک نگاه بداریم تا وقتی که خداوند ما را از آن رهائی بخشد آنگاه از بند تن آزاد و از سفاقت او فارغ بوده بانفوسی که بهمین آزادی نائل شده اند همنشین خواهیم شد و چیزی را که بی آلائش است بخودی خود درخواهیم یافت و شاید که حقیقت جز این نباشد و گر نه آنکه پاک نبود پاک را در نمی یابد. « ای سیمیا ساز عزیزم گمانم اینست که فلاسفه حقیقی چنین می اندیشند و اینگونه سخن میگویند آیا عقیده تو غیر از

س نعت عبر از این نیست. سقراط گفت اگر چنین است هر کس در راه روی بجائی که من رسیده‌ام برسد جا دارد امیدوار باشد که در آن مقام پیش از همه جا آنچه را که در این دنیا با نهایت محنت طلب میکرد دارا خواهد بود و بنابراین سفری که مرا آن روانه میکنند برای من مایه کمال امیدواری است و هر کس مطمئن باشد که اندیشه اش آماده یعنی پاك است همین حال خواهد داشت اما پاکی چنانکه پیش از این گفتیم جدا کردن روان از تن و معتاد ساختن اوست باینکه بخود فرو رفته و برخویش گردد آید و تا میتواند تنها زیست کند و گرفتاری تن را مانند زنجیر دانسته در دنیا و سرای دیگر از این بندها رهائی جوید. ای سیمیاس آیا این سخن را تصدیق داری؟ گفت تصدیق دارم. گفت آیا معنی حقیقی مرگ همان رهائی و جدائی روان از تن نیست؟ گفت همان است. پرسید مگر نه اینست که تنها فیلسوفان حقیقی برآستی دل بر این امر دارند و هم واحد آنان همینست که روان را از تن جدا کرده برهائند؟ گفت چنین می‌پندارم؛ گفت در این صورت چنانکه در آغاز سخن میگفتم آیا بسیار خنده آور نخواهد بود که مردی پس از آنکه همه عمر خود را آماده کرد که بآن حالت که بمرگ نزدیک است زیست کند چون مرگ در رسد از آن اندوهناك شود؟ گفت البته خنده آور است. گفت ای سیمیاس پس درست شد که فیلسوفان حقیقی همواره خود را برای مردن آماده میکنند و مرگ برای آنان بهیچوجه مایه بیم نیست و باتن دوستی ندارند و آرزو مند هستند که روانشان بخود موجود باشد و بنابراین هر گاه مردی را بیایی که هنگامی که این آرزو برآورده میشود بترسد و آزرده باشد آیا کمال یدخردی نیست؟ کسیکه شاد نشود از این که بجائی میرود که آنچه در زندگی عاشق او بود آنجا می‌یابد و آنچه از آن گریزان بود او را آسوده میگذارد آیا بیدخردی نیست؟ ما

مردمان بسیار دیده‌ایم که چون محبوب یا فرزند ایشان مرده است بمیل خود خواسته‌اند برای دیگر روند بامید اینکه آنجا بوصول ایشان برسند پس کسیکه دوستدار مردن بوده و میداند که جز در سرای دیگر بدرستی آنرا ندنمی‌یابد آیا ممکن است که از رفتن شاد نباشد؟ سیمیا گفت ممکن نیست. سقراط گفت پس اگر مردی را دیدی که از مردن آزرده است میدانی که دوستدار حکمت نبوده بلکه تن را دوست داشته و دبال حال و جاه بوده است اکنون بگو ببینم آیا جز این است که آن کسان که من وصف کردم دلاوری شایسته ایشان است؟ و همچنین است عفت و فرزاندگی و خود داری و ناچیز شمردن لذا ید که شخص بنده خواهشهای خود نبوده فوق آنها قرار بگیرد و با اعتدال زندگی کند و این صفت خصوصاً شایسته کسانی است که تن را خوار می‌شمارند و در عالم فلسفه بر می‌برند و اگر شجاعت و عفت مردمان دیگر را بیازمائی آنها را حقیر می‌یابی سیمیا پرسید چون است؟ گفت میدانی که مردم همه مرگ را یکی از بزرگترین مصائب می‌پندارند؟ سیمیا گفت آری چنین است. گفت پس اگر این مردم اظهار دلاوری نموده با مرگ بشجاعت روبرو شوند همانا بسبب آن است که از مصیبت بزرگتری می‌ترسند. سیمیا گفت باید چنین باشد. گفت بنابراین دلاوری این کسان از ترس است و مانند شجاعت حکما حقیقت ندارد حال بیندیش که شجاعتی که از روی ترس باشد آیا مضحك نیست؟ سیمیا گفت راست است. سقراط گفت عقیفهای ما نیز همین حال دارند و عفت ایشان از بی عفتی است یعنی از روی حقیقت نیست زیرا که آنها اگر شهوتی را ترك کنند برای آنست که از شهوات دیگر که گرفتار آنها هستند بازمانند و با آنکه میدانند مغلوب شهوات بودن این بی عفتی است از بعضی لذات می‌گذرند تا بلذات دیگر که برایشان چیره است

برسند آیا در اینصورت عفت آنان از بی عفتی نیست؟ سیمیا س گفت حق است .
گفت پس ای سیمیا س عزیز اشتباه مکن و بدان که راه وصول بحقیقت
این نیست که شهوتی را بشهوتی و غمی را بغمی و بیمی را به بیمی
دیگر بدل کنند چه این رفتار مانند آنست که مسكوك درشت را
بخرده مبدل نمایند و حال آنکه سیم سره حکمت است و باید همه را داد
و آنرا گرفت و شخص با آن دارای قوت نفس و عفت و عدالت و همه چیز
میشود؛ باری فضیلت حقیقت ندارد مگر اینکه با حکمت مقرون و از شهوت
و ترس و غم و نفسانیات دیگر پاک بوده باشد و اگر فضایل از حکمت دور
و همواره محل تبادل باشند اسیر رذائل و از حلیه پاک و درستی عاطل
خواهند بود پس فضیلت مزکی بودن از نفسانیات است و حق این است
که پرهیزکاری و قوت نفس و عدالت و حکمت برای تزکیه نفس است
و البته کسانی که آداب تزکیه و تطهیر را مشخص نموده نه مردمانی نا چیز
بلکه بزرگواران عالی مقدار بوده اند و از دیر گاه بوسیله این رموز (۱)
خواسته اند بما بفهمانند که هر کس تطهیر نشده و برازها آشنا گردیده
در سرای دیگر گام گذارده بگل و لای فرو خواهد رفت و کسانی که بعد
از تطهیر و کفاره گناهان میروند در انجمن خداوندان پذیرفته خواهند
شد و چنانکه آموزندگان رازها میگویند مردمی که جامعه عبادت می
پوشند بسیارند اما اندك اندك آنها که با خدا راه دارند و بعقیده من آن اندك
همان کسانی که بر راستی در شاهراه حکمت قدم زده اند و من برای ایشان
از آن گروه باشم از هیچ چیز فرو گذار نکرده ام و همه عمر برای
رسیدن باین مقصود کوشیده ام و اگر خدا بخواهد امیدوارم بزودی
بر من معلوم شود که کوشش من بیهوده شده یا آنکه توفیق یار بوده است

۱ - این جمله اشاره است بهمان رموز و رازها و ریاضیات که در کیش یونانیان باستان
تعلیم میشده است .

ای قییس عزیز این است پوزش من در اینکه هنگام جدائی از شما و از خداوندان دنیا درد ورنجی ندارم چه امیدوارم در آنجا نیز یاران نیک و خداوندان مهربان داشته باشم، عامه مردم تصور این امر را نمی کنند اما اگر بیانات دفاعیه من در نزد شما کاری تر از آن بوده که در پیشگاه قضاة آتشی واقع شد مرا بس است. چون سخن سقراط باینجا رسید قییس بزبان آمده گفت ای سقراط آنچه گفتی راست و درست می نماید مگر یک چیز که مردم باور ندارند و آن بیانی است که در باب نفس فرمودی چه ایشان چنین میپندارند که چون روان از تن جدا شد هستی ندارد و روزی که انسان میمیرد نفس چون از تن مفارقت میکند مانند بخار یا دودی که بالامیرود محو شده نیست میگردد و اگر واقعاً نفس بتنهائی هستی داشت و بواسطه مرگ بخود میآمد و از گرفتاریهایی که بیان کردی آسوده میشد البته امید واری بسزا بود بر اینکه آنچه تو گفتی راست باشد اما باقی بودن پس از مرگ و منشاء اثر و فکر بودنش توضیح و برهان میخواهد. سقراط گفت راست میگوئی اکنون چه باید کرد آیا میخواهی گفتگو کنیم و درستی و نادرستی مطلب را بدانیم؟ قییس جواب داد بسیار آرزو مندم که عقیده ترا در این باره بدانم. سقراط گفت آری باین مناسبت هم نیست و فرضاً که کسی گفتگوی ما بشنود اگر چه سازنده تأثر باشد باور ندارم مرا سرزنش کند که شوخی میکنم یا سخن نابهنگام میگویم پس نخست ملاحظه کنیم آیا روانهای مردگان در سرای دیگر جادارند یا نه چه این عقیده از دیر باز بوده است که نفوس چون از این دنیا بیرون میشوند بسرای دیگر میروند و از آنجا بدنیای باز میگردند و پس از اعلام آنکه عالم مرگ را پیمودند دوباره بزندگانی میآیند. اگر چنین باشد و مردم پس از مرگ باز زنده شوند البته در فاصله میان مرگ و زندگی باید نفوس در جای دیگر باشند چه اگر نیست بودند بدنیای باز نمیکشتند

و اگر بدرستی دانسته شود که زندگان از مردگان سزایند همین فقره برای ما برهانی کافی خواهد بود و گر نه باید در پی براین دیگر برآئیم. قیاس گفت چنین است. سقراط گفت برای آنکه راستی معلوم شود نباید تنها نوع بشر را ملاحظه کنیم بلکه باید جانوران و گیاهها و هر چه که زایش دارند نیز بنظر گیریم زیرا در آن صورت خواهیم دانست همه آنها يك قاعده دارند یعنی از تضاد خود زائیده میشوند اگر ضدی داشته باشند چنانکه زیبایی ضد زشتی و داد ضد بیداد است و همچنین پس بینیم آیا این مسئله ضروری است که چیزهایی که ضدی دارند از ضد خود برمیآیند. مثلاً هرگاه چیزی بزرگ شود بالضروره باید پیش از آن کوچک بوده و از کوچکی بزرگی: سدهم چنین هرگاه چیزی کوچک میشود باید نخست بزرگ بوده آنگاه نقصان یابد و نیز توانا از ناتوان و تند از کند میآید و هرگاه چیزی بدتر میشود البته بهتر بوده و اگر نادرست تر گردد ناچار درست تر بوده است. گفت در این اشکالی نیست. گفت پس ای قیاس با اندازه مدلل شد که هر چیزی از ضد خود برمیآید. گفت آری درست است. گفت میان دو ضد حال متوسطی نیز هست که باید پیموده شود و از این بآن و از آن باین برسد چنانکه میان کوچکتر و بزرگتر حال متوسط کاهش و افزایش است و در گرد آمدن و پراکنده شدن و گرمی و سردی و همه احوال همین سان است و اگر چه همه وقت برای تعبیر این تغییرات لفظ و اصطلاح نداریم لیکن بتجربه می بینیم که در هر حال این امر ضروری است و چیزها از یکدیگر زائیده میشوند و برای رفتن از یکی بدیگری از حال متوسطی میگذرند. قیاس گفت درست است. سقراط گفت آیا زندگی ضدی ندارد چنانکه خواب ضد بیداری است؟ گفت آری ضد زندگی مرگ است. گفت آیا این دو چیز از یکدیگر برمیآیند و میان این دو ضد حال متوسطی نیست؟ گفت البته هست. سقراط گفت پس من تبدلات دو ضد اول را که برای

تو نام بردم و گذر کردن از احوال متوسط آنها را بیان میکنم آنکه تو تبدلات دوشد دوم را بنما. در خصوص خواب و بیداری من میگویم از خواب بیداری و از بیداری خواب برمیآید و گذر کردن از بیداری بخواب خواب رفتن است و گذر کردن از خواب بیداری بیدار شدن آیا مطلب روشن نیست؟ گفت بخوبی روشن است. گفت اکنون تو تبدلات مرگ و زنده گانی را بیان کن مگر نه مرگ ضد زنده گانی است؟ گفت آری. گفت مگر نه این دو امر از یکدیگر برمیآیند؟ گفت چنین است. گفت از زنده گی چه برمیآید؟ گفت مرگ. گفت از مرگ چه برمیآید؟ گفت ناچار باید بگوئیم زنده گی. گفت پس هر چه زنده است و زیست میکنند از مرگ برمیآید و بنا بر این نفوس ما بعد از مرگ در سرای دیگر موجودند؟ قیاس گفت باید چنین باشد. گفت اما احوال میانه این دوشد یکی محسوس است و میدانییم مردن است. گفت آری. گفت آیا برای مرگ نیز این خاصیت را قائل میشویم که تولید ضد خود را بنماید یا آنکه میگوئیم در این مورد طبیعت قاصر است؟ آیا ضروری نیست که مردن هم ضدی داشته باشد؟ گفت آری ضروری است.

پرسید ضد مردن چیست؟ گفت باز زادن. سقراط گفت آفرین یعنی باز گشت از مرگ بزنده گی و بنا برین قائل میشویم که همچنانکه مردگان از زنده گان میآیند زنده گان هم از مردگان حاصل میشوند و این دلیل است بر آنکه روانهای مردگان جائی وجود دارند و از آنجا بزنده گانی دنیا باز میگردند. قیاس گفت بنظر من این نتیجه مقدماتی است که بر آن تسلیم کردیم گفت آری و عقیده من تسلیم ما بر آن مقدمات بیوجه نبود چه اگر اعضاء از یکدیگر بر نمیآمدند و دور نمیزدند و امر آنها از مبدائی آغاز میکرد و بمنتهائی انجام می یافت و از منتهای بمبداء باز نمیکشت عاقبت همه اشیاء یکسان میشدند و این صورت میگردید و بالاخره زایش متوقف میگردد.

پرسید چگونه؟ گفت دریافت این مطلب دشوار نیست هر گاه مردم میخواست بیدند و از خواب به بیداری باز نمیکردیدند آیا جز اینست که سرانجام همه خفتگان بودند و دیگر کسی بیدار نمیمانند؟ و اگر بنا بود چیزها همه گرد آیند و پرا کنندگی در میان نبود عاقبت همه مجتمع میکردیدند؟ بر همین قیاس اگر هر چه جاافتاده است میمرد و دوباره از مرگ بزندگی نمآید سرانجام همه مردگان بودند و جانوری نمیمانند. قیاس گفت شکی نیست. گفت پس آنچه تصدیق کردیم راست است و با اشتباه نبوده ایم و یقین است که زندگان از مردگان برمیآیند و انسان از مرگ بزندگانی ممآید و نفوس مردگان موجودند و نیکان خوشند و بدان ناخوشند.

قیاس گفت ای سقراط اینکه گفتمی نتیجه يك اصل دیگر نیز میتواند باشد که بارها از تو شنیده ام و آن اینست که علم انسان جز تذکر چیزی نیست و اگر این اصل درست باشد باید ما بالضروره چیزی را که در این زندگانی ساد می آوریم در موقع دیگر آموخته باشیم و این ممکن نیست مگر آنکه نفس ما بش از آنکه بکالبد امروزی درآید موجود بوده باشد و این نیز دلیلی دیگر است بر اینکه نفس باقی است.

سیعیاس سخن قیاس را بریده گفت دلیل این فقره چیست من آنرا بیاد ندارم.

قیاس جواب داد دلیلش استوار است و آن این است که از هر کس اگر درست پرسش کنی هر مطلبی را بخودی خود درمییابد و اگر علم بامور در درون هر کس موجود نبود این فقره ممکن نمی شد و ثبوت این مدعا میسر میشود باینکه شکلهای هندسی یا مسائل دیگر مانند آنها را بکسانیکه از آن علوم بهره ندارند بنمائی. سقراط گفت ای سیعیاس هر گاه این تجربه ترا قانع نمی سازد راه دیگر پیش میگیریم شاید با ها

موافق شوی آیا باك داری از قبول اینکه تعلم جز تذکر چیزی نیست ؟

سیمیاس گفت بالکندارم اما میخواهم مطلب را درست دریابم. آنچه را قییس گفت تا يك اندازه فهمیدم و باور کردم اما دلالتی که تو میخواهی بیاوری بشنیدن آن مشتاقم. سقراط گفت بشنو آیا مسلم نیست که کسی چیزی را نداند آنرا بیاد نمیآورد ؟ گفت مسلم است. باز گفت این فقره نیز مسلم است که علم هرگاه بطریق مخصوصی دست دهد تذکر است و آن این است که چون کسی چیزی را بهبیند یا بشنود با بیکی از حواس دیگر دریابد و گذشته از دریافت آن چیز که بحس او در آمده امر دیگری را هم بیاد آورد در صورتیکه راه دریافت این امر دوم غیر از امر اول باشد در این حال آیا نمیگوئیم آنکس نسبت باین امر دوم که بذهن او آمده تذکر پیدا کرده است ؟ سیمیاس گفت نفهمیدم. گفت میگویم مثلاً شناختن يك طنبور غیر از شناختن يك آدم است. گفت البته. گفت آیا میدانی که عاشقان چون طنبوری یا جامه‌ای یا چیز دیگری را که هنگام هم‌نشینی با محبوب بکار میبردند ببینند چه حالی برایشان دست میدهد ؟ دردم از آن کسی که طنبور متعلق باو بوده باد میکنند و این امر را تذکر میگوئیم چنانکه شخص چون سیدماس را ببیند بر حسب مناسبت بیاد قییس می‌افتد و هزارها مثال مانند آن میتوان آورد و این تذکر مخصوصاً در مواردی دست میدهد که کسی چیزی را بواسطه دور شدن از نظر با بسبب طول مدت فراموش کرده باشد. سیمیاس گفت بقین است. سقراط گفت آیا ممکن نیست که چون کسی تصویر اسبی یا طنبوری ببیند متذکر آدمی شود ؟ و آیا همیشه که چون تصویر سیمیاس را ببیند یاد از قییس کند ؟ گفت آری ممکن است. گفت بهتر آنکه چون تصویر سیمیاس ببینند یاد از خود سیمیاس میکنند. گفت شکی نیست. گفت پس دانسته شد که تذکر گاهی بسبب ماندن است

و زمانی بوسیله غیر ما فند. گفت راست است. پرسید هر گاه ند کر بواسطه ما فند دست میدهد و میان تصویر چیزی و اصل آن اختلافی باشد یعنی مشابهت نا تمام باشد آیا ذهن فوراً در نمی یابد؟ گفت البته در می یابد. فرمود حال توجه کن تا در این خصوص با من موافق هستی یا نه آیا برابری وجود دارد؟ مقصودم نه برابری است که میان دو درخت یا دو سنگ یا چند چیز متشابه دیده می شود منظورم مطلق برابری است (۱) آیا امری هست که برابری نامیدنش درست باشد؟ گفت بقیه است. گفت آیا آن برابری معلوم ما هست یا نه؟ گفت البته هست. گفت این علم از کجا برای ما دست داده آیا جز این است که از چیزهایی که برابرند پی ببرابری برده ایم؟ یعنی مثلاً درختها با سنگها و از این قبیل چیزها دیده ایم که برابر بوده اند و از این راه تصور برابری که خود غیر از درخت و سنگ و مستقل از آنهاست برای ما آمده است؟ آیا مستقل و متفاوت بودن برابری از چیزهای برابر در نزد تو مسلم نیست؟ مگر نه درختها و سنگها که غالباً مانند یکدیگرند گاه برابرند و گاه نیستند؟ گفت چنین است. گفت چیزها گاه برابرند گاه نابرابرند اما آیا برابری خود نا برابری میشود؟ گفت هر گز. گفت پس برابری دیگر است و چیزهای برابر دیگرند. گفت آری. گفت اما تصور برابری برای تو از چیزهای برابر دست داده در صورتی که آنها غیر از خود برابری میباشند و تشابه یا عدم تشابه برابری با چیزهایی که این تصور را بذهن تو داده اند بی تفاوت است. سیماس گفت راست است. گفت در هر حال چون کسی از دیدن چیزی چیز دیگر بیادش بیاید خواه مشابه یا غیر مشابه باشد این امر ند کر است. گفت اشکالی نیست. سقراط گفت اکنون این مطلب را ملاحظه کنیم که چون

(۱) اشاره باعبان ثابته است که یکی از اصول عقاید افلاطون است و حکمای ما مثل افلاطون میگویند.

درختهای برابر یا چیزهای دیگر که برابرند به بینیم آیا برابری آنها را با خود برابری مطابق می یابیم یا میدانیم که برابری آنها بکمال برابری حقیقی نمیرسد؟ گفت البته نمیرسد. گفت پس متفق می شویم بر اینکه چون کسی چیزی را به بیند و گمان کند آن چیز ممکن است با چیز دیگری برابر باشد لیکن فعلاً با او را برابر و از او کوچکتر است بالضرورة پس که این خیال را میکند باید از پیش چیزی که شیئی محسوس را بآن هافند می کند و مشابهتش را درست نمی باید دیده و شناخته باشد. گفت ضروری است. گفت آیا همین امر برای ما واقع نمیشود هرگاه چیزهای برابر می بینیم و آنها را با برابری مطلق می سنجمیم. گفت یقیناً است. فرمود پس بالضرورة باید آن برابری را دریافته باشیم پیش از آنکه اول دفعه چیزهای برابر را به بینیم و بر خوریم باین که آنها میل به برابری حقیقی دارند اما بآن نمیرسند. گفت باید چنین باشد. گفت اما از آن طرف نیز متفق هستیم بر اینکه این نظر را جز بتوسط یکی از حواس پیدا نکرده ایم و نمیتوانستیم پیدا کنیم یعنی یا باید رؤیت کرده باشیم یا لامسه نموده یا یکی دیگر از حواس را بکار برده باشیم و حواس همه در این باب یکسانند. گفت راست است. گفت پس این مطلب را هم باید بتوسط حواس دریافته باشیم که همه چیزهای برابری که محسوسند مایلند که برابری معقول برسند و نمیرسند. گفت البته. گفت پس پیش از آنکه ما بدیدن و شنیدن آغاز کنیم و حواس دیگر را بکار بریم باید برابری معقول را دریافته باشیم تا بتوانیم برابری محسوس را بآن بسنجمیم و دریابیم که چیزهای برابر همه می خواهند بآن برابری برسند و نمیرسند. سیمیناس گفت این نتیجه برای آن مقدمات ضروری است. گفت مگر نه این است که پس از ولادت بلافاصله دیده و شنیده ایم و

حواس دیگر خود را بکار برده ایم؟ گفت آری. گفت پس علم مایه برابری باید پیش از ولادت حاصل شده باشد؟ گفت چنین می نماید. سقراط گفت پس ما پیش از ولادت عالم بوده ایم و پس از ولادت بلا فاصله برابری و بزرگتری و کوچکتری و همه این قبیل امور را شناخته ایم چه تحقیقی که کردیم تنها راجع به برابری نیست بلکه شامل زیبائی و نیکی و داد و قدس و همه امور دیگری که در ضمن گفتگو هستی آنها را تصدیق کردیم نیز می باشد و بنا بر این بالضروره باید پیش از ولادت باین امور علم پیدا کرده باشیم. گفت یقین است. گفت اگر پس از دست دادن این معلومات هیچ گاه فراموشی نمی آید نه تنها هنگام ولادت دارای آن معلومات بودیم بلکه همه عمر آنها را در یاد داشتیم چه دانش نیست مگر نگاهداری معلومات و فراموشی نیست مگر از دست دادن علم. گفت همین است. گفت اکنون که روشن شد این معلومات را پیش از ولادت بدست آورده و پس از آن از دست داده ایم و دوباره همان علم پیشین را بواسطه بکار بردن حواس خود بدست می آوریم آیا جز اینست که آموختن فقط عبارتست از دوباره بدست آوردن علمی که پیشتر داشته ایم و آیا حق نداریم این تعلم را تذکر بخوانیم؟ گفت آری حق داریم. گفت زیرا متفق شدیم بر اینکه ممکن است کسی چیزی را حس کند یعنی به بیند یا بشنود یا بپسکی از حواس دیگر دریابد و بآن واسطه امر دیگری را که فراموش کرده بود و با اولی مناسبتی از تشابه یا غیر آن دارد بیاد آورد و حاصل اینکه ناچار باید یسکی از دو حال باشد یا باید هنگام ولادت دارای آن معلومات باشیم و همه عمر آنها را در یاد بداریم یا اینکه بر طبق عقیده ما هر کس چیزی را می آموزد امر فراموش کرده را بیاد می آورد و علم جز تذکر چیزی نیست. سیمیا س گفت

همچنین است . سقراط گفت حال ای سیمپاس تو کدام رأی را بر میگزینی آیا انسان هنگام ولادت معلومات را همراه خود دارد یا اینکه معلومات فراموش شده را دوباره بیاد می آورد ؟ سیمپاس گفت حق اینست که هنوز نمیدانم کدام رأی را بر میزنم .

گفت پس نظر خود را در این خصوص بگو آیا کسی که چیزی را میداند در آن باب میتواند تحقیق کند یا نمیتواند ؟ گفت البته میتواند . گفت آیا بعقیده تو همه کس میتواند در آنچه موضوع گفتگویی ماست تحقیق کند ؟ سیمپاس گفت از آن میترسم که فردا دیگر کسی را نیابیم که این تحقیقات را بکند . گفت ای سیمپاس پس تو معتقد نیستی که همه کس این علم را داشته باشد ؟ گفت نه والله . گفت پس هر کس تنها نسبت بآنچه بیشتر دانسته است تذکر پیدا میکند . گفت باید چنین باشد . برسید نفوس ما در چه زمان این علم را حاصل کرده اند چون معلوم است که پس از ولادت و هنگام این زندگی نبوده پس باید پیش از ولادت بوده باشد ؟ گفت شکی نیست . گفت بنا بر این نفوس ما پیش از ولادت و پیش از اینکه بکالبد بشری در آیند موجود بودند و زمانی که تن نداشتند علم داشتند . سیمپاس گفت چنین است مگر آنکه بگوئیم علم مقارن ولادت بما رسیده است . سقراط گفت آری میتوان چنین گفت اما در آن صورت این مشکل پیش می آید که علمی را که مقارن ولادت دریافته ایم چه وقت از دست داده ایم زیرا نمودار کردیم که امروز آن علم را نداریم آیا خواهی گفت همان هنگام که علم برای ما دست داد از یاد ما رفت با هنگام دیگری را می توانی برای این امر تشخیص کنی ؟ گفت نه ای سقراط اشکال من بی معنی بود . گفت بنابراین باید مسلم داشت که اگر همه چیزهایی که همواره در سر زبان است یعنی زیبایی و داد و کلیه این قبیل

حقایق واقعاً وجود دارد و اگر ماهمه محسوسات خود را مربوط باین
تصورهای اولی ساخته آنها را مصدر و منشأ ادراکات حسی و موجود در
نفس خود میدانیم پس نفس ما پیش از ولادت موجود بوده است و اگر آن چیزها
وجود ندارد گفتگوی ما باطل است و نفوس ما هم موجود نیست. سیدمیاں
گفت ای سقراط بعقیده من مسئله ضروری است و از این بیانات نتیجه
میشود که نفس ما و همچنین حقایقی که ذکر کردی پیش از ولادت ما موجود
است و در نظر من هیچ امری از این روشن تر نیست که حقایقی مانند زیبائی
و داد وجود دارد و تحقیقات تو مطلب را بقدر کفایت مدلل ساخت.

سقراط گفت آیا قییس هم قانع شده است؟ سیدمیاں جواب داد اگر چه
قییس بسیار دیر در مقابل دلیل و برهان تسلیم می شود اما گمانم این است
که قانع شده باشد و یقین شد که نفس پیش از ولادت موجود است اما
يك مسئله بر خود من هنوز مسلم نشده و آن اینست که پس از وفات نیز
نفس باقی باشد و عقیده عامه که قییس اشاره بدان نمود هنوز بقوت خود
باقی است که پس از مردن انسان نفس فانی و معدوم می شود و مانعی نیست
از اینکه قائل باشیم که نفس در زندگانی پیش از ولادت موجود است اما
پس از آنکه از تن بیرون شد مانند تن فانی و معدوم می گردد.

قییس گفت راست میگوئی ای سیدمیاں و بعقیده من هم سقراط فقط
نیمی از آنچه می بایست ثابت کند اثبات کرد یعنی موجود بودن نفس را
پیش از ولادت مدلل ساخت اما برای اینکه مطلب تمام شود لازم بود
ثابت کند که پس از مردن هم نفس چنانکه بود باقی میماند.

سقراط گفت این فقره را پیش ازین ثابت کرده ام و اگر دلیل آخری
مرا بآنچه سابق گفتیم بیفزائید که زندگان از مردگان زائیده میشوند
قانع خواهید شد چه اگر راست باشد که نفس پیش از ولادت موجود است

و بالضروره باید از مرگ بزندگی انتقال یابد تاچار پس از مرگ نیز هستی خواهد داشت چون باید بزندگی باز گردد بنابراین مطلوب شما ثابت است با این همه گمانم این است شما هر دومی خواهید در این مسئله بدشتر غور کنید و مانند کودكان میترسید از اینکه چون نفس از تن جدا شد او را بادبرد خاصه وقتی که مرگ انسان بواسطه تشنهدادی روی دهد. قییس از این سخن خندید و سقراط گفت پس فرض می کنیم این ترس را داریم یا کودکی در میان ماهست که او می ترسد و بکوشیم تا بر او معلوم کنیم که مرگ را نباید مانند دیوی دانسته از آن ترسید و برای این مقصود باید هر روز عزائم بکار بریم تا کودک شفایابد. قییس گفت ای سقراط چون تو از ماجدائی میکنی معزم توانا از کجا بیابیم؟ سقراط فرمود یونان خاک پهناوری است و مردم دانا در آن بسیارند از آن گذشته کشورهای دیگر بسیار هست باید آنها را سیاحت کرد و از بذل جهد و مال دریغ نداشته در طلب معزم کوشید چه در هیچ امری صرف رنج و مال باین اندازه سودمند نخواهد بود و باید میان خود نیز در جستجو باشید شاید آن معزم را بیابید چه ممکن است بهتر از شما کسی در این خصوص عزائم بکار نبرد. قییس گفت ای سقراط بدستور تو رفتار خواهیم کرد اکنون اگر رغبت داری دنباله سخنی را که رها کردیم باز بگیریم.

سقراط گفت کمال رغبت را دارم و چرا نداشته باشم. اول مطلبی که باید معلوم کنیم آنست که چه قسم چیزها شایسته انحلال میباشد و بیم این عارضه را برای کدام اجناس باید داشت و چه چیزهاست که باین عارضه گرفتار نمیشود. پس از آن باید تحقیق کرد که نفس از کدام يك از آن اجناس است تا دانسته شود که جای بیم است یا امید. گفت بسیار درست است. گفت آیا نمودار نیست که مرکبات با چیزهائی که طبع

تر کیمب دارند سزاوار هستند که انحلال یافته مستحیل با جزای تر کیمب
 کننده خود شوند و اگر موجودات غیر م کب داشته باشیم آنها از عارضه
 انحلال آسوده اند؟ قییس گفت بگمان من مسلم است. گفت بسیار خوب
 آیا ظاهراً این نیست که چیزهایی که همواره یکسان میمانند مرکب نبوده
 و آنها که دائماً در تغییر و تبدلند هیچ گاه بیک حال نمیمانند بالضرورة
 مرکب میباشند؟ گفت بانو موافقم. گفت حال متوجه می شوم بچیزهایی
 که پیش از این مذکور داشتیم و گفتیم و جنود آنها را در گفتگوهای خود
 همواره تصدیق داریم آن چیزها آیا همیشه یکسان و بیک حالند یا تغییر
 و تبدل در آنها راه دارد آیا نیکوئی و برابری و زیبایی و داد و همه حقایق
 هیچ گاه تغییری پیدا می کنند اگر چه بسیار اندك باشد یا اینکه چون
 بحد و بسیطند همیشه بیک حال می باشند و هرگز تغییر و ثباهی عارض
 آنها نمی شود؟ قییس گفت این قبیل چیزها بالضرورة بی تغییر و در همه
 حال یکسان باید باشند. سقراط گفت درباره چیزهای دیگر مانند انسان
 و اسب و جامه و افزار و اشیاء آنها چه میگوئی آیا همه یکسان هستند
 یا نقطه مقابل امور سابق الذکر می باشند و هیچوقت نسبت بخود و همچنین
 نسبت به چیزهای دیگر بیک حال نمی مانند؟ قییس گفت نه آنها هیچگاه
 بیک حال نمی مانند. سقراط گفت اینها چیزهایی است که نمیتوانی
 به بینی و لمس کنی و بحواس دیگر دریابی اما امور سابق را که همه یکسان
 هستند جز بفکر و عقل نمیتوانی زیرا آنها جسمانی نیستند و دیده نمیشوند.
 گفت راست است. گفت پس تصدیق میکنی که چیزها بر دو گونه اند بعضی
 دیدنی و محسوس و برخی غیر جسمانی میباشند آنها که محسوسند تغییر
 پذیرند و همواره بیک حال باقی هستند. قییس گفت تصدیق دارم. گفت
 بسیار خوب آیا ما مرکب از يك تن و يك روان هستیم یا چیز دیگری
 در ما وجود دارد؟ گفت نه چیز دیگری نیست. گفت تن ما بکدام يك از

آن دو قسم موجودات مشابهت و موافقت دارد؟ گفت همه کس تصدیق دارد که تن از موجودات محسوس است. گفت در باره روان چه میگوئی آیا محسوس است یا غیر محسوس؟ گفت برای انسان که محسوس نیست. گفت چون ما گفتگو از موجودات محسوس و غیر محسوس می کنیم آیا آنها را نسبت با انسان میگیریم یا نوع دیگری را منظور داریم؟ گفت تنها نوع انسان را در نظر داریم. گفت پس درست جواب بگو آیا نفس محسوس است یا غیر محسوس؟ گفت محسوس نیست. گفت پس غیر جسمانی است. گفت آری. پرسید آیا نگفتیم که چون خاصیت تن آنست که چیزها را بواسطه حواس می نگیرد هر گاه نفس تن را بکار میبرد برای اینکه چیزی را بوسیله چشم یا گوش یا حس دیگری دریابد بواسطه تن متوجه چیزهای متغیر میگردد و گمراه و سرگردان و پریشان میشود و بسبب توجه باین قبیل امور حالی پیدا میکند مانند اینکه دوار پیدا کرده یا مست شده است؟ گفت آری. فرمود اما چون چیزها را مستقلاً و بی دستیاری تن بشکرد متوجه باموری میشود که مجرد و لایتغیر و ابدی و باقی می باشند و چون خود او از همان جنس است با اندازه ای که میتواند و بقدری که اختیار دارد به آنها دل می بندد و در آن هنگام حیرانی او پایان میرسد و بیک حال باقی میماند بسبب آنکه با اموری بکانهگی یافته که بی تغییر و با او هم جنس میباشند و این حالت نفس است که حکمت نامیده میشود.

قیس گفت بسیار بیان مثینی است و راستی همین است. سقراط گفت اکنون باوصف آنچه گفتیم و مسلم داشتیم بگو نفس بکدام قسم از چیزهایی که پیش گفته شد بیشتر مشابهت و موافقت دارد. قیس گفت ای سقراط گمانم این است که شخص هر قدر کودن و سرسخت باشد راهی که تو پیش گرفتی او را ناچار از تصدیق می کند بر این که نفس به آنچه بکسان می ماند بیشتر شبیه و موافق است تا بچیزهایی که همواره در تغییر است.

سفر اطر پرسید درباره تن چه می گوئی؟ جواب داد او با آنچه متغیر است موافقت دارد. گفت اکنون راه دیگر در پیش بگیریم هنگامی که روان و تن با هم باشند طبیعت یکی را محکوم باطاعت و بندگی مینماید و دیگری را سلطنت و فرماندهی؛ امیدارد آیا کدام يك از این دو در نظر تو به عالم ملکوتی نزدیکتر است و کدام بفنا سزاوار تر؟ آیا معتقد نیستی که تنها آنچه ملکوتی است درخور سلطنت و فرماندهی است و آنچه فانی است باید بنده و مطیع باشد؟ گفت یقین است. پرسید نفس بکدام يك از این دو مشابهت دارد؟ جواب داد روشن است که نفس مانند است با آنچه ملکوتی است و تن موافق است با آنچه فانی است.

گفت پس ای قییس گرامی، از آنچه گفتیم داخل و رد نتیجه میشود که نفس مانند است با آنچه ملکوتی و باقی و معقول و بسیط و انحلال ناپذیر و لایتغیر و یکساز می باشد و تن مانند است با آنچه بشری و فانی و محسوس و مرکب و قابل انحلال و دائم التغییر است و هیچ وقت بیک حال نمی ماند آیا دلیلی هست بر اینکه این تمایز را ابطال و انکار کنیم؟ گفت نه. گفت پس چون چنین است آیا جز اینست که تن لایق انحلال است و نفس زبندگی دارد برای اینکه همواره غیر منحل و بیک حال بماند.

گفت درست است گفت میدانی که چون انسان می میرد جزء دیدنی و محسوس او یعنی تن با آنکه بدیده در می آید و آن را جسد میخوانیم و لایق انحلال و تباهی است با اینهمه فوراً گرفتار این عوارض نمیشود و مدتی دوام میکند بلکه اگر آنکه مرده است جوان و زیبا بوده باشد زمانی دراز بی عیب و محفوظ است و اجسادى که آنها را پاك و حنوط میکنند چنانکه در مصر معمول است سالهای بسیار تقریباً درست میمانند و آنها هم که فاسد میشوند هر آینه اجزائی مانند استخوانها و اعصاب و بعضی دیگر از این جنس دارند که میتوان گفت همیشه باقی هستند آیا چنین

نیست؟ گفت چنین است. گفت در اینصورت نفس که ناپدید است و بجائی میرود که مانند خود او پاک و ممتاز و ناپدید میباشد یعنی برای دیگر و نزد خداوندی که پر از رأفت و حکمت است چنانکه امیدوارم اگر خدا بخواهد بزودی من همانجا بروم، آیا چنین نفسی و وجودی دارای این صفات را میتوان گمان کرد که همین که از تن جدا شد چنانکه بسیاری از مردم می‌پندارند محو و نابود شود؟ نه ای عزیزان من، ای سیمیناس و ای قییس، چنین چیزی ممکن نیست بلکه راستی این است که اگر نفس در وقت انتقال پاک و مجرد برود و از تن چیزی همراه نبرد مانند نفوسی که هنگام زندقی باین از روی اختیار آمیزش نداشته بلکه برخلاف همواره از او پرهیز مینمودند و بخود فرو رفته تفکر می‌کردند بعبارت دیگر در عالم فلسفه بسر میبردند و واقعاً مشق مردن میکردند (زیرا که این احوال آماده شدن برای مرگ است) اگر نفس در اینحال انتقال یابد بسوی وجودی میرود که مانند خود او ملکوتی و باقی و حکیم است و در نزد او سعادت میرسد از خطاها و نادانیه‌ها و بیم‌ها و دل‌بستگی‌های مبرم و همه آسیب‌های دیگر که ناچار در طبیعت بشری هست رهایی مبدیابد و چنانکه درباره‌ی آشنایان رازها میگویند برآستی جاویدان با خداوندان هم‌نشین خواهد بود. ای قییس آیا این سخن را تصدیق نداری؟ گفت والله تصدیق دارم سقراط گفت اما اگر نفس هنگام دور شدن از تن آلوده باشد چنانکه در زمان زندقی همواره باین آمیخته و بخدمت او اشتغال داشته و هوس و هوی بر او چیره و سرمست دنیا بوده تا آنجا که جز برای امور جسمانی و آنچه میتوان دید و ملامسه نمود و خورد و پوشید یا بهره‌ی منا کحت از آن برد حقیقتی نپنداشته و از آنچه ناپیدا و غیر محسوس و معقول و متعلق بعالم فلسفه است گریزان و بیزار بوده آیا گمان می‌کنی که چنین نفسی هنگام جدائی از تن مجرد و آزاد تواند بود؟ گفت ممکن نیست. گفت

آری چون همواره باتن آمیزش و یگانگی داشته و جز باو سرگرم نگشته هنگام بیرون رفتن باآلودگیهای جسمانی که کوئی با طبیعت اوسرشته شده گرفتار خواهد بود. گفت یقین است. گفت ای قییس گرامی! این آلودگیها مانند پوششی سنگین و سخت و پست و دیدار است و نفسی که این بار بردوش دارد بسوی این دنیای پدیدار کشیده میشود و از عالم ناپیدا یعنی سرای دیگر ترسناک و چنانکه مردم میگویند در گورستانها پیرامون گورها سرگردان است و در آن جاها اشباح تیره و تار دیده شده که می توان آنها را منظره آن نفوس دانست که از تن پاک و مجرد بیرون نیامده و هنوز از این مواد محسوس همراه دارند و باین واسطه پدیدار میشوند. قییس گفت باید چنین باشد.

سقراط گفت آری ای قییس باید چنین باشد، و باید نفوسی که ناچارند در این جاها سرگردان باشند نفوس نیکان نبوده از بسدان باشند و کیفر کارهای زندگانی دنیوی خود را ببینند و در اینحال سرگردانی بمانند تا بواسطه مهر و دلبستگی که بامور جسمانی دارند و همواره با آن همراه میباشند دوباره بدرون جسدی رفته سرگرم همان کارهای زندگانی پیشین شوند. قییس گفت این فقره را روشن کن. گفت میگویم مثلاً کسانی که شکم را معبود خود ساخته بی ملاحظه شرم و حیا بدرک شهوات پرداخته جز استیفای لذات منظوری نداشته اند محتمل است در جسم خری یا جانور دیگری مانند آن بروند. آیا چنین نیست؟ گفت آری. گفت نفوسی که همواره مایل بستم و اجحاف بوده در تن گرگ و باز و شاهین میروند آیا جز این مناسبتی دارد؟ گفت نه. گفت درباره دیگران هم چنین است و هر يك بدنی متناسب باذوق و میل خود برمیگزینند و سعیدتر از همه آنها کسانی هستند که بداد گری و پرهیز کاری زندگانی کرده و باین صفات خو گرفته اند ولیکن از فلسفه و تفکر یاری نبجسته اند. قییس گفت خوشی این نفوس

چگونه است؟ گفت آنها باید بر حسب قاعده درین جانوران آرام بی آزار
مانند مکس انگبین و مورچه داخل شوند یا دوباره صورت انسانی اختیار
نمایند و در دنیا از نیکان بشمار روند اما رسیدن به مقام فرشتگان و خداوندان
میسر نیست مگر برای کسانی که همه عمر بفلسفه پرداخته و نفوس آنها
کاملاً پاک و مجرد از تن شده است عبارت دیگر فیلسوف حقیقی بوده اند.
ای سیمياس وای قییس گرامی، باین جهت است که فیلسوفان حقیقی
از هیاهای جسمانی سر بیچیده خود داری می نمایند و پیر و هوی و هوس
نمیشوند و مانند کسانی که پابند مال و ثروت هستند از درویشی و بیچیزی
پاك ندارند مانند کسانی که دنبال جاه و شئونات میباشند از خواری و
نا چیزی نمیترسند و باین واسطه کسانی که در بند ترقی نفس خود هستند
و برای تن زندگی نمیکنند پای بند آداب و عادات نمیشوند و راهی که
نادانان میروند اختیار نمی نمایند و چون مسلم دارند که مخالف با اصول
فلسفه و تجرد و پاک کی که نتیجه آنست نباید رفتار کرد پیر و فلسفه میشوند
و اختیار خود را تسلیم حکمت میکنند. قییس گفت بیان آن چگونه است ؟
سقراط گفت اينك برای شما روشن میکنم. حکما چون می بینند
نفوس انسان بر آستی بتن پیوسته و پابند آن است ناگزیر باید چیزها را
بوسیله تن دریابند مانند زندانی که آزاد نیست و از میان زندان تاريك
باید نگاه کند بر میخورند که نیروی تن بواسطه هواهای نفسانی است
که بمقید بودن نفس و استواری زنجیرهای اویاری میکنند و در می یابند
که اگر فلسفه نفس ایشان را در این حال سرگرم کند مایه تسلی شده
او را رهائی می بخشد و بر او معلوم میسازد که دیدگان جسمانی و همچنین
گوش و حواس دیگر همه یکسر گرفتار خطا و فریب می باشند و نفس
جز هنگام ضرورت نباید آنها را بکاربرد بلکه باید بخود فرو رفته اندیشه
کند و گواهی و تصدیقی جز آنچه بقوه خود درك میکند نپذیرد مشروط

برایش که حقیقت هر چیز را باندیشه و تعقل خود بمطالعه در آورده و مسلم بدارد که چیزهایی که بوسیله و واسطه خارجی ملاحظه میکند بی حقیقت است چه آنها بتغییر و سابط دیگرگون میشوند و میدانیم که هر چه را نفس بتوسط حواس ملاحظه میکند پدیدار و محسوس میباشد و آنچه را بقوة خود مستقلاً درمی یابد معقول و غیر محسوس است و فیلسوف حقیقی معتقد است که پابندی بآزادی خویش نباید بگذارد و بنا بر این تا می تواند خود را از قید شهوات و میلها و غم و غصه و بیم و باک رها میکند چه میداند که پس از درك لذایذ و یا بیم و اندوه یا میل و رغبت شدید گذشته از رنجهای جسمانی مانند بیماری تن و زیانهای مالی که بر همه کس معلوم است بزرگترین و بدترین آسیب ها را نیز خواهد داشت و آن آسیب بیشتر بسبب آنست که محسوس نیست. قییس گفت آن آسیب کدام است؟ گفت آن اینست که چون بکامیابی نفس از مطلوبی یا تأسف بر آن سرگرم گردید چنین میندازد که لذت کامیابی یا رنج آن تأسف حقیقت و واقعیت دارد و حال آنکه بکلی بی حقیقت است و این کیفیت مخصوص امور محسوس است آیا چنین نیست؟ گفت البته. گفت مگر نه اینست که تعلق و پابند بودن نفس به تن بالاخص با اینگونه عوارض دست میدهد؟ گفت این فقره را روشن کن. گفت هر لذت و المی مانند آنست که دارای میخی است که بواسطه آن نفس را بتن میکوبد و آن را چنان مادی میسازد که میندازد جز آنچه تن باو میدنماید چیزی در عالم حقیقت ندارد و چون باین هم عقیده و هم گمان شد ناچار در عادات و آداب نیز با او انباز میشود و این کیفیت نمیکند در حالت مجرد برای دیگر برود و بلکه چون هنگام بیرون رفتن از این زندگی هنوز با آلودگیهای تنی که از او جدا شده است گرفتار است بزودی بتن دیگر می رود و چنان ریشه میبندد که گوئی در آن کاشته شده است و باین واسطه پیوند او با حقیقت مجرد بسیط ملکوتی بریده میشود. قییس گفت درست است.

سقراط گفت باین واسطه است که فیلسوفان حقیقی میکوشند تادلیری و پرهیزکاری بیابند و علت‌های دیگری که در نظر مردم جلوه گر شده حقیقت ندارد و برای نفس فیلسوف حقیقی زیبنده همین است و یقین است که چون حکمت را رها کنند خود دانست و رهائی یافت هرگز حاضر نمیشود که باز تسلیم شهباب و تألمات و گرفتار پابندهای پیشین گردد بلکه همه هواهای نفسانی خود را جلو میگیرد و آرام میکند و همواره خرد را رهبر خویش ساخته هیچگاه از آن رو گردان نمیشود و پیوسته باهوری که حقیقی و ملکوتی و لایتغیر و برتر از وهم و گمان است مراقبت میکند و چون این حقیقت پاک را دریافت یقین میکند که ثابتن پیوسته است باید همین قسم زندگی کند و چون مرگ در رسیدن از صحبت ناخس رهید از همه آسیب‌هایی که طبیعت بشری را گرفتار کرده آسوده میشود. اکنون ای عزیزان من با این اصول و عقاید و پس از آنکه چنین زندگی کردیم آیا جادارد ترسیم که چون نفس از تن جدائی نمود بان او را ببرد و تباه و نیست گردد؟

چون سخن سقراط باینجا رسید خاموشی طولانی مجلس را فرا گرفت و چنین مینمود که سقراط در مطالبی که بیان کرده فکر میکند مام اکثر همین حال داشتیم و قیاس و سیمای بایکدیگر آهسته گفتگو میکردند سرانجام سقراط رو بایشان کرده و گفت چه صحبت می‌کنید آیا در دلایل من نقصی مشاهده نمودید؟ چه من میدانم که هر گاه شخص در جزئیات این مسائل وارد شود شبهات و اعتراضات بسیار بخاطرش میرسد اکنون اگر گفتگوی شما چیز دیگر است کاری ندارم اما اگر در همین موضوع است و شبهاتی دارید بی‌تأمل بگوئید و اگر استدلال بهتری بیاد شما می‌آید صمیمانه بیان کنید و اگر گمان میکنید که بشریک ساختن من در تحقیقات خود کار بر شما آسان‌تر میشود دریغ ندارید.

سیمیاس جواب داد ای سقراط حقیقت امر را بتو میگویم، دیری است که من و قییس شبهاتی داریم و هر کدام دیگری را میخواهیم و داریم تا آنها را عنوان کند زیرا آرزو داریم که تو آن مشکلات را حل کنی اما می ترسیم آزار کنیم و پرسشهای ما در این حال که تو داری بی هنگام و ناخوش آیند باشد.

سقراط لبخند ملایمی زده گفت ای سیمیاس گرامی اگر من بتوانم شمارا مطمئن کنم از اینکه حالت کنونی خود را مصیبت نمیدانم و عقیده شما بر این باشد که اکنون زندگی من تلخ تر از پیش است بر مردم دیگر این مسئله را چگونه معلوم خواهم کرد؟ چنین مینماید که شما مرا از جهت حدس و فراست پست تر از مرغ میدانید زیرا مرغ معروف به «قو» روزی که رسیدن مرغ خود را حس میکند از شادی اینکه بملاقات خداوند بخدوم خود میرود بهتر از اوقات دیگر آواز میخواند^(۱) اما مردم چون از مرغ میترسند بر آن مرغ افترا می زنند و میگویند بر مردن تأسف میخورد و مینالد و اندیشه نمیکند که هیچ مرغی چون گرسنه باشد یارنج دیگر باو برسد آواز نمیخواند و حتی بلبل و پرستو و هدهد هم این حال ندارند با اینکه مردم خواندن و نالیدن آنها را ازرنج میدانند لیکن این اشتباه است و آواز مرغان ازرنج نیست خاصه مرغ قو که تعلق به ایولن دارد و متخصص در حدس و فراست است و چون میداند که درزندگی دیگر چه نعمتها درخواهد یافت روز آخر عمر از همه وقت بهتر میخواند. من هم معتقدم براینکه خادم ایولن هستم و اختصاص بآن خداوند دارم و صنعت حدس و پیش بینی را کمتر از مرغان

(۱) زیبایی مرغ قو (ققنس) طرف توجه یونانیان واقع شده و او را به ایولن اختصاص میدادند که رب انواع آفتاب و شعر و صنایع مستظرفه و وحی و الهام بود و عقیده داشتند که چون روزگارش بسر میرسد در دم جان دادن آواز بسیار خوشی میخواند و هم اکنون نزد ادبای فرنگ آواز قو بمعنی شاهکاری است که اهل صنعت و ادب در آخر عمر خود ظاهر میسازند.

از استاد خود دریافت نکرده‌ام و بنا بر این از رهائی از قید زندگانی آزاده
نیستم پس در این خصوص هر قدر میل دارید سخن بگوئید و تا وقتی که
گماشتگان غضب مهلت و مجال میدهند سوالات خود را بکنید.

سیمیاس گفت پس من شبهات خود را عنوان میکنم سپس قیبس نیز
اشکالات خود را اظهار خواهد نمود. من در این خصوص با تو موافقم که
در زمان زندگی این دنیا دریافت حقایق امور ممتنع یا لااقل دشوار است
و گمانم اینکه رسیدگی نمودن در این مسائل و از جستجو دست
بازداشتن پیش از سعی و کوشش از سستی و کاهلی است چه برای رسیدن
بحقیقت یدش از دوراه نمیتوان فرض کرد یا باید شخصاً آنرا دریافت یا
از دیگران آموخت و هر گاه این هر دو راه بسته باشد باید از انواع
استدلالات بشری آنرا که بهتر و استوارتر است اختیار نموده مانند کشتی
پنداشت و بآن وسیله از دریای زندگانی گذر کرد مگر اینکه کشتی
محکم تری برای انجام این مسافرت یافت شود و استدلال مقنعی ما را از
خطر برهاند. پس من اکنون از پرسیدن شرم نخواهم نمود تا از این پس
شرمنده نبوده و بخود سرزنش نکنم که چرا امروز آنچه در دل داشتم
بگو نگفتم اینست که میگویم چون بیانات ترا با قیبس در میان میگذازم
می بینم استدلال تو بمنظرم وافق نیست.

سقراط گفت ای سیمیاس عزیز شاید حق با تو باشد اما مگو بیان من
از چه جهت بنظر تو ناقص می آید. سیمیاس گفت از این جهت که همین
بیان را نسبت به طنبور و نغمات و تارهای آن نیز می توان نمود یعنی
میتوان گفت نوای طنبور چیزی است که بدیده نمی آید و غیر جسمانی
و زیبا و ملکوتی است و حال آنکه طنبور و تارهای او ماده و جسمند
و مرکب و سفلی و فانی و همچنانکه تو برای نفس و تن استدلال کردی
دیگری هم میتواند ادعا کند که پس از شکستن تارها آهنگ و نغماتی

که از آن برمی آید باقی خواهد بود و تباهی بآن راه نخواهد یافت چه طنبور میشکند و تارها میگسلد و با آنکه آنها موجودات جسمانی و تباهی پذیر میباشند باز وجودشان باقی میماند در اینصورت چگونه ممکن است نغمه که مانند امور ملکوتی و جاوید است پیش از تباهی اجزای سفلی فنا پذیر فانی شود بلکه بحکم ضرورت باید درجائی موجود بوده پس از فنای کلی طنبور و تارهای آن درست و باقی بماند . و البته میدانی ای سقراط که ماچنین می پنداریم که تن تر کیبی است که گرمی و سردی و خشکی و تری آنرا بحال اعتدال نگاهداشته و نفس آهنگی است که از تر کیب موافق و امتزاج معتدل کیفیات جسم بر آمده و چون دانستیم که نفس جز نوعی از آهنگ نیست روشن میگردد که تن بواسطه بیماری ها و بلیات دیگر پرست یا پر سخت شد نفس هرچند ملکوتی باشد باید مانند آهنگهای دیگر که نغمات صوت یا آثار تارها میباشند محو و نابود شود در صورتیکه بقایای تن باز مدتی دوام میکنند تا وقتی که سوخته و فانی شوند. پس ای سقراط اندیشه کن که هرگاه کسی مدعی شود که نفس نتیجه کیفیات جسم است و هنگام مرگ پیش از اجزای دیگر تن نابود میشود چه در جواب آن میتوان گفت ؟

سقراط چنانکه عادت او بود یکان یکان بمال بختند زد و گفت سیمیا س حق دارد و اگر کسی از شما بهتر از من میتواند جواب این اعتراضات را بگوید دریغ نکند چه بنظر من مشکلات مسئله را خوب بیان کرد اما من میل دارم پیش از آن که جواب او را بگویم ایرادات قییس را هم بشنوم تا اینکه در میان بیانات او مجالی برای آماده کردن فکر خود داشته باشیم و پس از آنکه اشکالات هر دو را شنیدیم اگر حق با ایشان است تسلیم شویم و گرنه باتمام قوای خود عقاید خویش را نگاه بداریم . پس ای قییس تو نیز بگو مانع تسلیم تو بر گفته های من چیست ؟

قیس گفت میگویم بنظر من مطلب بجائی نرسیده و هنوز در قدم اول هستیم و اشکالات پیشین ما باقی است . موجود بودن نفس را پیش از دخول در این تن بخوبی ثابت کردی و بعقیده من این فقره مدلل شده است اما بقای او را پس از مرگ مبرهن ننمودی . لیکن اعتراض سیمیاس را نیز وارد نمیدانم که میگوید قوت و دوام نفس بیش از تن نیست چه من نفس را بسی برتر از جسمانیات می پندارم . اکنون شاید بمرتبگویند پس چرا باز تشکیک میکنی و چون می بینی جزء ضعیف تر انسان پس از مرگ مدتی باقیست چگونه ضرورت این فقره را تصدیق نداری که جزء قوی تر و با دوام بیشتر باقی می ماند ؟ در جواب این سؤال منهم مانند سیمیاس مثلی میآورم و میگویم این سخن بدان ماند که چون نساج پیری بمیرد گویند این مرد نمرد و البته درجائی وجود دارد بدلیل آنکه جامه ای که در بر داشت و خود آنرا بافته بود موجود است و فانی نشده و چون کسی باین دلیل تسلیم نشود از او پرسند آیا انسان با دوام تر است یا جامه ای که در بر میکند ؟ البته خواهد گفت انسان . پس بگویند چون آنچه کم دوام است باقی مانده بطریق اولی آنکه دوامش بیشتر است نابود نخواهد شد . اما ای سیمیاس جوابی که من باین اشکال دارم این است که می گویم بطلان این سخن نمودار می باشد چه نساج چندین جامه از کار انداخته و بعد خود نیز تلف شده جز اینکه فنای او پیش از فنای جامه آخری روی داده است و با این حال این فقره دلیل نیست بر اینکه انسان ضعیف تر و کم دوام تر از جامه باشد و این مثل برای جسم و روح مناسبت تام دارد و بر آن منطبق میشود و بعقیده من این سخن در کمال درستی و اعتبار است که روح وجودی است با دوام و جسم ضعیف و ناپایدار است و هر روحی بدن های بسیار از کار میاندازد خاصه اگر عمر طولانی کند چه انسان تازه است تن او همواره زنده و بر طرف

ود و نفس دائماً جامه ناپایدار خود را نو میکند تا آنکه بهجامه آخری برسد. ولی البته نفس پیش از جامه اخیر فانی میگردد و پس از فنائی او آثار ضعف و تباهی در جسم آخری نیز نمودار شده بزودی رو بقنا میرود. از این بیان روشن شد ای سقراط که باستدلال تو نباید قانع و مطمئن شویم که پس از مرگ نیز نفس ماباقی خواهد بود بلکه ممکن است در موافقت باتو بالاتر رویم و بگوئیم علاوه بر آنکه نفوس مردم پیش از ولادت موجود بوده اند مانعی نیست از اینکه قبول کنیم پس از وفات هم نفوس بعضی از مردم باقیمانده چندین بار زند گیرا از سر بگیرند. چون میدانیم قوت و استحکامات نفس باندازه ای هست که بتوالد چندین تن را بزدايد چنانکه یکنفر میتواند چندین جامه از کار بیندازد و باوجود قائل شدن باین رأی باز میتوانیم بگوئیم همان نفسیکه چندبار تن خود را نو کر- در این اثنا خود نیز زدوده شده از کار میافتد و در یکی از مرگهائیکه برای او دست میدهد قوت میشود و چون انسان نمیداند فنائی نفس با کدام يك از مرگهای متوالی تن روی میدهد پس کسیکه از مرگ ترسد و ببقای نفس خود پس از ممات مطمئن باشد ابله است مگر اینکه بقای جاویدانی نفس را بتواند برساند و گر نه هر کس بهرحله موت میرسد با ضروره باید بر نفس خود بیم داشته و احتمال فنائی آنرا پس از جدائی از تن روا بداند.

ما چون این اعتراضات شنیدیم بسیار آزرده گردیدیم چه بواسطه دلایل پیشین بخوبی قانع شده و یقین کرده بودیم ولیکن از این شبهات عقیده ماسستی یافت نه تنها نسبت با آنچه شنیده بودیم بی اعتماد شدیم بلکه چنین پنداشتیم که یا ادراک ما قاصر است یا این مسائل قابل فهم نیست. خقراطیس - فی الواقع حق داشتید چه من هم پس از این بیانات پیش خود فکر میکنم چون دلائل سقراط که بنظر من موجه و موجب یقین

بود محل اشکال واقع شد چه رایی باید اختیار کرد و حقیقهٔ شبههٔ سیمياس که نفس جز آهنگی نیست در نظر من کمال قوت را دارد و پیش از این نیز بخاطر مرسیده و متزلزل ساختن بود پس مطلب را باید از سر گیریم و برای آنکه از بقای نفس مطمئن شویم بیراهین تازه نیازمندیم. پس ای فیدون ترا بخدا بگو سقراط این مباحثه را چگونه دنبال کرد آیا او هم مثل شما آزرده شد یا اینکه سخن خود را آرام ادا نمود و شماراتو انست قانع کند؟ خواهش دارم جزئیات این قضیه را برای من حکایت کنی و چیزی را از باد نبهری. فیدون - ای خقراطیس بیقین بدان که هر چند درهمه عمر احوال سقراط برای من معجب بود در آن هنگام اعجابم از همه وقت بیشتر شد حاضر داشتن جواب برای همهٔ سئوالات و اشکالات از مثل او شگفت نبود آنچه مرا بیشتر در شگفت آورد این بود که اولاً اعتراضات آن جوانان را با کمال آرامی و مهربانی با سیمای گشاده استقبال نمود آنگاه با فراست تمام دریافت که تأثیر آن شبهات در اذهان ما چگونه بوده است پس از آن بانهایت زبردستی چاره کار را کرد و ما را که مانند سپاهیان مغلوت پراکنده شده بودیم جمع آوری نموده باز بر سر مباحثه آورد و برای شنیدن سخن آماده ساخت. خقراطیس - چگونه این کار را انجام داد؟

فیدون - اینک برای تو میگویم، من نزدیک تخت خواب به جانب راست روی کرسی نشسته بودم و او نسبت بمن بالا بود پس دست بر سر من دراز کرد و موهای مرا که بر دوشم ریخته بود گرفت چنانکه عادت او بود که گاهی بازلف من بازی میکرد آنگاه گفت ای فیدون فردا این زلفهای زیبا را خواهی بریدی (۱) جواب دادم گویا چنین باشد. گفت اگر از من بشنوی نباید چنین باشد. گفتم مقصود تو چیست؟ گفت اگر راستی

(۱) یونانیها رسم داشتند در موت دوستان موهای خود را بریده بر سر مقبره ایشان میگذاشتند.

استدلال ما مرده و نمیتوانیم دوباره آنرا جان دهیم من باید موی خود را امروز ببرم و توهم باید چنین کنی و اگر من بجای تو بودم و در مباحثه مغلوب میگرددیدم مانند مردم ارگوس^(۱) پیمان می بستم و سوگند یاد می کردم که تا بردلایل سیمياس و قییس چیره نشوم نگذارم زلف های من بدر آید

من گفتم مگر این مثل را فراموش کردی که هر کول نیز در برابر دو نفر زبون میشود؟ جواب داد پس چون هنوز مجال هست چرا از من مانند یولاس یاری نمیخواهی؟ گفتم از تو یاری میخواهم اما نه مانند هر کول که یولاس را طلبید بلکه مانند یولاس که از هر کول استمداد نمود^(۲) گفت در این تفاوتی نیست لیکن باید پیش از هر چیز مراقب باشیم که يك عیب بزرگ در کار ما نیاید. پرسیدم آن عیب کدام است؟

سقراط گفت آن عیب این است که از تعقل و استدلال گریزان شویم چنانکه بعضی مردم از نوع انسان پرهیز میکنند چه بدترین مصائب آنست که کسی از تعقل گریزان باشد و مایه بروز این صفت نیز همان امری است که شخص را از مردم بیزار میسازد، باین معنی که گاه میشود آدمی بی تأمل و اختیار کسی را محل اعتماد خویش ساخته راستگو و صمیمی و امین می پندارد و پس از مدتی او را خبیث و دروغ گو مییابد و چون این امر چندین بار روی داد و همواره دچار فریب کسانی که ایشان را بهترین و صمیمی ترین دوستان خود میپنداشت گردید خسته شده از همه مردم رنجیده میگردد و معتقد میشود که هیچ آدمی راست و صمیمی

(۱) وقتی مردم ارگوس که از بلاد یونان است در سر تملك شهری با مردم اسپارت جنگیدند و مغلوب شدند پس زلفهای خود را بریده عهد کردند تا آن شهر را از اسپارتیان پس نگیرند نگذارند زلفهای ایشان بلند شود.

(۲) هر کول برای یونانیان دلاوری است نظیر رستم نزد ایرانیان و یولاس برادر زاده او بود و غالباً باو مدد میکرد اما قوت و قدرت او قابل مقایسه با هر کول نبوده است.

تواند بود. آیا بر نخوردی که بعضی کسان باین طریق کم کم از مردم گریزان میشوند؟ گفتم آری. گفت اما این عیب آن اشخاص است و سببش این است که از امور انسانی بیخبرند و میخواهند با افراد انسان طرف شوند چه اگر اندکی تجربه داشتند احوال مردم را بدرستی درمی یافتند و میدانستند که بدان ویکان هر دو کمیاب میباشد و اکثر مردم در حد وسط جا دارند. گفتم یعنی چه؟ گفت از این حیث نیز مردم همان حال بلندی و کوتاهی قامت را دارند مگر نمیدانی اشخاص بلند و کوتاه هر دو در میان افراد مردم اندک اند و همین کیفیت در جانوران و چیزهای دیگر نیز هست چنانکه تنگی و کندی وزشتی و زیبایی و سفیدی و سیاهی و هر چیز غالباً در برترین پایه نیست بلکه متوسط است؟ گفتم آری میدانم. گفت اگر بنا باشد خیانت میدان مسابقت شود آیا جز اینست که خبیث های درجه اول اندک خواهند بود؟ گفتم چنین مینماید. گفت سخن مادر این موضوع نبود و همینقدر میخواستم معلوم کنم که مردم همه بد نیستند. اکنون تحقیق کنیم از گریزان شدن از عقل و آن چنان باشد که کسی عالم استدلال و تعقل ندارد و با اینحال دلیلی را می پذیرد سپس از روی حقیقت یا با اشتباه چنین هییابد که استدلال غلط بود و رأی مخالف اختیار میکند و چون بمناظره ورد و قبول آراء مختلف متضاد خو گرفت سرانجام در باره قوه تعقل و استدلال همتابه شده معتقد میگردد که نه در امور عالم حقیقتی است نه عقل و استدلال را میزان و بنیانی یعنی بهیچ چیز نمیتوان مطمئن شد و همه اوضاع عالم در جزر و مد است و بلك آن بر پایه و مبنای ثابتی پا بر جانیست. گفتم راست است. گفت پس آیا مصیبت بزرگی نیست که هر چند استدلال و تعقل درست مبنای استوار دارد و میتواند آنرا دریافت شخص بسبب وارد شدن در مجادله و مغالطه که هر امری را گاهی درست و زمانی غلط می یابد عاقبت بجای آنکه خود را قاصر و عیب را از بی بصیرتی

و بی وقوفی خویش بدانند تعقل و استدلال را مطلقا باطل پنداشته از آن گریزان شود و خود را از علم و دریافت حقیقت بی بهره سازد ؟

گفتم آری بخدا این مصیبت بزرگی است . گفت پس باید احتیاط کنیم که این بلیه گریبان ما را نگیرد مبادا چنین پنداریم که عقل بنیادش درست نیست بلکه باید یقین داشته باشیم که نقص و علت از خود ماست و باید دامن همت بر کمر زنیم تا رفع علت بنمائیم . شما مکلف باین اهتمام هستید چون هنوز عمری در پیش دارید و من هم این تکلیف را دارم چون بزودی باید بمیرم و از آن میترسم که امروز در این گفتگو حکیمان را رقتار نکرده بشیوه اهل مجادله و مغالطه رفته باشم مانند نادانانی که چون داخل مباحثه میشوند بهیچوجه پابند دریافت حقیقت نیستند و تنها الزام شنوندگان را در نظر دارند اما این تفاوت میان من و آنان هست که منظور من تنها اقناع حاضران نیست هر چند اگر چنین شود نیز کمال خرسندی را خواهم داشت لیکن مقصود اصلی من آنست که خود یقین نمایم . راست است که من برای آرامی دل خویش چنین استدلال میکنم و میگویم اگر عقیده من درست است باید آنرا تصدیق نمود و اگر هم درست نیست و انسان پس از مرگ فانی میشود لامحاله من این برتری را دارم که در این چند دم که از عمر باقی مانده و میتوانم در مصاحبت شما بسر برم شیون و زاری نمیکنم و روزگار را بر شما تلخ نمیسازم لیکن این تردید و نادانی را نیز فیکو نمیدانم و نباید کسی دبر گاهی در اینحال بماند و خوشم از اینکه بزودی مطلب بر من مکشوف خواهد شد . ای عزیزان این ملاحظات مرا دلیر میسازد که باز داخل مباحثه شوم و شما هم اگر از من میشنوید تصدیق سخن مرا که سقراط هستم نکرده جز در برابر حقیقت و سخن درست نباید سر تسلیم پیش آورید اگر

دیدید آنچه من میگویم راست است بپذیرید و گرنه با تمام قوای خود
ایستادگی کنید و نگران باشید که مبادا من باشتباه بوده از روی راستی
وسادگی خویش شمارا نیز باشتباه بیندازم و هنگام جدائی از شما مانده
زنبوری باشم که نیش خود را بتن فرو برده و آن را جانی گذارد.
ایشان آغاز میکنند اما نخست مناسب آنست که ببینیم اعتراضات شمارا
درست بیاد دارم یا نه، گمانم اینست که سیمپاس از آن میترسد که روان
هرچند ملکوتی و اشرف از تن است پیش از تن فانی شود چنانکه نعمات
ساز نابود میگردد. و اما قییس تصدیق کرد که دوام روان بیش از تن است
جز اینکه نمیتوان مطمئن شد که پس از زردودن چندین تن هنگام جدائی
از تن اخیر فانی نشود و اگر چنین باشد مرگ روان بهمین قسم دست میدهد
چه تن همه وقت در حال عمارت است آیا مائلی که باید رسیدگی کنیم
جز اینست؟ سیمپاس و قییس تصدیق کردند که مطلب همین دو فقره است.
آنگاه سقراط گفت آیا از آنچه پیش گفته ام چیزی را قبول دارید یا همه را
رد میکنید؟ گفتند نه همه را رد نمیکنیم. برسید در این باب چه عقیده
دارید که گفتم تعلم جز تذکر نیست و بنا بر این ضروری است که نفس پیش از
آنکه بتن پیوندد باید وجود داشته باشد؟ قییس گفت من مسئله را بدیهی
میدانم و هیچ امری را باین درستی نمی پندارم. سیمپاس گفت من هم
باین مطلب معتقدم و گمان نمی کنم هیچگاه در این باب تغییر رأی دهم.
سقراط گفت معذرت باید تغییر رأی دهی زیرا با آنکه آهنگ را
مرکب میخوانی نفس را آهنگ می پنداری و نتیجه توافق احوال بدن
میشماری مگر بر این عقیده باشی که ممکن است آهنگ پیش از وجود
چیزهائی که آهنگ را ترکیب میکنند موجود شود. سیمپاس گفت نه ای
سقراط این ممکن نیست. گفت ناچار باید چنین باشد چون تو بوجود نفس

پیش از تعاقب بتن قائلی و معذالك میگوئی نفس نتیجه ترکیب چیز هائی است که هنوز موجود نشده اند زیرا مقایسه ای که نواز نفس یا نغمه و آهنگ میکنی درست نیست امام مسلم است که طنبور و تارها و آوازهای گوناگون آن پیش از حدوث نعمات که نتیجه همه این چیزهاست وجود دارند و پس از محو شدن آن نیز باقی می باشند . حال بگو آیا این جزء اخیر از بیان تو با جزء اول سازگار است ؟

سیمیاس گفت نه سازگار نیست . سقراط گفت عجب است که سخن از نغمه و آهنگ میگوئی و اجزاء آ را هم آهنگ نمیسازی . اکنون باید یکی از این دو رأی را اختیار کنی یا علم را تذکر بدانی یا نفس را آهنگ بخوانی . سیمیاس گفت رأی اول را قبول میکنم چه نظر دوم را بی دلیل و بملاحظه ظاهر سطحی که درخور عوام است پذیرفته بودم ولی معتقدم بر آنکه سخن چون بنیادش بر امور ظاهر و احتمالات بوده باشد بی اعتبار است و اگر کسی احتیاط را از دست بدهد در هر علم خواه هندسه باشد یا فنون دیگر گمراه میشود و باشتباه می افتد . اما این قضیه که علم جز تذکر چیزی نیست مبنی بر دلیل محکمی است و آن اینست که نفس پیش از آنکه بتن بیوندد مانند ذرات حقیقی و جود های اصیل موجود است پس چون از تصدیق این دلیل چاره ندارم نه تشکیك خودم را باید محل توجه قرار دهم نه شبهه ای را که دیگران القاء کنند و نفس را به نغمه و آهنگ قیاس نمایند . سقراط گفت آیا تصور میکنی آهنگ یا هر مرکب دیگری با اجزای ترکیب کننده او متفاوت باشد ؟ گفت نه . گفت آیا ممکن است آن مرکب فعلی و انفعالی جز آنچه اجزاء ترکیب کننده او دارند بنماید ؟ گفت نه . گفت از این قرار آهنگ بش از اموری که آن را احداث میکنند نتواند بود

بلکه باید پس از آنها باشد. گفت چنین است. گفت پس ممکن نیست دارای آوازه‌ها و حرکات و چیزهایی باشد مخالف آنچه در اجزاء ترکیب کننده او موجود است. گفت یقین است. گفت آیا آهنگ بالضروره از سازکاری نتیجه میشود آیا جز اینست که چون اجزاء کم یا بیش باهم ساز شدند آهنگ بیش یا کم بروز میکند؟ گفت راست است. گفت آیا نسبت بنفس میتواند کم و بیش و شدت و ضعف قائل شد؟ گفت ممکن نیست. گفت آیا در باره کسان گفته نمیشود که فلان نفسی هوشیار و با فضیلت و نیکو و بهمان نفسی خبیث و سفیه و شریر دارد و آیا این گفتگوها بی اصل است؟ گفت درست است و اصل دارد. گفت کسانی که نفس را آهنگ میدانند در باره این صفات نفس و فضائل و رذائل آنچه میگویند آیا آنها را آهنگ و بی آهنگی میخوانند و قائل میشوند باینکه نفس فاضل آهنگیست مقرون با آهنگ دیگر و نفس غیر فاضل مقرون با آهنگ نیست؟ سیمیناس گفت من نمیدانم اما بظاهر کسانی که دارای این عقیده هستند باید چنین بگویند. سقراط گفت ما متفق شدیم بر اینکه نفوس نسبت بیکدیگر شدت و ضعف ندارند یعنی ممکن نیست يك نفس آهنگتر از نفس دیگر باشد و چون چنین شد ممکن نیست سازکاری اجزای نفس کم و بیش باشد. گفت یقین است که چون سازکاری اجزای نفس کم و بیش ندارد آیا در آهنگ بودن یکسانست یا اختلاف دارد. گفت یکسان است. گفت چون يك نفس ممکن نیست نسبت بنفس دیگر بیش یا کمی داشته باشد پس نمیتواند در سازکاری بیش یا کم باشد یعنی ممکن نیست يك نفس از نفس دیگر بیشتر دارای توافق یا تباین باشد. گفت آری. گفت پس اگر فضیلت توافق است و رذالت تباین هیچ نفسی نسبت بنفس دیگر افضل یا اذل نخواهد بود بلکه سزاوارتر آنست که بگوئیم چون نفس آهنگ است هیچ نفسی ممکن نیست دارای رذائل باشد چه آهنگ

اگر واقعاً آهنگ است نباید یعنی بی آهنگی نمی پذیرد. گفت اشکالی نیست. گفت بر همین قیاس اگر نفس بر آستی نفس است دارای ردائیل نخواهد شد. گفت بنابر اصول و مقدماتیکه پذیرفتیم چنین میشود. فرمود موافق همان اصول نفوس همه جانوران باید در یک پایه از فضیلت باشند چون همه یکسان نفس هستند. گفت ظاهر اینست. پرسید اکنون چون قول بآهنگ بودن نفس منتج این نتایج میشود بعقیده تو چه صورت دارد؟ گفت بنظر من باطل است. سقراط گفت اکنون ای سیمیاس از تومی پرسیم از کلیه اجزای وجود انسان آیا بنظر تو چیزی جز از نفس فرمانده و آمر هست؟ گفت نه جز از نفس آمری نیست. فرمود آیا نفس در حال فرماندهی خود از خواهش های تن جلوگیری میکند یا آنها را پلورها مینماید مثلاً وقتی که تن تشنه یا گرسنه است آیا نفس او را از خوردن و آشامیدن باز نمیدارد و همچنین در بسیاری از موارد دیگر آیا روشن نمی بینیم نفس از خواهش های بدن ممانعت میکند؟ گفت چنین است. گفت از آن طرف ما متفق شدیم بر اینکه هر گاه نفس آهنگ باشد آوازه ها و آثار او منحصر است بآنچه در اجزای ترکیب کننده او موجود است و قبض و بسط و حرکت او بواسطه آنهاست و همچنین فعل و انفعالی جز اجزای خود ندارد و بنابر این بالضرورة باید فرمانبر آنها باشد نه اینکه بر ایشان فرمانروائی کند. سیمیاس گفت آری بر این متفق شدیم و چاره نداشتیم. سقراط گفت اما اکنون می بینیم برخلاف آنچه ما گفتیم نفس فرماندهی میکند و همان چیزهائی را که ترکیب کننده او میداند بدنبال خود میکشد و تقریباً در همه عمر با آنها کشمکش مینماید با بعضی بسختی برمی آید و با آنها رنج میرساند چنانکه هنگام ورزش و مداوای بینیم و با برخی مداوا میکند و نسبت بخواهش و خشم و شهوت بتهدید و سرزنش اکتفا مینماید. و در هر حال

آنها را غیر از خود میداند چنانکه هر شاعر این حال را بخوبی نمودار ساخته و در سر گذشت اولیس نقل میکند که آن دلاور بسینه خود کوبید و دل را سرزنش نمود و گفت ای دل این کار را در خورد کن چنانکه کارهای دشوارتر از آن در خورد کردی آیا اگر هر معتقد بود که نفس جز آهنگ چیزی نیست و مقهور خواهشهای تن است چنین سخنی میگفت و آیا این شعر دلیل نیست بر اینکه بعقیده او نفس باید خواهشها را اداره کند و در زیر فرماندهی خود نگاه بدارد و بنابراین جنبه ملکوتی او بیش از آهنگ است؟ سیمیاس گفت آری بخدا چنین میپندارم. سقراط گفت پس بهیچوجه حق نداریم نفس را نوعی از آهنگ بدانیم و اگر چنین کنیم هم باهر یعنی آن شاعر لاهوتی مخالف خواهیم بود هم با خودمان متناقض سخن خواهیم گفت. سیمیاس تصدیق کرد و سقراط گفت نغمه این طنبور را ساکت کردیم اکنون باید آهنگ قییس کنیم و شور و نوای او را نسکین دهیم نمیدانم برای این مقصود از چه در باید در آمد. قییس گفت راه آفرام خواهی یافت بیانی که در ابطال مسئله آهنگ نمودی بیش از آنکه مترقب بودم بمن مؤثر شد زیرا چون سیمیاس شبهات خود را بتو عرضه داشت یقین کردم که رفع آنها ممکن نخواهد بود و اما دیدم تاب ایستادگی نخستین حمله ترا نیاورد در اینصورت شکفت نیست که مسئله دیگر را نیز بهمین آسانی حل کنی. سقراط گفت ای قییس گرامی مبالغه مکن مبادا روزگار بشای کج روی گذارد و مرا هم زبون کند باید از خدا یاری بخواهیم آنگاه استدلال ترا بنظر در آوریم. مقصود تو این است که دوام و بقای نفس ثابت شود تا آنکه هر گاه حکیم هنگام جان دادن بامید سعادت آینده دلیری بنماید اطمینان او بیجا و مبنی بر سفاقت باشد و میگوئی اینکه روح امری قوی و ملکوتی بوده و بیش از ولادت انسان

وجود داشته دلالت بر بقای او نمیکند نهایت ایتست که دوام آن بیش و پیش از تن سألهای دراز موجود بوده و در این مدت معلومات بسیار حاصل نموده و کارها کرده است، اما بقای او در آینده مسلم نیست بلکه میتوان گفت در آمدن نفس بتن مقدمه فناى او و مانند حدوث بیماری است که هنگام زندگی نفس را گرفتار رنجها و ناخوشیها میسازد و منتهی بمرگ میشود و نیز میگوئی اینکه نفس یکبار دارای تن شود یا چندین کالبد اختیار کند اهمیتی ندارد و ما را از بیم و اندیشه آسوده نمیسازد چه در هر حال تا بقای جاودانی نفس ثابت نشده و از این جهت اطمینان نیافته ایم جای آنست که از مرگ بترسیم. ای قییس بنظر من اشکال تو این است و مخصوصاً آنرا بازگو میکنم تا چیزی از یاد فرود و اگر بخواهی کم و بیش کنی بتوانی. قییس گفت فعلاً مطلب همین است و کم و بیش ندارد.

سقراط زمانی خاموش شد آنگاه رو بار کرده گفت ای قییس برآستی مطلب تو کوچک نیست چه برای اینکه بدرستی روشن شود باید در امر کون و فساد غور کامل نمائیم پس اگر میخواهی آنچه در این موضوع برای خود من روی داده بجهت تو نقل کنم شاید برای روشن ساختن عقاید و تحصیل اطمینان خاطر از آن بهره ببری. قییس گفت بی نهایت مایلیم. سقراط گفت پس گوش فرادار من در روزگار جوانی بسیار مشتاق بودم که علمی را که طبیعی نام دارد بیاموزم و بسی اهمیت میدادم باینکه شخص علت هر چیز را بفهمد و بداند سبب زایش و مرگ و هستی آن چیست و رنجی نبود که نبردم تا بدانم. اولاً آیا راست است که گرما و سرما و ظهور نوعی فساد در این دو امر باعث تکوین جانوران میشود چنانکه بعضی مدعی هستند (۱) یا فکر از خون میزاید (۲) یا از هوا (۳) یا آتش (۴) و یا اینکه

(۱) عقیده انکسافورس و بعضی از حکماست. (۲) رای انبازقلس است Empédocle

(۳) رای انکسیمانس است (Anaximène) (۴) عقیده هرقلیطوس است Héraclite

هیچکدام از این امور نیست و متشاء بینائی و شنوائی و شاعیه و همه حواس
 ماهمان مغز است (۱) و باحافظه و ادراک از این حواس برمیآیند و بالاخره
 علم از حافظه و ادراک حاصل میگردد و نیز میخواستم سبب فساد آنها را
 دریابم و حتی کنجکاوی خود را تا آسمانها و اعماق زمین بسط میدادم تا
 بدانم کلیه عوارض و آثار طبیعت از چه روی میدهد ولی سرانجام خود را
 در این جستجو و طلب بمنتهی درجه زبون یافتم و اینك دلیل محسوسی از
 این فقره برای تو میآورم و آن اینست که آن جستجوهای نازك مرا در
 همان اموری که پیش از آن در کمال بداهت می پنداشتم و در نزد خودم و
 دیگران از معلومات اولیه بشمار میرفت نادان ساخت و در بسیاری از
 مطالب آنچه میدانستم از یاد من برد. مثلاً در این خصوص که انسان چگونه
 رشد میکند پیش از آن بعقیده من نزد همه کس روشن بود که رشد انسان
 از خوردن و نوشیدن است و بخوراك گوشت بر گوشت و استخوان است بر
 استخوان و همچنین هر جزئی باجزای مانند خود افزوده شده و باین طریق
 آنچه نخست كوچك است بزرگ میشود و نمو میکند و سرایای آدمی
 رشد مینماید آیا بعقیده تو نظر من درست نبوده است؟ قییس گفت البته
 درست بوده است. سقراط گفت پس باقی مطلب را بشنو باز گمان میکردم
 میدانم که چرا یکی بلندتر از دیگری است و مثلاً با اندازه يك سرو کردن
 از او بیش است یا بچه سبب يك اسب از اسب دیگر بزرگتر است همچنین
 در مسائل روشن تر از این مثلاً ده زیاده از هشت است زیرا که دو بر آن
 افزوده شده و دو ذراع بیش از يك ذراع است چون دو برابر آنست.

قییس گفت مگر اکنون چه عقیده داری؟ گفت بخدا چنان خود را
 در علتها و چگونگی این امورات نادان میدانم که شبهه دارم در اینکه هر گاه
 یکی را بر یکی بیفزایند آیا آن یکی که بر آن دیگری افزوده اند دو

میشود باین و آن مجموعاً و بسبب جمع هر دو احداث دومینمایند و تعجب و تأمل من در این است که چون آنها از هم جدا بودند هر کدام یکی بودند و پس از آنکه بهم افزوده گردیدند دوشدند. و نیز نمیفهمم چرا چون يك چیز را تقسیم میکنند این تقسیم سبب میشود که يك چیز پس از تفکیک دو شود و حال آنکه این کار عکس کار پیشین است که افزایش یکی یکی احداث دومینمود در آنجا يك و يك دوشد بسبب ترکیب و جمع بین آنها در اینجا يك چیز دومیشود علت تفکیک و تقسیم آن، و از این گذشته نمیدانم چرا يك یکی است و حاصل این که بنا بر علل طبیعی چگونگی زایش و مرگ و هستی هیچ چیز را نمیدانم چون از این راه بجائی نرسیدم روش دیگر اختیار کردم و سر انجام کسی را دیدم در کتابی که منتسب بانکساغورس بود میخواند که قاعده و علت همه موجودات عقل است از این سخن بسیار شاد شدم و در نظر من نهایت پسندیده آمد که علت کل امور عقل باشد زیرا فکر کردم که اگر مؤثر در موجودات عقل بوده باشد البته ترتیب آنرا بتیکوثر وجه داده است. پس اگر کسی بخواهد علت چیزی را بفهمد باید تیکوثر وجه وجود او را دریابد و بنظر من آمد که نتیجه این رای آن میشود که منظور نظر انسان در جستجوی خویش چه برای خود و چه برای دیگران باید بتنهائی این باشد که بداند بهترین و کاملترین چیزها کدام است و چون آن را یافت بالضرورة بدترین چیزها را هم یافته است چه این هر دو يك علم شناخته میشود. باین خیال بسیار خشنود شدم از اینکه آموزگاری مانند انکساغورس یافته ام که آرزوی مرا بر آورده و علت همه چیزها را بر من معلوم خواهد کرد و فی المثل پس از آنکه گفت زمین مسطح و یا مدور است علت ضرورت آنرا بیان خواهد نمود و ثابت خواهد کرد که کیفیت موجوده نیکوترین احوال. و نیز هر گاه مدعی شود که زمین در مرده -

واقع است امیدوار بودم روشن کند که از چه جهت مرکزیت برای زمین بهترین حالات است و بر آن بودم که چون این معلومات را بدست آوردم دنبال علل دیگر نروم و همچنین عزم داشتم درباره خورشید و ماه و ستارگان دیگر از او پرسش کنم تا علل حرکات و گردش و همه احوال آنها را معلوم نمایم و بدانم بچه جهت آنچه برای آنها روی میدهد بهترین وجوه است زیرا تصور میکردم که چون همه ترتیبات را منتسب بعقل مینماید علت دیگر برای آن احوال قائل نخواهد بود جز اینکه آن نیکوترین وجوه است، و نیز امیدوار بودم که چون این علت را بالخصوص و بالعموم نمایان کرد بر من معلوم خواهد نمود که خیر هر چیز بالخصوص و خیر کلیه چیزها بالعموم کدام است و نظر باین امیدواریها وجد و ذوقی تمام داشتم پس کتابهای انکساغورس را با کمال اشتیاق بدست آوردم و با منتهای شتاب خواندم تا نیک و بد هر چیز را در بابم اما بزودی در امیدواریهای خود سرد شدم زیرا که چون اندکی خواندم و پیش رفتم دیدم عقل را مدخلیتی در کارها نمیدهد و علتی برای ترتیب امور نه یکو بد و بجای عقل از هوا و اثر و آب و خرافات دیگر از این قبیل گفتگو مینماید. پس انکساغورس را مانند کردم بکسی که بگوید سقراط هر کاری را از روی عقل میکند آنگاه چون بنخواهد علت اعمال مرا بیان نماید مثلا بگوید جهت اینکه امروز اینجا نشسته آست که تنش از استخوان و پی ترکیب شده و استخوانها چون سخت و صلب و بتوسط مفاصل از یکدیگر جدا میباشند و پیها قابل انبساط و انقباضند استخوانها را با گوشت و پوست که بر آن هر دو احاطه دارند پیوسته ساخته و چون استخوانها در محفظه های خود آزاد میباشند پیها بواسطه قابلیت انبساط و انقباض باعث میشوند که سقراط میتواند پای خود را خم کند و باین سبب است که بکیفیت کنونی در اینجا نشسته است، یا آنکه چون بنخواهد

سبب گفتگوی مرا با شما در اینجا بیان کند آواز و هوا و تسوایی و این قبیل امور را مذکور بدارد و علت حقیقی را نگوید که آتشیان خیر خود را در محکوم ساختن من بمرگ دانسته اند و منهم خیر خود را در این دیده ام که روی این تخت خواب بنشینم و آرامی و بی باکی منتظر اجرای حکمی که در باره من صادر کرده اند باشم زیرا میتوانم سوگند یاد کنم که اگر من خیر خود را در رفتن به مگار یا بئوسی پیدا داشته و یقین نکرده بودم که بهترین وجوه برای من آنست که همین جا بمانم و بعهودتی که وطن برای من مقرر داشته تن بدهم و از گریز و در هم زدن تقایح محکومیت دست بکشم این بی و استخوانها از دیرگاهی مرا بآن شهرها رسانیده بودند، اما ذکر دلایل فوق بنظر من سخیف و خنده آور است. باز هر گاه بمن بگویند اگر استخوان و پی و این قبیل چیزها را نداشتی آنچه را مقتضی مدانی نمیتوانستی انجام دهی سخنی درست است اما اینکه بی و استخوانها را علت کارهای من قرار دهند نه اختیار بهترین وجوه را که برای آن تعقل باید بکار برد سخنی باطل و سخیف خواهد بود و این اشتباه از آن بر میآید که تمیز علت را از اسبابی که علت با آن اسباب علت میشود نداده اند و عامه مردم که همیشه در تاریکی نادانی از روی نابینائی گام می نهند همان اسباب را علت واقعی می پندارند و باین نام میخوانند و از اینرو بعضی زمین را در مرکز ساکن و محاط در عوالم دور زنده میدانند و برخی آنرا صندوق بزرگی می بنامند که هوا همچون قاعده آنست اما از قوه ای که دنیا را بهترین وجوه ترتیب داده سخنی بمیان نیست و دنبال آن نه بروند و قوه الهی را قائل نیستند و وجودی فرض میکنند مانند اطلس (۱)

(۱) Atlas پادشاهی بود یونانی و افسانه ای درباره او میگفتند که خداوند بر او خشم کرده کشیدن بار آسمان را بردوش او گذاشت.

اما از آن نیرومند تر و بقای آن درازتر و طاقش در نگاهداری چیزها بیشتر و خیر را که تنها وسیله پیوستگی موجودات و محیط بر کل است امری واهی می پندارند .

من کمال شوق را داشتم باینکه کسی پیدا شود که آن علت را بمن بیاموزد و من بفرمان او کار کنم اما چون نه خود و نه بوسیله دیگران نتوانستم این شناسائی را دریابم راه دیگر برای درك مطلوب اختیار نمودم آیا میل داری آنرا هم برای تو بگویم . قییس گفت صمیمانه میل دارم .

سقراط گفت پس از آنکه بملاحظه و مذاقه در چیزها خود را خسته کردم اندیشیدم که مبادا آنچه بر راصدان کسوف عارض میشود بمن برسد که هر گاه درنگاه کردن خورشید احتیاط ننموده آب یا جسم دیگر را حائل آن نسازند کور میشوند منهم ترسیدم که اگر چیزها را با چشم تن بنگرم و برای درك شناخت آنها حواس خود را بکار برم چشم عقلم نا بینا شود پس دریافتم که باید بعقل رجوع کرده حقیقت چیزها را بآن وسیله دریابم تمثیلی که برای بیان مطلب اختیار کرده ام ممکن است کاملاً درست نباشد زیرا معتقد نیستم بر اینکه هر کس چیزها را بعقل می سنجد مانند آنست که از پس حائلی می بیند بلکه نگرستن در عوارض اشیاء بیشتر نزدیک باین حال است ولی مقصودم آنست که این راه را اختیار نمودم و از آن زمان بنابر این گذاشتم که بهترین وجوه را قاعده و اساس بگیرم و هم در اسباب و هم در علل آنچه را بهتر می یابم حقیقت بدانم و آنچه را با نیکوئی سازگار بینم خطا و غلط پندارم اما می بینم که بیان مرا بخوبی در نمی یابی و روشن تر باید بگویم .

قییس گفت نه بخدا با آنچه گفتی درست پی نبردم .

سقراط گفت چیزی نازه نمیگویم و همانست که هزار بار گفته ام
پیشین نیز همین مطلب را بیان کرده ام پس برای اینکه طریقه خود را در
جستجوی علل امور بتو معلوم نمایم باز بآنچه بارها گفته ام بر میگردد
و همان را پایه قرار میدهم و باز گو میکنم که امری هست که بخودی خود
خوب و زیبا و بزرگ است و اگر در این اصل با من موافق باشی امیدوارم
بقای نفس را بر تو مدلل سازم.

قیس گفت در این باب باتو موافقم و با کمال بی صبری منتظر اتمام
استدلال تو هستم.

سقراط گفت پس بآنچه اکنون میگویم دل بده و بین در آن نیز با
من موافقت میتوانی بکنی؟ بگمان من اگر غیر از حقیقت زیبایی چیزی
زیبا باشد همانا زیبایی اواز آنست که از حقیقت زیبایی بهره دارد و همچنین
است امور دیگر آیا در این باب موافق هستی؟
گفت آری.

گفت پس من علل و اسباب دیگری که ذکر میکنند نمی فهمم و
نمی پذیرم و اگر کسی بمن بگوید سبب زیبایی فلان چیز تند رنگها
یا تناسب اعضاء یا مانند این امور است باور ندارم و آنرا جز مایه تشویش
ذهن نمیگیرم و بی ملاحظه و ساختگی جواب میگویم که آنچه او را
زیبا ساخته است همانا حلول زیبایی در اوست بهر نحو واقع شده باشد
زیرا که در آن باب چیزی نمیدانم و آنچه میدانم این است که هر چه
زیباست بواسطه وجود زیبایی است و تا وقتی که این اصل را در دست
دارم میدانم که بخطا نمیروم و همچنین مطمئنم که بدرستی می توانم

حکم کنیم که هر چه بزرگ است بسبب وجود بزرگی است (۱) و اگر کسی بگوید فلان يك سرو کردن از بهمان بزرگتر است یا کوچکتر نباید پذیرفت و باید گفت هر چیز که از دیگری بزرگتر است بواسطه بزرگی و هر چه کوچکتر است بسبب کوچکی است زیرا اگر قبول کنیم که فلان از بهمان يك سرو و کردن بزرگتر است این ایراد وارد می آید که يك امر هم سبب بزرگی بزرگتر و هم علت کوچکی کوچکتر باشد و ایراد دیگر نیز وارد خواهد بود و آن اینست که سرو کردن که خود كوچك است سبب بزرگی چیز بزرگ باشد و این نامعقول است زیرا بطلان این سخن نمایان است که کسی بگوید فلان كوچك سبب بزرگی فلان بزرگ شده و همچنین نباید گفت ده بزرگتر از هشت است چون دو واحد از آن بیشتر است بلکه باید گفت سبب بزرگی ده کمیت اوست و نیز دو ذراع بواسطه بزرگی و مقدار زیاده از يك ذراع است و چون يك را بر يك بیفزایند یا اینکه يك را بر دو قسمت کنند بجای اینکه بگوئی جمع يك و يك یا تقسیم يك بر دو احداث دو نمود باید گفت علت وجود هر چیزش رکت آن است در حقیقت آن چیز و بنابراین علت اینکه يك و يك دو میشود بهر منند بودن آنها از دو کائگی است و علت يك بودن يك همانا بهر منند بودن آن از یگانگی میباشد و حدیث جمع و تفریق و مانند این جوابها را باید رها کنی و بدانشمندان وا گذاری و از (۱) در اینجا رأی افلاطون در باب مثل مشروح تر بیان میشود و گمان میرود که افلاطون عقاید خود را از زبان سقراط اظهار میکند و حاصل آن اینست که برای تصورات کلیه (Idées) وجود خارجی قائل است بلکه محسوسات را موجود حقیقی نمیداند و همان کلیات معقول (مثل) را دارای وجود حقیقی کامل می پندارد و معتقد است که وجود موجودات جسمانی و ظاهری بواسطه بهره ایست که از مثل معقول دارند و هر موجودی هر قدر بمثال خود که حقیقت آن است نزدیکتر و از آن بهره مندتر باشد کاملتر است.

نادانی خود بر حذر بوده اساسی را که گذاشتیم از دست ندهی و اگر کسی بر آن اصل اعتراضی کند بی جواب گذاری تا همه نتایج آفرابنگری و از موافقت یا مابینت آنها بایکدیگر مطمئن شوی و اگر این اصل را درست نیابی اصل استوارتری بدست آری تا سرانجام بنیاد محکمی که قابل اعتماد باشد بیابی و نیز از آن میختم و درهم ساختن امور پیر هیزی و در کشف حقیقت مانند جدلیان اصل را با فروعی که از آن بر می آید مشتبّه نسازی چه جدلیان پابند حقیقت نیستند و فقط برای خرسندی خاطر خود مباحث را خلط میکنند اما تو که می خواهی بر راستی حکیم باشی باید بدستوری که من میدهم رفتار کنی.

سیمیاس و قییس هر دو حق را بسقراط دادند.

خقراطیس - ای فیدون بخدا درست است ویدان سقراط چنان روشن بوده است که هر نادانی درمی یابد.

فیدون - آری همه حاضران چنین دانستند.

خقراطیس - ما هم که حاضر بودیم از حکایتی که تو می کنی چنین می بابیم، اکنون بگو پس از آن چه گفتگو شد.

فیدون - بنظر دارم که چون تصدیق شد که مثل بخودی خود موجودند و چیزهائی که از آنها بهره دارند از همان مثل نام میگیرند سقراط بیان خود را چنین دنبال کرد که اگر این اصل درست است پس چون بگوئی که سیمیاس از سقراط بزرگتر و از فیدون کوچکتر است نتیجه این میشود که بزرگی و کوچکی در يك آن در نزد سیمیاس موجود است اما باید دانست که چون بگوئی سیمیاس از سقراط بزرگتر است این سخن خود درست نیست زیرا که بزرگی سیمیاس نه از آن است که سیمیاس است بلکه بمقدار اوست و نیز بزرگتری او از سقراط نه از آنست که سقراط است بلکه از آنست که سقراط نسبت بمقدار سیمیاس از کوچکی بهره مند

میباشد و همچنین کوچکی سیمیاس نسبت به فیدون از آن نیست که فیدون است بلکه بسبب آنست که سیمیاس كوچك و فیدون نسبت باو بزرگ است؛ پس هرگاه سیمیاس در يك آن هم بزرگ و هم كوچك خوانده شود از آنست که میان آن دو میباشد یعنی بسبب برتری مقدار خود از یکی بزرگتر است و بجهت فروتری از دیگری كوچکتر. آنگاه خندیده گفت گمان دارم که در این باب سخن دراز کردم اما آیا جز این است؟ سیمیاس تصدیق کرد. سقراط گفت اگر اصرار کردم برای آن بود که اصلی را که اختیار نموده‌ام بذهن شما راسخ کنم زیرا بعقیده من گذشته از اینکه بزرگی ممکن نیست در يك آن هم بزرگ و هم كوچك باشد بزرگی که در ما موجود است كوچکی نمی‌پذیرد و تجاوز از آن ممکن نمیشود چه امر از دو حال بیرون نیست یا بزرگی چون ضد خود را که كوچکی است می‌بیند میگریزد و جای خود را باو میدهد یا بکلی نابود میگردد؛ اما جز آنچه هست نمیتواند بشود چنانکه هرگاه كوچکی در من حلول کند باز همانم که هستم لیکن كوچکتر عبارت دیگر بزرگ هیچگاه كوچك نمیشود و كوچکی که در ما موجود است هرگز بزرگی تجاوز نمیکند یعنی هر چیز تا وقتی که همان است ضد خود نمی‌تواند بشود بلکه چون ضد او می‌آید او میرود یا نابود میشود.

قیس تصدیق کرد اما دیگری از انجمن که بیاد ندارم که بود گفت ای سقراط بخدا پیش از این غیر از این گفتمی زیرا قائل شدمی که بزرگتر از كوچکتر و كوچکتر از بزرگتر میزاید و عبارت دیگر تضاد از یکدیگر میزایند و اکنون میگوئی چنین چیزی ممکن نیست.

سقراط سر را کمی پیش آورد تا بشنود و گفت خوب کردی که آنچه را پیش از این گفته بودیم بیاد آوردی اما آنکه گفته بودیم با

آنچه اکنون میگوئیم تفاوتی دارد آن زمان گفتیم هر چیزی از ضد خود
 میزاید اکنون میگوئیم در جهان هیچ چیز ضد خود نمیشود. آن زمان
 از چیزهائی گفتگو میکردیم که اضداد دارند و میتوانیم آنها را نام
 ببریم اکنون از حقایق نوئی گفتگو میکنیم که وجود آنها سبب نام
 بردن چیزها میشود و آن ذوات را میگوئیم از یکدیگر نمی زنند.
 آنگاه سقراط در قیاس نگریسته پرسید آیا اعتراضی که بما وارد آوردند
 ترا متزلزل ساخت؟ گفت نه ای سقراط هر چند من از بسیاری چیزها
 متزلزل میشوم اما این اندازه هم سست نیستم. سقراط گفت پس متفق و
 مجازم شدیم بر اینکه هیچگاه چیزی ضد آنچه هست نمیشود؟ قیاس
 گفت راست است. گفت اکنون بگو آیا چیزی هست که آتشی سردی
 میخوانی و چیز دیگری که گرمی مینامی؟ گفت البته. پرسید آیا این
 دو چیز همان یخ و آتش است؟ گفت نه والله. پرسید پس گرمی غیر از
 آتش و سردی غیر از یخ است؟ گفت مسلم است. گفت پس یقین تصدیق
 داری که یخ چون گرمی می یابد چنانکه می گفتیم دیگر یخ نخواهد
 بود بلکه بمحض ظهور گرمی جای خود را باو میدهد یا یکسره نابود
 میشود و همچنین است حال آتش که چون سردی باو رسید میرود یا نابود
 میشود چه پس از آنکه سردی یافت نمیتواند همان که بود بماند و در یک
 آن هم آتش و هم سردی باشد؟ قیاس گفت راست است. گفت پس بعضی
 چیزها هست که حقیقت آنها بر یک نام باقی می ماند و بچیزهای دیگر
 که عین او نیستند و تا هستند صورت او را دارند تعلق میگیرد این قضیه را
 بمثال روشن میکنیم، مثلاً فرد همیشه فرد نامیده میشود ولیکن چیزهائی
 هست که عین فرد نیست اما چون طبعاً با فردیت همراه است باید فرد نامیده
 شود چنانکه عدد سه هم سه نامیده میشود هم فرد هر چند فرد عین سه

نیست و نیز اعداد فرد دیگر با آنکه هر کدام عین فرد نیستند همه فردند همچنین است حال اعداد جفت. از این بیان غرض آنست که نه تنها اعداد یکدیگر را نمی پذیرند بلکه چیزهائی نیز که باهم ضد نیستند در هر حال ضدی دارند و نمیتوانند حقیقت ضد آنچه را دارند بپذیرند و همینکه این حقیقت ضد نمودار شد آنها میروند یا نابود میشوند. مثلاً عدد سه نابود میشود و با بقای در آنچه بود ممکن نیست جفت شود و حال آنکه عدد چهار ضد عدد سه نیست پس تنها اعداد با یکدیگر منافات ندارند بلکه بسیاری چیزهای دیگر نیز باهم منافی می باشند. قیاس پرسید آن کدام است؟ گفت چیزهائی که به حقیقت خود باقی میمانند و بعلاوه حقیقت ضد حقیقت خود را نمی پذیرند چنانکه عدد سه بالضرورة حقیقت سه را نگاه میدارد و فرد هم میماند و حقیقت زوجیت را که ضد فردیت است هیچگاه نمی پذیرد یعنی عدد سه که فرد است از پذیرفتن زوجیت امتناع دارد. قیاس گفت راست است. گفت پس روشن شد که بعضی امور با آنکه ضد امور دیگر نیستند منافی آن هستند چنانکه عدد سه با آنکه ضد زوجیت نیست با زوجیت منافی است و عدد دو با فردیت سازگار نیست و آتش با سردی و همچنین. پس این حکم کلی بدست آمد که نه تنها اعداد با یکدیگر منافی هستند بلکه هر چیز که ضدی دارد چون با چیز دیگر مرتبط شود با ضد آنکه در بردارد سازگار نمیشود. پس بدزستی در این باب تأمل کن چو تکرار آن بی ضرر است. پنج هر گز زوجیت نمی پذیرد چنانکه ده که دو برابر آنست هیچ گاه قبول فردیت نمیکند هر چند فردیت ضد ده نیست همچنین سه ربع و ثلث و هیچ يك از کسور حقیقت عدد صحیح را نمی پذیرند آیا میفهمی و بامن موافقی؟ گفت آری خوب می بایم و موافقم. سقراط گفت اکنون سوالات

نخستین را از سر میگیریم و درخواست میکنم بروشی که بتو میدنمایم جواب بگوئی زیرا که بغیر از روش پیشین بوجه دیگر نیز میتوان جواب گفت یعنی مثلاً اگر بررسی که سبب گرمی جسم چیست نمیکویم حرارت است هر چند این جواب درست است اما جواب عالمانه تر میدهم و میگویم سبب گرمی آن آتش است. و نیز اگر بررسی سبب بیمار بودن تن چیست بجای اینکه بگویم بیماری سبب آنست میگویم تب است و همچنین نمیکویم سبب فرد بودن عدد فردیت آنست بلکه میگویم وجود واحد سبب فردیت اوست اکنون تو نیز بر همین قیاس جواب این سؤال مرا بگو که سبب زنده بودن تن چیست؟ گفت جان است. پرسید آیا همه وقت همین است؟ جواب داد غیر از این چگونه میتواند باشد؟ باز گفت پس جان هر جا که رود سبب زنده گی میشود؟ گفت یقین است. گفت آیا زنده گی ضدی دارد؟ گفت آری مرگ. گفت موافق اصولی که پذیرفتیم آیا جان یعنی نفس هیچوقت آنچه را ضد لازم اوست در مییابد؟ گفت نه. پرسید آنچه هیچ گاه حقیقت زوجیت را نمی پذیرد چیست؟ گفت فرد. پرسید آنچه هر نزحیفقت داد و نظم را نمی پذیرد چیست؟ گفت بیداد و بی نظمی. گفت آنچه هر گز مرگ نمی پذیرد چه خوانده میشود؟ گفت جاوید. پرسید آیا نفس مرگ می پذیرد. گفت نه. گفت پس نفس چگونه است؟ گفت جاوید است. پرسید آیا اکنون مسئله مسلم شد یا باز استدلال ناقص است؟ گفت مسلم شد و کفایت است. پرسید اگر مسلم می شد که هر فردی جاوید است آیا عدد سه جاوید نمیبود و اگر هر چه سرد است جاوید بود آیا نزدیک شدن گرمی بیخ آسیمی بآن میرسانید و یخ باوجود نزدیکی آتش باقی نمی ماند؟ گفت البته چنین است. گفت همچنین اگر بنا بود که هر چه سردی نمی پذیرد بالضرورة از تلف و تباهی مصون باشد

هر قدر بر آتش سردی میریختند بی اثر بود و آتش باقی میماند و خاموش نمیشد. گفت درست است. گفت پس درباره آنچه جاوید است نیز همین سخن راست میآید و بنابراین هر قدر مرگ بجان نزدیک شود جان نمیبرد زیرا که پذیرای مرگ نیست چنانکه هیچ عدد فردی زوجیت نمیپذیرد و آتش سردی نمیشود و سردی گرمی نخواهد شد. اکنون ممکن است ایراد کنند که تصدیق داریم که فرد زوج نمیشود اما ممکن است فرد نابود شود و زوج جای آن را بگیرد جواب خواهیم گفت راست است که فرد نیستی پذیر است اما اگر فرضاً نیستی پذیر نبود البته نابود نمیشد و زوج جای آنرا نمیگرفت و استدلال ما از این جهت درست است و بنابراین چون ثابت و مسلم است که نفس بازندگی ملازم میباشد پس نابود شدنی نیست و جاوید است. قییس گفت شکی نیست که آنچه خود مایه زندگی است مرگ پذیر نیست. سقراط گفت پس چون مرگ با انسان میرسد آنچه مردنی و فنا پذیر است می میرد و آنچه باقی و جاوید است بی کم و کاست جای دیگر میرود و جای خود را بر مرگ میدهد. پس ای قییس عزیز اگر در جهان چیزی باقی و جاوید باشد آن نفس است و نفوس در سرای دیگر موجودند.

قییس گفت انکاری ندارم و باید در برابر دلائل تو تسلیم شوم اما اگر سیمياس یا دیگران اعتراضی دارند بهتر آنست که ساکت نمانند چه مناسب تر از این هنگامی برای مباحثه و روشن ساختن این مطالب بدست ما نمی آید. سیمياس گفت من هم اشکالی ندارم ولیکن پنهان نمیدارم که مطلب بزرگ است و بشر ناتوان و باین جهت ناچار دل نگرانم.

سقراط گفت حق داری انسان هر قدر اصول و مبانی که در دست دارد استوار بداند باز همه وقت باید در آنها رسیدگی و نظر کند و چون آنها را بخوبی فهمیدی استدلال مرا بدرستی درخواهی یافت و مانند امای که مقدور بشر است مطمئن خواهی شد و دنبال دلیل دیگر نخواهی رفت.

اکنون ای دوستان من باید فکر دیگر کنیم و آن اینست که اگر هم آواز شدیم بر اینکه نفس باقی میماند باید بداییم که مکلف بتیمار آن میباشیم چه در این زندگی و چه در زندگی دیگر و متوجه باشیم که سرپیچی از این وظیفه عاقبتی وخیم دارد اگر هراینه مرگ فتنای کلی وجود بود در صرغه اشرا بود که بواسطه مرگ هم از تن خود رها شوند هم از جان و هم از خبائثی که در بردارند، اما چون جان فانی نمیشود و جاوید است چاره ای برای او نیست مگر اینکه خود را از ردائیل بری کند و سلامت او در این است که نیکو و حکیم شود زیرا که جز آنچه بدان خو کرده و معتاد است همراه خود نمیرد و همان مایه سعادت یا شقاوت او میگردد و آورده اند که چون کسی میمیرد فرشته ای که در زندگی با او بود او را بجائی میبرد که مردگان آنجا تحت محاکمه می آیند تا در آخرت بجائی که برای ایشان معین میشود برهبری پیشوائی که براهنمائی ایشان گماشته شده بروند و پس از آنکه خیر یا شری که سزاوارند دریافتند و روزگارهای گذشت پیشوای دیگری آنها را دوباره بزنگی دنیا باز آورد و این راه چنانکه شاعر گفته است راست و هموار نیست و گرنه به پیشوایان نیازمند نبودند زیرا که در صراط المستقیم کسی گمراه نیست و بنا بر آنچه من از آداب و عملیات دینی حدس میزنم آن راه باید پیچ و خم بسیار داشته باشد. پس نفس پرهیز کار و حکیم میداند چه در پیش دارد و با خرسندی از دنبال رهبر خویش میرود اما آنکه بواسطه علایق ببدن میخکوب گردیده دیر گاهی بعالم ظاهر گرفتار است و پیشوای او باید بجبر و عنف او را ببرد و از علایق جدا سازد چون بمعیاد گاه ارواح رسید اگر ناپاک و آلوده بجنایت یا شقاوتی مانند آدم کشی و جز آن بوده باشد ارواح دیگر از او بیزار میشوند و دیگر یزند یا ور و رهبری نمی یابد و تنها و بی کس گردش میکند تا پس از زمانی از روی ناچاری و ضرورت بجائی

که شایسته اوست برسد و لیکن کسیکه زندگانی خود را بپایا کی و پرهیزکاری گذرانیده خداوندان یار و همراه او خواهند بود و در جائی که برای او آماده شده آرام خواهد گرفت زیرا که در زمین جاهای گوناگون عجیب وجود دارد و آنچه برای شما وصف کرده اند مطابق واقع نیست.

سیمیاس گفت من در آن باب چیزها شنیده ام ولیکن غبر از آنست که تو میدانی و آرزو مندم که از تو بشنوم.

سقراط گفت وصف آن آسانست اما اثبات حقیقت آن دشوار و از قوه من خارج است و عمر من نیز وافی نیست که باین کار پردازم همین قدر میتوانم تصور خود را از این زمین و جاهای مختلف آن اجمالاً برای تو بیان کنم. نخست این که یقین دارم اگر زمین در میان آسمان است و گرد است برای اینکه ساقط نشود محتاج به تکیه گاهی از هوا یا چیز دیگر نیست و همان آسمانی که یکسان بر او محیط است و تعادل خود او برای نگاهداری او کافی است زیرا هر چه بجان تعادل در میان چیزی باشد که فشار آن از همه سو یکسان است بهیچ طرف متمایل نمیشود و بنا بر این ثابت و بی حرکت میماند.

سیمیاس گفت حق با آنست. سقراط گفت از این گذشته معتقدم که زمین بسیار بزرگ است و ما فقط در آن قسمت ساکنیم که از فاسیس (قفقاز) تا ستونهای هر کول (جبل طارق) امتداد دارد و پیرامون دریا پراکنده ایم و مانند مورچگان یا غوکان که پیرامون دریاچه پراکنده اند و گمان دارم که اقوام دیگر در نقاط دیگر که بر ما نامعلوم است جای دارند زیرا همه جا در روی زمین گودالها باندازه ها و شکلهای گوناگون پراز هوای غلیظ و ابرهای انبوه و آبهائی که از همه طرف آنجا می رود وجود دارد. اما زمین خود در بلندی و در آسمان پائینی است که ستاره ها در آنجا هستند و اکثر کسانی که از آن گفتگو کرده اند آنرا اثر نامیده و در حقیقت آنچه در

گودالهایی که ما در آن ساکن هستیم وارد میشود مانند درد آن است و در این گودالها فرو رفته ایم ولی غافلیم و می پنداریم که بالای خاک هستیم همچون کسی که در تنگ دریا ساکن باشد و چنین بیندازد که بالای آنست و خورشید و ستارگان دیگر را از وراء آب می بیند و دریا را آسمان می پندارد و چون بسبب ناتوانی و سنگینی خود هرگز نتوانسته است بالا رود و سر را از آب بیرون کند نمی بیند که مسکن آدمیان روی زمین چگونه پاکتر و زیباتر از مأوای اوست و هیچکس هم نیست تا او را آگاه کند. حال ما نیز بدرستی همان است در یکی از گودالهای زمین گرفتاریم و می پنداریم که بالای آن سکنی داریم هوا را بجای آسمان میگیریم و گمان میبریم این همان آسمانیست که ستارگان در آن گردش میکنند و سبب اشتباه ما آنست که سنگینی و ناتوانی مانع است از اینکه بالای هوا رویم و اگر کسی بال داشت و میتوانست پرواز کرده سر را از این هوای غلیظ بیرون کند میدید که در آن مکان شریف چه خبر است چنانکه ماهی چون از آب دریا بیرون آید می بیند که هوای ما چه عالمی دارد و اگر آنکس قوه سیر و تفکر داشته باشد آسمان و روشنائی و زمین حقیقی را درمی یابد زیرا این سنگ و خاک کی که ما بر آن قدم میگذاریم و اما کنی که در آن مسکن داریم همه فاسد و تباه است آنچه در دریاست بواسطه تندی و شوری نمک تباهی می یابد و بنا بر این در آنجا چیزی بکمال قهیرسد و پربها نمیشود فقط غار و سنگ و گل است و چیزی مانند آنها که در اینجا دیده میشود ندارد ولی آنچه در سرای دیگر است از آنچه در اینجا می بینیم بسی والاتر باشد و اگر بخواهید زیبایی آن مکان قدس را درك کنید داستانی برای شما نقل میکنم که شنیدنی است .

سیمیاس گفت از شنیدن آن خرسند خواهیم شد .

گفت اولاً میگویند چون از بلندی بر این زمین نگاه کنند آنرا مانند
کوئی می یابند رنگارنگ که دوازده پارچه است که هر بخش از آن
برنگی است مانند رنگهای نقاشان ماواز رنگهای این خاک بسی روشن تر
و پاکترند یکی ارغوانی و دیگری زرین است و یکی در سفیدی درخشان تر
از برف و گچ میباشد و همچنین است رنگهای دیگرش که از آنچه در روی
زمین می بینیم بسی گوناگون تر و زیباترند. گودالهای این زمین هم که پر از
آب و هواست همه قسم رنگهای بهجت افزا دارد که بطور عجیبی تنوع و
ترکیب یافته اند در آن زمین کامل همه چیز بهمان نسبت بکمال است
درختها و گلها و میوه ها گوناگون کوهها و سنگها صیقلی و با صفا
چنانکه زمرد و یاقوت و جواهر دیگر نسبت بآن اجزاء ناچیز بشمار
میروند و همه آنها از جواهر گرانبهای ما بسی زیباترند و سبب آنست که
در آنجا پاکوبی غش میباشد و مانند سنگهای ما بواسطه اثر ملک و رسوبات
دیگری که از آنجا بر زمین ما فرود آیند و سنگ و خاک و جانوران و
گیاههای ما را آلوده و تباه میکنند فاسد و مغشوش نشده و نیز آن خاک
باسعدت علاوه بر آن همه نقایس زروسیم و فلزات گرانبهای دیگر فراوان
دارد که همه جا را رونق و صفای فوق العاده داده دیدار آن زمین را مایه
سعادت و بهجت ساخته اند. جانوران گوناگون و آدمیان نیز آنجا ساکن
و بعضی از آنها پیرامون هوا منتشرند چنانکه ما پیرامون دریا هستیم.
برخی نیز در جزائری که بروی خشکی میان هوا تشکیل یافته جا
دارند زیرا که در آنجا هوا همان کیفیت آب و دریای ما را
دارد و هوای آنها همان اثر است. فصول آنها چنان معتدل است که عمر
آدمیان آنجا دراز است و هیچگاه گرفتار بیماری نمیشوند و همان اندازه
که هوا از آب لطیف تر است بینائی و شنوائی و بویائی و حواس دیگر
و همچنین قوای باطنی آنها نیز از حواس و قوای ما برتر میباشد بیهشهای

متبرک دارند و پرستشگاههایی که در آنجا خداوندان حقیقی حاضرند و تزلزل و وحی و اخبار از مغیبات و آیات دیگر بر وجود آنها دلالت میکند خورشید و ماه در آنجا چنانکه هست دیده میشود و امور دیگر آنها در سعادت و خرمی بهمین نسبت است.

این است وصف آن زمین با آنچه بر آن محیط است در اطراف و گودالهای آن اما کتی است که بعضی عمیق تر و گشاده تر است از امکانهای که مسکن ماست و برخی عمیق تر و تنگ تر و عده ای کم عمق تر و گشاده تر و همه آنها از زیر منافذی دارند و بواسطه مجاری بسکدیگر پیوسته میباشند که از آنها مقدار وافر آب و رودهای زیر زمینی و چشمه های آب سرد و گرم و نهرهای آتش با گل ولای مانند سیلهای گل و آتش که در صقلیه پیش از سیر حرکت میکنند بدریاچه ها میریزد و آن نهرها مجاری مختلفه اختیار کرده هر يك بمکانی میرود و آنها را پر میکند و همه آن چشمه ها در زیر و بالا حرکت میکنند و در درون زمین رفت و آمد مینمایند و حرکت آنها چنان است که از جمله منافذ زمین یکی که از همه بزرگتر است درون زمین را سیر میکند و هر در آن باب گفته که « در عمیق ترین و دور ترین جای زمین است » و همین هر و اکثر شعرا آن مکان را تار تاروس (۱) (دوزخ) میخوانند و تمام رودها آنجا میروند و از آنجا بیرون میآیند و هر يك از جنس خاکی است که در آنجا جریان می یابد و سبب اینکه باز بر میگردند اینست که مبنائی نمی یابند و آبهای معلق آنها در خلأ جریان میکنند و زیر و رو شده و میجوشد و هوا و بادی که بر آنها احاطه دارد نیز چنین میکنند و در زیر و بالا رفتن دنبال آن میروند و چنانکه میبینیم در تن جانوران هوا بواسطه تنفس همواره بر میآید و فرو میرود هوایی که با آبها

آمیخته است همچنان با آنها درون و بیرون شده و بادهای تند را بجنبش
 میآورد و چون شدت در گودال زیرین که مذکور داشتیم میافتد جریان
 هائی می سازد که از میان زمین در بسترهای رود حرکت کرده آب
 ها را مانند تلمبه پرمیکنند همینکه آن آبها از آن جا بیرون آمدند و
 بمکانی که ما ساکن هستیم رسیدند آنهارا هم پرم کرده و از همه سوزیر
 زمین پراکنده میشوند و دریاها و رودها و دریاچه ها و چشمه های ما را
 سیراب میکنند آنگاه بدرون زمین رفته با پیچ و خمهای بسیاری که وارد
 تارتاروس شده بالا وزیرتر از آنکه بودند میروند و بعضی از يك جانب و
 برخی از جانب مخالف از تارتاروس بیرون رفته دوباره بر میگردند و بعضی
 دایره وار حرکت میکنند و پس از آنکه يك یا چند بار دور زمین مانند
 ماری که می پیچد گردش کردند هر اندازه میتوانند بزیمر رفته و تا نیمه
 گودال میرسند اما بیشتر نمیروند زیرا که نیمه دیگر بالاتر از سطح آنها
 است و چندین جریان بزرگ تشکیل میدهند. اما چهار جریان عمده
 هست و بزرگترین آنها آنست که از همه برتر و در محیط زمین جاری است
 و آنرا اقیانوس میخوانند و آنکه رو بروی آنست اخیرون (۱) خوانده
 میشود و در بیابانها جاری است و در زمین فرو رفته بمرداب اخیر و سیا (۲)
 وارد میشود که نفوس مردم اغلب پس از زندگانی آنجا میروند و پس از
 آنکه در مدت مقرر بیش یا کم آنجا توقف نمودند باز باین دنیا روانه
 میگردند که داخل تنهای تازه شوند. میان اقیانوس و اخیرون نهر سومی
 هست که بقاصله کمی از سرچشمه خود بمکان وسیعی پر از آتش میریزد
 و دریاچه بزرگتر از دریای ما میسازد و آب آمیخته با گل در آنجا جوش
 میزند و سیاه و گل آلوده بیرون آمده زمین را می بینماید و بیابان مرداب
 اخیر و سیا میرود و با آبهای آن آمیختگی نیافته پس از آنکه چندین بار

زیر زمین دور زد با عمق تارتاروس میریزد و این رود پوریفلیگتون (۱) نامیده شده و جوی های آتشین آن از منافذ چند رو بروی زمین بر می جهد بر عکس رود چهارم اولاً بمکان سخت و حشتناکی می افتد که از قرار مذکور کبود رنگ است و آنرا استوگیوس (۲) مینامند و مرداب استوخ (۳) را میسازد و پس از آنکه از آبهای آن مرداب خواص و حشت انگیز کسب نمود بزمین فرو رفته چندین بار دور میزند و در برابر پوریفلیگتون جریان یافته سرانجام در مرداب اخیر و سیاه از نقطه مقابل با آن تلاقی میکند و آبهای آن با آب رود دیگر آمیخته نمیشود اما پس از آنکه گرد زمین گردید از نقطه مقابل پوریفلیگتون مانند دیگران به تارتاروس میریزد و آن رود چهارم بقول شعرا کوکوتس (۴) نام دارد.

چون امور در عالم خلقت اینسان ترتیب داده شده همین که مردگان بجائی که فرشته آنها را میبرد رسیدند اول بازرسی میشود که زندگانی آنها از روی قدس و پاکی بوده یا نبوده است آنها که نه یکسره بی گناه و نه بسیار گناهکار بوده اند به اخیرون روانه میشوند و آنها را سوار زورق ها نموده به مرداب اخیر و سیاه میفرستند تا در آنجا سکنی نموده و کیفری متناسب با گناه خود بکشند و پس از آن رهائی یافته پادشاهائی در خور نیکوکاری می بینند و کسانی که مرتکب کبائر شده و شناعتهای بسیار مانند آدم کشی و امثال آن کرده اند دست تقدیر عدالت را بحری داشته آنها را به تارتاروس میاندازد و در آنجا مخلد میمانند اما آنها که خطاهای کفاره پذیر مرتکب شده اند اگر چه مهم بوده باشد مانند اینکه نسبت پیدر و مادر خود بد رفتاری کرده یا در شدت غضب آدم کشته و در زندگی از کار خود توبه کرده اند البته به دوزخ میروند ولی پس از یکسال بیرونشان انداخته آنها را که آدم کشته اند بکوکوتس و کسانی را که پدر و مادر کشته اند به پوریفلیگتون می اندازند و آنها

از آنجا به اخیر وسیا کشیده میشوند و فریاد میزنند و کسانی را که کشته به با آنها بدرفتاری کرده اند میخوانند و از ایشان درخواست میکنند که پروانه عبور از مرداب بآنها بدهند و بپذیرند پس اگر ایشان راضی شدند رهائی مییابند و گرنه به تارتاروس میاقتند و برودهای دیگر درمیآیند تا هنگامیکه از معذب بود نشان کسانی را که از آنها دلتنگی دارند دل بسوزد زیرا که حکم قضا در باره آنها چنین است. اما کسانی که عمر خود را بپایا کی گذرانیده اند از این اماکن خاکی که مانند زندان است رها شده در آن سرزمین پاکی که آنها منزل دارند پذیرفته میشوند و کسانی که حکمت آنها را یکسره مهذب نموده است جاویدان از بدتن رهائی مییابند و بمساکن شریفی میروند که وصف آن برای من در زمان اندکی که دریش دارم ممکن نیست اما همین مختصر که برای شما بیان کردم نمودار میکند که در همه عمر باید بکسب فضیلت و حکمت کوشید که پاداش آن زیبا و امیدش بزرگ است. البته مرد خردمند نمیتواند حکم کند که آنچه برای شما وصف کردم عین حقیقت است اما میتوان مطمئن شد که احوال نفوس و مساکن آنها از آنچه بیان نمودم چندان دور نیست و اگر آفرایا را داشته میزان عمل بدانیم زیبایی نخواهیم کرد. و از این رو بود که من این سخن را دراز کشیدم پس هر کس در زندگانی خود از شهوات و علائق جسمانی چشم پیوشت و آنرا مایه زبان انگارد و تنها جو بای خوشیهائی باشد که از حکمت برمیآید و نفس خود را بزینتهای روحانی مانند **عفت و عدالت و قوت و آزادگی و حقیقت** آرایش دهد همواره آماده مسافرت بسرای دیگر بوده و با سودگی نگران کوس اجل خواهد نشست. شما ای سیمپاس وای قیاس و دیگران در موقع خود روانه این سفر خواهید شد اما نوبت من امروز رسیده و وقت آنست که بشست و شوی تن بپردازم چه بگمان من بهتر آنست که بیش از زهر نوشیدن شست و شو کنم تا زنها گرفتار شستن لاشه نشوند.

چون سقراط خاموش شد اقریطون گفت آیا سفارشی بمن و دیگران نداری و دربارهٔ فرزندان یا کارهای دیگر خود فرمانی نمیدهی که بجا آوریم؟ سقراط گفت جز آنچه همیشه بشما سفارش کرده‌ام سخنی ندارم نگران خود باشید چنانست که بخود و بمن و کسان من خدمت کرده‌اید ولیکن اگر از خود غافل شوید و آنچه را که بیان کردم از نظر دوردارید هرچه امروز بمن وعده دهید و مرا امیدوار سازید بیهوده خواهد بود.

اقریطون گفت آنچه بتوانیم در پیروی پندهای تو خواهیم کوشید اکنون بگو ترا چگونه بختك بسیاریم؟ سقراط گفت اگر از دست شما نگریم و نتوانستید مرا بچنگ آورید هر قسم خواستید بختك بسیارید مختارید. پس از آن بمانگاه کرده لب خندی زد و گفت ممکن نمیشود اقریطون را مطمئن سازم که سقراط این منم که با شما گفتگو میکنم و اجرای سخن خود را برای شما ترتیب میدهم و همواره چنین می پندارد که من آنم که ساعت دیگر لاشه خواهد بود و از من میپرسد چگونه ترا باید بختك سپرد و اینهمه سخن دراز که گفتم و بر شما معلوم کردم که چون زهر نوشیدم اینجا نخواهم ماند و از شما دور شده بسر منزل نیکان خواهم رفت در گوش اقریطون ترفقه و گویا چنین می پندارد که همه را برای تسلیت خود و شما گفتم پس خواهش میکنم که نزد اقریطون از من ضمانت کنید اما نه آنگونه که او در نزد قضاة ضامن میشد که من از اینجا بروم بلکه ضمانت کنید که چون مردم خواهم رفت تا بیچاره اقریطون مرگ مرا آسانتر بر خود هموار کند و چون به بیند تن مرا میسوزانند یا زیر خاك میکشند رنجور نگردد و نیندازد که من آزار می بینم و در تشییع جنازه من نگوید سقراط را می نمایم و سقراط را میبرم و سقراط را بختك می سپارم. ای اقریطون عزیز من بدان که اینگونه سخن گفتن خطاست و برای نفوس زیان دارد باید دلیر باشید و بگوئید این که زیر خاك

میکنم من سقراط است نه خود او پس در اینصورت هر گونه که میل دارید انسان که بیشتر یا قوانین سازگار باشد آنرا دفن نمائید .

این سخن بگفت و بر خاست و برای شستشو به حجره ای که در پهلوی بود رفت و اقریطون دنبال او بود. سقراط از ما خواش کرد بمانیم پس همانجا ماندیم و گاهی از آنچه برای ما بیان کرده بود سخن راندیم و تحقیق کردیم و زمانی بدبختی که از جدائی او گرفتار میشدیم یاد آوردیم و خود را مانند کودکان دیدیم که از نعمت وجود پدر محروم میگردند و باید عمر را بیتیمی بگذرانند . پس از آنکه از شستشو فراغت یافت فرزندان او را حاضر کردند دو کودک بودند خردسال و یکی بزرگتر آنگاه اهل بیت او را آوردند زمانی در حضور اقریطون با آنها سخن گفت و دستور داد . پس از آن زنهای و فرزندان را روانه کرد و نزد ما آمد ، غروب آفتاب نزدیک بود زیرا که دیری در آن حجره توقف داشت چون برگشت بر تخت خواب نشست و بحال نیافت چندان سخنی بمانگوید چه خادم زندان در رسید و نزدیک او شده گفت ای سقراط سر زنی که بدبگران میگردم البته برای تو جانی خواهد داشت زیرا که چون با آن حکم قضاة را ابلاغ مینمودم که باید شوکران بنوشید بر من خشم میکردند و دشنام میگفتند اما ترا همواره بردبار ترین و رام ترین و بهترین کسانی که باین زندان آمده اند یافته ام و یقین دارم تو از من دل تنگ نیستی و اگر خشم داری بکسانی است که سبب بدبختی تو گردیده اند و آنها را میشناسی . اکنون ای سقراط میدانی با تو چکار دارم بکوش تا آنچه از آن گزیری نیست با ممانعت تحمل کنی اینک خدا نگهدار . این بگفت و روی خود برگردانید و اشک ریخت و دور شد . سقراط بر او نگریسته گفت ای دوست خدا نگهدار تو باشد آنچه گفتمی همان خواهم کرد . آنگاه بمان گفت ببینید چه نیکو مردی است در مدتی که اینجا بوده ام بارها بدیدن من آمده و بهترین مردمان است و اینک از روی راستی بر من دلسوزی میکند پس ای اقریطون باید بخوشی

گوش بسخن او دهم زهر را اگر سائیده اند بیاورند و گرفته بسایند .
 اقریطون گفت ای سقراط گویا آفتاب هنوز بر کوه است و من کسانی
 چند میشتاسم که چون فرمان نوشیدن زهر شنیدند مدتی دیر کردند
 و بخوردن و آشامیدن دست بردند و حتی بعضی بهشقبازی نیز پرداختند
 پس شتاب مکن که هنوز وقت باقی است .

سقراط گفت ای اقریطون کسانی که این کارها کرده اند گمان داشتند صرفه
 میبرند اما من معتقدم که هرگاه بازمان خوردن و نوشیدن خود را اندکی دراز
 کنم جز این صرفه نخواهم برد که بواسطه نمودن دلبستگی بدنی از خود زشتی
 پدیدار خواهم کرد که از آنچه دیگر برای من ماندنی نیست بخواهم پس انداز
 کنم . ای اقریطون عزیز آنچه گفتم بکن و بیش از این مرا رنج مده .

اقریطون ببندید ای که نزدیک او بود اشاره کرد او بیرون رفت و پس از زمانی
 بادیگری برگشت که زهر را در دست داشت و آن در جامی سائیده بود
 سقراط چون او را بدید گفت آفرین ای دوست اکنون بمن بیاموز که
 چه باید کرد . آن مرد گفت کاری نداری جز اینکه چون نوشیدی باید راه
 بروی تا پایت سنگین شود آنگاه بر تخت بخوابی . پس جام را باو داد .
 سقراط با کمال آرامی و بی هیچ پریشانی آنرا گرفت نه رنگش زرد شد
 نه چهره اش تغییر کرد ، مانند همه اوقات بانهایت سکونت بآن مرد نگاه
 انداخت و گفت آیا اجازه دارم جرعه ای از این مشروب برخاک بیفشانم ؟ او
 جواب داد ای سقراط بیش از آنچه برای نوشیدن مردمان لازم است
 نمیسائیم . سقراط گفت دانستم اما اجازه دارم و جادارد که بدرگاه خداوندان
 دعا کنم که سفر مرا بهخیر گردانند و جز این چیزی نمیخواهم و آرزویم
 اینست که دعای مرا برآورند . این بگفت و جام را بلب برد و باطمینان و آرامی
 شگفتی زهر را نوشید تا آن زمان ما اشک خود را نگاهداشته بودیم اما
 چون زهر نوشی او را دیدیم تاب و توان از دست ما رفت . اشک من فراوان

ریخت و هر چند کوشیدم نتوانستم آنرا بازدارم ناچار روی خود را بجامه پوشانیدم تا با آزادی بر خود گریان شوم چه گریه من بر مصیبت خویش بود نه بر سقراط و از آنجهت که از نعمت وجود چنین دوستی محروم میشدم ، اقریطون پیش از من بی اختیار شده بیرون رفته بود . او پولودوروس از آغاز همواره گریان بود این هنگام فریاد بلند کرد و نالید چنانکه همه را دل شکافت بجز سقراط که گفت دوستان چه میکنید من زنان را برای پرهیز از دیدن این احوال روانه کردم زیرا همواره شنیده ام که دم مرگ را باید با سخنان نیکو گذرانید آرام باشید و دل قوی دارید . ما از شنیدن این کلمات شرمناک شدیم و لشک خود را نگاه داشتیم . سقراط گردش میکرد پس از زمانی گفت بایم سنگین میشود و چنانکه زندانبان فرمان داده بود به پشت خوابید همان دم مرادی که جام زهر را باو داده بود نزدیک شد و زمانی پاهای او را وارسید و بقوت فشرد و پرسید آیا حس میکنی جواب داد نمیدانم . پس کم کم دست خود را بالا برد و به نشان داد که بدن او سرد و لغت میشود خود او نیز دست مالید و گفت همینکه سردی بقلب رسد سقراط از شما مفارقت خواهد کرد . همینکه شکم سرد شد یوشی که بر سر و روش انداخته بودند برداشت و این کلمات را که آخرین سخن او بود گفت ای اقریطون خروسی بسلامت یوس^(۱) باید بدهیم ادای این وام را فراموش مکن . اقریطون گفت فرمان میبرم اگر مطلب دیگری باز داری بگو جوابی نداد و اندکی پس از آن جنبشی کرد . پس زندانبان یوش را یکسره از روی او برداشت چشمش بی حرکت بود و اقریطون چون چنین دید چشم و دهان او را بست . ای خفراطیس این بود فرجام کار دوست ما و آن مردی که میتوانیم بگوئیم بهترین کسی بود که در زمان خود دیده ایم و خردمند ترین و درستکار ترین مردان بود .

(۱) رب النوع طب است و مقصود از این امر ادای شکرانه است نسبت به